

www.KetabFarsi.com

۵۱ داستان طنز از ۴ نویسنده

سینا اسدزی پور

شهران صلاحي

طنز آوران امروز ایران

طنز آوران امروز ایران

بیژن اسدی پور و عمران صلاحی



آمارات فروزید



انتشارات مروارید

طنزآوران امروز ایران

بیژن اسدی پور و عمران صلاحی

چاپ چهارم ۱۳۷۲

تیراز ۳۳۰۰ جلد

چاپ گلشن

انتشارات مروارید، تهران، خیابان انقلاب، صندوق پستی ۱۶۵۴ - ۱۳۱۴۵

حق چاپ محفوظ است

فهرست چهل طوطی!

صفحه	نویسنده	عنوان
۵	«طنز» یم کنندگان!	مثلا مقدمه
۱۱	جلال آل احمد	پیش در آمد
۱۹	نادر ابراهیمی	حکایت عبرت انگیز آن سه ماهی
۲۷	احمد رضا احمدی	پرسشنامه
۳۳	بیژن اسدی پور	طنز خانگی
۳۹	رضا گنجه ای	درد دل باباشمل
۴۹	محمد علی افراشته	آتش میزاج
۵۵	نصرت الله باستان	دزد در بیمارستان
۶۱	باستانی پاریزی	جن ساده دل
۶۲	باستانی پاریزی	پاریزی یا پاریزین
۶۲	باستانی پاریزی	استادان
۶۷	صمد بهرنگی	کتاب انشانگاری
۷۵	ذبیح بیروز	مقعر الشعرا
۸۷	ابوالقاسم پاینده	نشان علمی فیلیپور میرزا
۹۹	رسول پرویزی	قصه عینکم
۱۱۱	ایرج پزشکزاد	شو شو جان
۱۳۰	محمد پورثانی	لیخند
۱۳۹	عباس توفیق	؟
۱۴۰	عباس توفیق	فراق ابدی
۱۴۰	عباس توفیق	دمب گربه
۱۵۵	فریدون توللی	لوح محفوظ
۱۵۸	فریدون توللی	اختلاس
۱۶۳	حسن تهرانی	خود نویسی
۱۶۴	حسن تهرانی	پست جنگلی
۱۷۱	ابوتراب جلی	خروس بی محل
۱۷۷	محمد علی جمالزاده	ویلان الدوله
۱۸۵	صادق چوبک	همراه
۱۹۱	ابوالقاسم حالت	پختن کیک
۱۹۵	نورالله خرازی	دلکنده
۲۰۳	مرتضی خدا بخش	به خدا من دگتر نیستم

صفحه	نویسنده	عنوان
۲۱۵	علی اکبر دهخدا	چرند پرنده
۲۲۱	پرویز شاپور	کار یکلماتور
۲۳۱	خسرو شاهانی	برج تاریخی
۲۴۲	اسدالله شمیریاری	زبانهای دنیا
۲۴۹	کیومرث صابری	شرایط ازدواج
۲۵۹	بهرام صادقی	صراحت و قاطعیت
۲۷۱	منوچهر صفا	کیمیایگری در خیابان
۲۷۹	عمران صلاحی	از یادداشتهای پرنده سرگردان
۲۸۲	عمران صلاحی	از قصه‌های پیش‌پا افتاده
۲۸۵	علی عبدالخالق	برداشتن تاج از میان دو شیر
۲۹۵	محمود عنایت	یادداشت
۲۹۸	محمود عنایت	حادثه
۳۰۵	بهمن فرسی	عریضة طویله
۳۱۷	مسعود کیمیایگر	علیمحمدخان طرفش را نشناخته بود
۳۲۳	غلامعلی لقانی	قتل و جنایت
۳۳۳	جواد مجابی	اهمیت حسن بودن
۳۳۹	حسن مقدم	جعفرخان از فرنگت آمده
۳۴۵	کیومرث منشی‌زاده	از روبه‌رو با شلاق
۳۵۷	صادق هدایت	قضیه تیارت «طوفان عشق خون‌آلوده»
۳۶۱	صادق هدایت	قضیه خر دجال

مثلاً مقدمه

□ هر گردونی گرد است، اما هر گردی گردو نیست. هر طنزی هم خنده‌دار است، اما هر نوشته خنده‌داری طنز نیست. ممکن است هجو، هزل و یا فکاهه باشد.

قدمای ما با آنکه معنی طنز و فکاهه را می‌دانسته‌اند، از آنها به‌عنوان شکل‌های ادبی نام نبرده‌اند. آنان مضاحک را در دو شکل هجو و هزل تعریف کرده‌اند. کاشفی سبزواری پا فراتر نهاده و در **بدایع الافکار فی صنایع الاشعار**، مطایبه را هم تعریف کرده است. از نظر او مطایبه، هزلی است معتدل، که ما امروز آن را فکاهه می‌نامیم.

در تعاریف قدما، هجو در برابر مدح قرار گرفته است و هزل در برابر جد. هر اصطلاحی را با ضد آن بهتر می‌توان شناخت و تعریف کرد.

می‌توانیم چهار اصطلاح هجو، طنز، هزل و فکاهه را به‌عبارت امروز، این‌طور تعریف کنیم:

هجو، یعنی به‌تمسخر گرفتن عیبها و نقصها به‌منظور تحقیر و تنبیه، از روی غرض شخصی؛ و آن ضد مدح است.

طنز، یعنی به‌تمسخر گرفتن عیبها و نقصها به‌منظور تحقیر و تنبیه، از روی غرض اجتماعی؛ و آن صورت تکامل‌یافته هجو است.

هزل، یعنی شوخی رکیک به منظور تفریح و نشاط، در سطحی محدود و خصوصی؛ و آن ضد جد است.

فکاهه، یعنی شوخی معتدل به منظور تفریح و نشاط، در سطحی نامحدود و عمومی؛ و آن صورت تکامل یافته هزل است. به عبارت دیگر:

طنز، هجوی است از روی غرض اجتماعی
فکاهه، هزلی است دارای جنبه عمومی

به طوری که از این تعریفها برمی آید در هجو و طنز، نیش وجود دارد و در هزل و فکاهه، نوش. به عبارت دیگر، خنده هزل و فکاهه، نوشند است و خنده هجو و طنز، نیشند.

فرنگیها هم در برابر طنز و فکاهه، دو اصطلاح دارند: ساتیر (Satire) و هیومر (Humour)

□ آنچه در این مجموعه می خوانید طنز و فکاهه است. می گوئید پس نام کتاب نمی تواند طنزآوران باشد. حق با شماست. اما چه کار کنیم که این نام جا افتاده است. به بزرگی خودتان ببخشید. □ طنزآوران، در چاپ اول این مجموعه (سال ۴۹) هفده نفر بودند. در چاپ دوم (سال ۵۷) شدند شانزده نفر، و در این چاپ، چهل نفر شده اند. اگر آقای چهلتن را هم می آوریم، می شدند هشتاد نفر!

□ در آخرین لحظه، چند نفر جا به جا شدند و چون اصرار بر حفظ عدد چهل بود، جمع و جور کنندگان به ناچار خودشان را هم این وسط، جا زدند. (خواهشمند است ادب و نزاکت را رعایت فرمائید!)

□ جای عده ای در این مجموعه واقعاً خالی است. امیدواریم در چاپ و یا جلد بعدی این نقیصه را جبران کنیم. در کتاب بعدی هم همین حرف را تکرار خواهیم کرد!

□ طبق معمول باز بعضی از شناسنامه‌ها ناقص است. جاهای خالی را خودتان پر کنید. آنها هم که طرح ندارند، خودتان شکلشان را بکشید. نه اینکه طرح‌های موجود خیلی شبیه خودشان‌اند! □ تشکر می‌کنیم:

– از عزیزانی که مستقیم و غیر مستقیم اجازه دادند از آثارشان در این مجموعه استفاده کنیم.

– از منوچهر حسن‌زاده دوست بزرگوار که رتق و فتق امور با او بوده است (ببخشید فتق امور با ما بوده است.)

– از شاعر طنزپرداز احمدرضا احمدی که هم از خودش کار در اختیار ما گذاشت و هم از دیگران.

– از دوست باصفای طنزگو مرتضی فرجیان که از یکی دو نفر برایمان کار پیدا کرد.

– از موسی اسوار – دوست شاعر و مترجم – بخاطر راهنمایی‌هایش.

– از نورالدین زرین‌کلك بخاطر طرح روی جلد کتاب.

– از کارکنان زحمت‌کش مؤسسه حروفچینی پیشگام و چاپ‌گلشن که همه ادا و اصول‌های ما را تحمل کردند.

□ پوزش از عزیزانی که چاپ آثارشان ماند برای جلد بعد.

لبتان خندان باد

طنزیم‌کنندگان



توضیحات اضافی

□ همان‌طور که در مقدمه عرض شد، جای عده‌ای از پیشکسوتان طنز و فکاهه ایران در این مجموعه خالی است؛ همچنین جای چندتن از طنزنویسان که در این یکی دو دهه چهره نشان داده‌اند. در جلد دوم این کتاب اگر بتوانیم، از خجالت همه آنها را درمی‌آییم.

□ ابوالقاسم حالت در سال ۷۱ و اسدالله شهریاری در سال ۷۲ برگ مرخصی گرفتند و به دیار باقی شتافتند. خودتان شناسنامه‌هایشان را تکمیل کنید.

□ اگر می‌خواهید ترتیب الفبایی را رعایت کنید، می‌توانید اثر رضا گنجه‌ای را بعد از مسعود کیمیاگر بخوانید.

□ سالنامه سال ۱۳۷۱ گل آقا را هم به فهرست مآخذ کتاب اضافه کنید.

□ یک نفر دهن دره می‌کرد، دوستش گفت: «حالا که دهن‌ت باز است، حسن آقا را هم صدا کن.»
حالا حکایت ماست.



جلال آل احمد

شناسنامهٔ جلال آل احمد (باطل شده است!)

نام: جلال
نام خانوادگی: آل احمد
نام مستعار: ج. آ
محل تولد:
تاریخ تولد: ۱۳۰۳
محل وفات:
تاریخ وفات: ۱۳۴۸
نام فرزندان طبع: دید و بازدید
از رنجی که می‌بریم
سه‌تار
زن زیادی
سرگذشت‌کندها
مدیر مدرسه
نون و القلم
نفرین زمین
پنج داستان
و ...

پیش درآمد

یکی بود یکی نبود، غیر از خدا هیچکس نبود. یک چوپان بود که یک گله بزغاله داشت و یک کله کچل، و همیشه هم یکت پوست خیک می کشید به کله اش تا مگسها اذیتش نکنند. از قضای کردگار یک روز آقا چوپان ما داشت گله اش را از دور و پر شهر گل و گشادی می گذراند که دید جنجالی است که نگو. مردم همه از شهر ریخته بودند بیرون و این طرف خندق علم و کتل هوا کرده بودند و هر دسته یک جور هوار می کردند و یا قدوس می کشیدند. همه شان هم سرشان به هوا بود و چشمه شان رو به آسمان. آقا چوپان ما گله اش را همان پس و پناهها، یک جایی لب جوی آب - زیر سایه درخت توت خواباند و به سگش سفارش کرد مواظبشان باشد و خودش رفت تا سر و گوشی آب بدهد. اما هرچه رو به آسمان کرد چیزی ندید. جز اینکه سر برج و باروی شهر و بالاسر دروازه - هاشان را آینه بندان کرده بودند و قالی آویخته بودند و نقاره خانه شاهي، تو بالا خانه سردروازه بزرگت، همچو می کو بید و می دمید که گوش فلک را داشت کر می کرد. آقا چوپان ما همین جور یواش یواش وسط جمعیت می پلکید و هنوز فرصت نکرده بود از کسی پرس و جویی بکند یکدفعه یکی از آن قوشهای شکاری دست آموز

مثل تیر شهاب آمد و نشست روی سرش. از آن قوشهایی که یک بزغاله را درسته می برد هوا. و آقا چوپان ما تا آمد بفهمد کجا به کجاست، که مردم ریختند دورش و سر دست بلندش کردند و با سلام و صلوات بردند. کجا؟ خدا عالم است. هرچه تقلا کرد و هر چه داد زد - مگر به خرج مردم رفت؟ اصلا انگار نه انگار! به خودش گفت «خدایا مگه من چه گناهی کرده‌ام؟ چه بلایی می‌خوانم سرم بیارن؟ خدارو شکر که از شر این حیوون لعنتی راحت شدم. نکنه آمده بود چشم رو درآره!...» و همین جور با خودش حرف می‌زد که مردم دست به دست رساندندش جلوی خیمه و خرگاه شاهی و بردندش تو. آقا چوپان ما از ترس جانش دو سه بار از آن تعظیم‌های بلند بالا کرد و تا آمد بگوید «قربان...» که شاه اخ و پیزی کرد و به اشاره دست فهماند که بیرندش حمام و لباس نو تنش کنند و برش گردانند.

آقا چوپان ما که بدجوری حاج و واج مانده بود و دلش هم شور بزغاله‌ها را می‌زد؛ باز تا آمد بفهمد کجا به کجاست که سه تا مشربه آب داغ ریختند سرش و یک دلاک قلمچاق افتاد به جانش. اینجای قضیه البته بسیار خوب بود. چون آقا چوپان ما سالهای آزرگار بود که رنگت حمام را ندیده بود. البته سال و ماهی یکبار اگر گذارش به رودخانه باریکه‌ای می‌افتاد تنی به آب می‌زد؛ اما غیر از شب عروسیش یادش نبود حمام رفته باشد و کیسه کشیده باشد. این بود که تن به قضا داد و پوست خیک را از کله‌اش کشید و تا کرد و گذاشت کنار؛ و ته و توی کار را یواش یواش از دلاک حمام درآورد که تا حالا کله اینجوری ندیده بود و ماتش برده بود. قضیه از این قرار بود که هفته پیش سرب داغ تسو گلوی وزیر دست راست پادشاه مانده بود و راه نفسش را بسته بود و حالا اینجوری داشتند برایش جانشین معین می‌کردند.

آقا چوپان ما خیالش که راحت شد سر درد دل را با دلاک و اگر د

و تا کار شست و شو تمام بشود و شال و جبهه صدارت را بیاورند تنش کنند فوت و فن وزارت را از دلاک یاد گرفت و هر چه «فدایت شوم» و «قبله عالم به سلامت باشد» و ازین آداب بزرگان شنیده بود به خاطر سپرد و دلاکه هم کوتاهی نکرد و تا می توانست کمرش را با آب گرم مالش داد که استخوانپاش نرم بشود و بتواند حسابی خودش را دولا و راست بکند. و کار حمام که تمام شد خودش را سپرد به خدا و رفت توی جبهه صدارت.

اما از آنجا که آقاچوپان ما اصلا اهل کوه و کمر بود، نه اهل اینجور ولایت‌ها و شهرها، با اینجور بزرگان و شاه و وزراء؛ و از آنجا که اصلا آدم صاف و ساده‌ای بود؛ فکر بکری به کله‌اش زد. و آن فکر بکر این بود که وقتی از حمام درآمد کپنک و چاروخ‌ها و پوست خیک کله‌اش را با چوبدستی گله چرانیش پیچید توی یک بخچه و سپرد به دست یکی از قراولها و وقتی رسید به کاخ وزارت اول رفت تو زیر زمینپاش گشت و گشت تا یک پستوی دنج گیر آورد و بخچه را گذاشت توی یک صندوق و درش را قفل کرد و کلیدش را زد پر شالش و رفت دنبال کار وزارت و دربار.

اما بشنوید از پر قیچی‌های وزیر دست راست قبلی، که با آمدن آقا چوپان ما دست و پاشان حسابی تو پوست گردو رفته بود و از لفت و لیس افتاده بودند؛ چونکه آقا چوپان وزیر شده ما سروساتشان را بریده بود و گفته بود «به رسم ده - هر که کاشت باید درو بکند». ... جان دلم که شما باشید این پر قیچی هانشستند و با وزیر دست چپ ساخت و پاخت کردند و نقشه کشیدند که دخل این وزیر دهاتی را بیاورند که خیال کرده کار وزارت مثل کدخدایی یک ده است. این بود که اول سبیل قابچی باشی مخصوص وزیر جدید را چرب کردند و به کمک او زاغ سیاهش را چوب زدند و زدند و زدند و خبرچینی کردند و کردند و کردند تا فهمیدند

که وزیر جدید هفته‌ای يك روز می‌رود توی پستو و يك ساعتی دور از اغیار يك کارهایی می‌کند. این دمب‌خروس که به‌دستشان افتاد رفتند و چو انداختند و به‌گوش‌شاه رساندند که چه نشسته‌ای وزیر دست راست هنوز از راه نرسیده يك گنج بهم زده گنده‌تر از گنج قارون و سلیمان. و همه‌اش را هم البته که از خزانه شاهی دزدیده! شاه هم که خیلی عادل بود و رعیت‌پرور و به‌همین دلیل سالی دوازده تا دوستاخانه تازه می‌ساخت تا هیچکس جرأت دزدی و هیزی نکند؛ با وزیر دست چپ قرار گذاشت که يك روز سر بزنگاه بروند گیرش بیاورند و پته‌اش را روی آب بیندازند. جان دلم که شما باشید راویان شکرشکن چنین روایت کرده‌اند که وقتی روز و ساعت موعود رسید شاه با وزیر دست چپ و يك دسته قراول و یساول و همه پرقیچی‌ها راه افتادند و هلك و هلك رفتند سراغ پستوی مخفی وزیر دست راست و همچو که در را باز کردند و رفتند تو - نزدیک بود از تعجب شاخ در بیاورند! دیدند وزیر دست راست نشسته، پوست خیک به کله‌اش کشیده، جبهه وزارت را از تنش درآورده، همان لباسهای چوپانی را پوشیده و تکیه داده به چوبدستی زمخت قدیمش و دارد های های گریه می‌کند. شاه را می‌گویی چنان تو لب رفت که نگو. وزیر دست چپ و پرقیچی‌ها که دیگر هیچی.

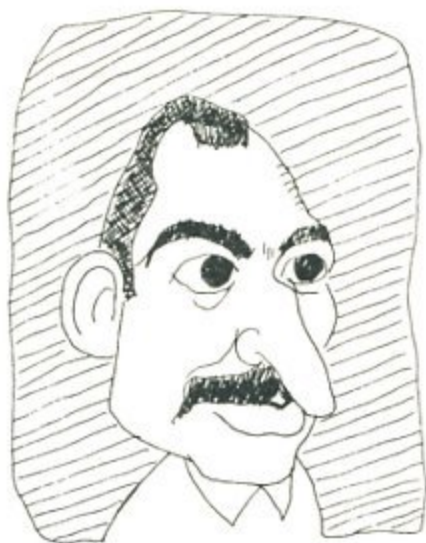
باقیش را خودتان حدس بزنید. البته وزیر دست راست از این دردسرهاى اول کار که راحت شد يك نفر آدم امین را روانه ده آبا اجدادیش کرد که تاوان گله مردم ده را که آن روز لت و پار شده بود بدهد. چون آقا چوپان ما بعدها فهمید که همان روز هر کدام از بزغاله مردنیهای گله‌اش را یکی از سردمدارها و قداره-بندهای محله‌های شهر جلوی موکب شاهی قربانی کرده. و از زیر این دین که بیرون آمد زن و بچه‌هاش را خواست به‌شهر و بچه‌ها را گذاشت مکتب و به خوشی و سلامت زندگی کردند و کردند و

کردند تا قضای الهی به سر آمد و نوبت وزارت رسید به یکی دیگر: یعنی وزیر دست راست مغضوب شد و سر سفره دربار زهر ریختند تو غذایش و حکیمباشی دربار که حاضر و ناظر بود به اسم اینکه قولنج کرده دستور داد زود برسانندش به خانه. آقا چوپان ما که وزارت بهش آمد نکرده بود فوراً شستش خبردار شد. به خانه که رسید گفت رو به قبیله بخوابانندش و بچه‌هاش را صدا کرد و بهشان سپرد که مبادا مثل او خام جبهه صدارت بشوند و این هم یادشان باشد که از کجا آمده‌اند و بعد هم سفارش چاروخ و کپنک چوپانیش را به آنها کرد و سرش را گذاشت زمین و بی سر و صدا مرد. و چون در مدت وزارت نه مال و منالی بهم زده بود و نه پول و پله‌ای اندوخته بود تا کسی مزاحم زن و بچه‌اش بشود این بود که زن و بچه‌هاش بعد از خاک کردن او برگشتند سر آب و ملک اجدادی. دخترها خیلی زود شوهر کردند و رفتند و مسافره هم فراق شوهرش را شش ماه بیشتر تحمل نکرد. اما پسرها که دو تا بودند چون پشتشان باد خورده بود و بعد از مدت‌ها شهرنشینی پینه دستپاشان آب شده بود و دیگر نمی‌توانستند بیل بزنند و اویاری کنند؛ یک تکه ملکی را که ارث پدری داشتند فروختند و آمدند شهر و چون کار دیگری از دستشان بر نمی‌آمد شروع کردند به مکتب‌داری...

خوب. درست است که قصه ما ظاهراً به همین زودی به سر رسید اما شما می‌دانید که کلاغه اصلاً به خانه‌اش نرسید و درین دور و زمانه هم هیچکس قصه به این کوتاهی را از کسی قبول نمی‌کند. و از قضای کردگار ناقلان اخبار هم این قصه را فقط به عنوان مقدمه آورده‌اند تا حرف اصل کاریشان را برای شما بزنند. این است که تا کلاغه به خانه‌اش برسد، می‌رویم ببینیم قصه اصل کاری کدام است دیگر.

www.KetabFarsi.com

۱۳۹۱



نادر ابراهیمی

شناسنامهٔ نادر ابراهیمی

نام: نادر

نام خانوادگی: ابراهیمی

نام مستعار:

محل تولد: تهران (بزرگ‌شدهٔ شمال)

تاریخ تولد: ۱۳۱۵

محل وفات:

تاریخ وفات:

نام فرزندان طبع: چهل و پنج اثر از جمله: خانه‌ای برای شب، آرش در قلمرو

تردید، مکانهای عمومی، مصابا و رؤیای گاجرات، افسانهٔ باران،

هزاربای سیاه، انسان جنایت و احتمال، بار دیگر شهری که

دوست مرده‌استم، آتش بدون دود، سفرهای دور و دراز و

حکایت عبرت‌انگیز آن سه ماهی ...

دیگته:

حکایت سه ماهی در آبگیر - پس تموشات گفت جاهل را که
حکایت تو حکایت آن ماهیست که در آبگیر بماند و بر تو
همان خواهد رفت که بر ماهی گذشت.
جاهل گفت: چگونه بوده است آن حکایت؟

حکایت - سال‌ها پیش از این سه ماهی در آبگیری زندگی
می‌کردند، فارغ از هر خیال. و غم دنیا فلسشان بود. نه حصاری
داشتند نه سلاحی و هرگز خیال بد به خود راه نمی‌دادند. قوت
لایموتی داشتند و سد جوعی می‌کردند و به تمام نداده‌ها رضا
بودند و کاری هم به کار قورباغه‌ها و لاک‌پشت‌ها که به طبیعت
برگت زده بودند و هم در آب می‌زیستند و هم در خشکی نداشتند.
این سه ماهی سالیان دراز با آسودگی در آبگیر کوچک خود
زندگی می‌کردند و دائماً سپاس حق می‌گزاردند. تا آن که روزی
لاک‌پشتی که در همسایگی ایشان بود به کنار آبگیر آمد و فریاد
برآورد: چه دراز کشیده‌اید ای ماهی‌ها که صیادی در این حوالی‌ست.
يك يك آبگیرها را می‌بندد و هر چه ماهی‌ست به دام می‌اندازد.
روز دیگر به آبگیر شما خواهد رسید.

ماهیان هراسناک شده بانگ برداشتند که ای برادر دانا! ما
را برگوی چه کنیم تا از چنگ این دشمن نابکار خلاصی یابیم؟

لاک پشت گفت: ذوحیاتین شوید.

ماهی ها جواب دادند: ای دوست، نمی توانیم، نمی توانیم.

لاک پشت گفت: پس وصیت کنید، زیرا سزای نساتوان

مرگ است.

لاک پشت این بگفت و سر در لاک خویش فرو کرد. ماهیان

که سخت مضطرب گشته بودند متحیر بجای ماندند. عاقبت یکی

از ایشان از خواب غفلت چند هزار ساله بیدار شد و گفت:

دوستان! زمان تأمل نیست و گاه تردد گذشته است. اکنون متفرق

شویم و هر يك در گوشه‌ای پناه گیریم تا شب هنگام. آنگاه مجلسی

پنهنانی تشکیل دهیم و نتیجه‌ی تفکر خود بازگو کنیم؛ شاید فرجی

باشد. و چنین کردند.

شب هنگام، سه ماهی در سایه‌ی توده‌ی خزه‌ای گرد آمدند. پس

از سلام و احوالپرسی فراوان ماهی بزرگتر رسمیت جلسه را

اعلام کرد و گفت: دوستان وفادار و یاران متمدیده از فلك

غدار! شما نيك می‌دانید که این آبگیر معبری تنگ دارد به سوی

آبگیرهای دیگر و شاید به دریا. پس مصلحت در این است که

هم‌اکنون بار خود را بسته، پس‌انداز و مایحتاج خود را برداشته

به هر فلاکت باشد از این مخرج عبور کنیم. شاید جان از این

مهلکه به در بریم و گوشه‌ی عزلتی بیابیم و باقی عمر را در تنعم

بگذرانیم.

ماهی دوم گفت: سخنی بس نیکو گفתי و دانش خود بی‌دریغ

در اختیار یاران قدیم نهادی. بیموده نیست که حکما گفته‌اند:

«هیچ گرهی نیست که مشاورت آنرا باز ننماید.» لیکن فرصتی

بدهیم تا دوست دیگر ما نیز عقیده‌ی خود بیان دارد.

ماهی کوچکتر گفت: اکنون قدر رفاقت چند ساله شناختم و

دانستم که گاه خطر چگونه دوستان فکر دوستان باشند و جان

خویش به‌خاطر نجات یکدیگر به مخاطره افکنند. شك نیست که ما

می‌توانیم به هر کجا که دلخواه‌مان باشد سفر و هر آنجا که بخواهیم سکونت اختیار کنیم. لیکن به راهی بیان‌دیشیم که منزل و ماوای قدیم نیز از دست نرود؛ به طریقی بیان‌دیشیم که این آبگیر ناچیز را که زادگاه ماست محفوظ نگه داریم و سرگردان در آبگیرهای جهان نشویم، چه هیچ آبگیری دائماً بسی صیاد نخواهد ماند.

ماهی دوم گفت: به راستی که سخنان بسیار قصار همین‌ها هستند. از آبگیر عزیز و محبوب دفاع کردن و تا آخرین نفس، پرچم این گودال آب را برافراشته نگه داشتن. حقا که تو جانوری بسیارذکی هستی. «لیکن» فرصتی بدیهم شاید دوست بزرگ ما نظرش خلاف این باشد زیرا که وی پیرتر است و آبگیر دیده‌تر. **ماهی نخستین گفت:** عظمت سخنان این دوست بر هیچ ذی‌حیاتی پوشیده نیست و حد همین است سخن دانی و دانائی را. «لیکن» شاعر ماهی صفت ما فرموده است:

بهشت آنجاست کسازاری نباشد کسی را با کسی کاری نباشد
و اینک، صیاد در پس است و اسارت در پیش. و بیش از این
تعلل روا نباشد. من هم‌اکنون راهی آبگیرهای دیگر خواهم شد و
تن به مخاطره نخواهم افکند.

ماهی دوم گفت: به راستی که حد بلاغت شناختم و قدر تجربه دانستم. بر آنچه دوست بزرگ ما گفت کلمه‌ای نمی‌توان افزود؛ چه هنگامی که سخنی با شعر قدما آراسته گردد اصولاً و اساساً جواب ندارد و فی‌الواقع بسیاری از اشعار قدما فقط به همین درد می‌خورد. «لیکن» از آنجا که گفته‌اند: «الصبر مفتاح الفرج» نیکوتر آن باشد که صبر پیشه کنیم و عجله روا مداریم.

ماهی اول چون این سخن بشنید سخت بخندید و گفت: تو صیادان نمی‌شناسی و سخن به مرتبت عقل نمی‌گویی. پس همان بهتر که هرکس به صلاح خویش راه جوید و از مشاورت چشم

پوشد. این بگفت، بار سفر بر دوش نهاد و از معبر تنگت بگریخت
و جان به سلامت برد.

معلم: یکی از شما می‌تواند نتیجه‌ی اخلاقی این قسمت از دیگته‌ی امروز
را بگوید؟
یکی از شاگردان: آقا ما.
معلم: بگو!
شاگرد: آقا مرکب به موقع فرار کند و دم لای تله نگذارد دست‌کم جان و
مال خودش را نجات می‌دهد و بدبخت نمی‌شود.
معلم: دنبال....

ماهی دوم همچنان در تردید و تشویش از این سوی به آن سوی
می‌رفت و از خود می‌پرسید که بگریزد و در جوی نیمه خشکی
خود را گرفتار بلایای نامنتظر سازد یا تن به قضا دهد و بماند
تا ظهور صیاد.

چون آفتاب پرآمد ماهی‌گیر از راه رسید. معبر تنگت را
ببست، دام نهاد و در انتظار نشست. ماهی مردد که روزگار را
چنین دید و دانست که اگر تعجیل روا مدارد مرگت او را به کام
خود خواهد کشید و طعمه‌ی ماهی تاوه‌اش خواهد کرد به فکر
حیله‌ای افتاد تا او را از این دام بلا برهاند. پس تنها راه چاره
در آن دید که خود را به مردن زند و بر سطح آب آید و نفس در
سینه حبس کند و همچنان بر آب بماند. زیرا ماهی دوم از مذهب
صیاد خبر داشت و می‌دانست که ماهی مرده در نظر وی حرام
است. پس چنین کرد و بر آب آمد. صیاد ماهی را از آب برگرفت
و به گوشه‌ای افکند. ماهی بیچاره همچنان که تن به خاک می‌سائید
و به تمامی ذو حیاتین دشنامهای خلاف ادب می‌داد خویشتن به جوی
رسانید و جان از مهلکه به در برد.

معلم: حالا یکی از شما نتیجه‌ی اخلاقی این قسمت را بگوید.
یکی از شاگردان: اجازه داریم؛ آقا نتیجه‌ی اخلاقی این قسمت اینست

که اولاً تا وقت باقیست باید فرار کرد. ثانیاً اگر آدم نعش بشود و نشان بدهد که وجودش مثل يك مرده بی‌خاصیت است هیچکس کاری به کار آدم ندارد.
معلم: دنباله...

ماهی سوم که خود را تنها یافت و حد پایمردی یاران قدیم بشناخت بر آن شد تا صیاد را قانع کند که صید ماهی حقیری چون او کار پسندیده‌ای نیست. سر از آب بیرون کشید و ماهی-گیر را خطاب کرد: ای صیاد! تو را با من و این غدیر حقیر چه کار؟ در دریاها به صید پرداز و نهنگ و فیل ماهی و اسب ماهی و شیر ماهی شکارکن. طریق بزرگی و عدالت و مروت نباشد که وقت خویش با تصرف آبیگری چنین، تباه کنی و مرا به دام اندازی، که گفته‌اند: «اکابر به جنگ اصاغر نروند و هرکس باید که قدر و مرتبت خویش شناسد»

صیاد که ماهی را بر آب دید شادمان شد. دام به جانب او کشید و گرفتارش کرد. ماهی که وخامت اوضاع دریافت و دانست که صیاد زبان ماهیان نمی‌داند و در صلح و دوستی خلاصی ممکن نیست به تقلا برخاست. سر و دم به هر سوی کوبید تا شاید مخلصی یابد لیکن زمان رهائی گذشته بود. صیاد را حرکات ماهی سخت خوش آمد و خندان تقلای وی را در دام نگریست تا ماهی بیچاره جان در راه آبیگر عزیز بداد و به جهان نامعلوم شتافت.

معلم: نتیجه‌ی آخرین قسمت دیکته‌ی امروز ما چیست؟

یکی از شاگردان: آقا هرکس شجاعت داشته باشد و پایداری کند دفترش بسته است. آدم با منطق و شجاعت به سعادت نمی‌رسد.

معلم: مبصر! ورقه‌ها را جمع کن.

www.KetabFarsi.com



احمد رضا احمدی

شناسنامهٔ احمد رضا احمدی

نام: احمد رضا

نام خانوادگی: احمدی

نام مستعار:

محل تولد: کرمان

تاریخ تولد: ۱۳۱۹

محل وفات:

تاریخ وفات:

نام فرزندان طبع: روزنامهٔ شیشه‌ای،

وقت خوب عصاب،

من فقط سفیدی اسب را گریستم،

روی زین هستم،

من حرفی ندارم که فقط شما بچه‌ها باور می‌کنید

پرسشنامه

- بنظر شما نهایت بدبختی چیست؟
- که انسان با لکنت زبان امتحان جدول ضرب بدهد.
کجا را برای زیستن دوست می دارید؟
- داخل پرانتز را.
بالاترین تصور شما از سعادت دنیوی چیست؟
- که دیگر سعادت مند قمی آواز نمی خواند!
چه خطائی را زودتر توانید بخشود؟
- غلط چاپی را نه غلط املائی را زیرا اگر ما صابون را با
سین بنویسیم صابون کف نخواهد کرد.
مردانی که در داستانها می پسندید کدامند؟
- مردانی که در صفحه صد و هفتاد و چهار وارد داستان شوند
و در صد و هفتاد و پنج خودکشی کنند.
شخصیت محبوب شما در تاریخ کیست؟
- من در جغرافیا به دنبالش هستم.
زنانی که در تاریخ و یا در زندگی واقعی می پسندید کدامند؟
- نمی دانم.
زنانی که در داستانها می پسندید کدامند؟

— به من مربوط نیست.

نقاش برگزیده شما کیست؟

— تمام نقاشهای ساختمان که بد قبول هستند و نمی‌توان تشخیص داد کفش آنها سفید است و یا سیاه...

آهنگساز برگزیده شما کیست؟

— بلبللی که قناری را بعنوان آسیستانی خود قبول داشته باشد.

صفتی که در زنان می‌پسندید؟

— که عکسهای شیش در چهار را بیشتر از کارت پستال دوست داشته باشند.

فضیلتی که برمی‌گزینید؟

— برای بستن بند کفش به صندلی متصل نشویم.

مشغله‌ای که دوست می‌دارید؟

— تحلیل فلسفی دفترچه تلفن.

دلتان می‌خواست که بجای چه کسی بودید؟

— من فیلم بازی نکرده‌ام که بدانم می‌توانم به جای خود حرف بزنم یا نه.

خصلت اصلی شما؟

— دوست داشتن تمام تلفن‌های ۶ شماره‌ای که ۵ آن بوق می‌زند.

عیب اساسی شما؟

— همه اساسی است.

غایت تصور شما از خوشبختی؟

— که فیلم‌های هندی دارای زیرنویس فارسی باشد و فیلمهای

فارسی دارای زیرنویس هندی.

بزرگترین بدبختی شما؟

— که وقتی متولد شدم صفر ۸ اشغال بود.

چه رنگی را دوست می‌دارید؟

— باید از نقاشهای ساختمان پپرسم.

- چه گلی را برمی‌گزینید؟
- گلهائی که بلبل‌های شعر فارسی را هزار سال است تحمل کرده‌اند.
- چه پرنده‌ای را می‌پسندید؟
- پرنده‌ای که از دست شاعران معاصر در امان باشد.
- نویسندگان برگزیده شما کدامند؟
- مؤلف دفتر تلفن و برادران شجاعی گلستانه ...
- شاعران محبوب شما کدامند؟
- شعرائی که وقتی شعرشان تایپ می‌شود تازه شعر دارای مفهوم عاطفی می‌شود و شاعر بعد از تایپ شعر مسئول و متعهد می‌گردد!
- نامهائی که دوست می‌دارید؟
- ارج نامی که می‌شناسید و به آن اطمینان داریم — و بیوانزیم که افسوس از بازار خارج شد.
- کدام صفت را در دوستانتان بیشتر می‌پسندید؟
- اگر مرض دیسک دارند دو کلمه نخجوان و محبوب را در نامه‌های خود ننویسند زیرا این دو کلمه با پیچ و خم خود انسان را مبتلا به مرض دیسک می‌کند.
- کدام (رفرم) را بیشتر تحسین می‌کنید؟
- رفرمی که شهردار آمل باعث آن بود که الاغها لباس بپوشند.
- موهبتی را که دلتان از طبیعت می‌خواست؟
- دستگاه شور را — که باید با نمکدان اجرا شود.
- چه می‌خواستید باشید؟
- نمره عینکم همیشه نمره موقت باشد.
- چگونه دوست دارید بمیرید؟
- در زیر رادیکال — و یا داخل پرانتز و یا آخر پرانتز و یا آخر جملاتی که با جفا و وفا ختم می‌شود. و یا در هنگام عیدی که پزشک قانونی به مسافرت رفته باشد.

- در حال حاضر وضع روانی شما چگونه است؟
- كوك ساعت تمام شده است.
پیام شما چیست؟
- به كوك ساعت مراجعه شود.



بیژن اسدی پور

شناسنامهٔ بیژن اسدی پور

نام: بیژن

نام خانوادگی: اسدی پور

نام مستعار: میرزا بنویس، برگ چغندر

سال تولد: ۱۳۴۵

محل تولد: بندر انزلی

محل وفات:

سال وفات:

نام فرزندان طبع: ملانصرالدین

کلمتومنه

تفریح‌نامه (با پرویز شاپور)

طنزآوران امروز ایران (با عمران صلاحی)

طنز خانگی

- نویسنده بزرگی که جهان را فتح کرده بود، بالاخره نتوانست خانه خودش را فتح کند.
- مادر برای کودک لالائی می خواند. ساعت دیواری به خواب می رود.
- مادر، کودک را به گردش می برد. عروسک غم غربت را احساس می کند.
- در خیابان کودک عروسکی را به مادر نشان می دهد. مادر خالی بودن کیف را با کودک در میان می گذارد. وقتی مادر و کودک به راه خود ادامه می دهند، قطره اشکی گوشه چشم عروسک نمایان می شود.
- کودک روز به روز بزرگتر می شود. عروسک در کودکی پیر می شود.
- کودک روی فرش دراز می کشد. گلهای قالی کودک را سر دست بلند می کنند.
- کودک از خانه خارج می شود. ساختمان وضع حمل می کند.
- کودک کنار عروسک به خواب می رود. عروسک از شوق بی خواب می شود.

- زن وضع حمل می‌کند. عروسک تولد خود را جشن می‌گیرد.
- زن که می‌آید مرد خوابیده است. مرد که می‌رود زن در خواب است. کودک از زیر لعاف با تعجب جریان را دنبال می‌کند.
- پدر کودک را شبیه خود می‌داند. مادر اعتقاد دارد کودک به او رفته است. کودک خود را شبیه عروسک می‌داند.
- کودک روز به روز بزرگتر می‌شود. پدر و مادر در کودک به قتل می‌رسند.
- افراد خانواده دیر از خواب بیدار می‌شوند. اتاق خواب طلوع را از خاطر می‌برد.
- افراد خانواده کنار سفره غذا می‌نشینند. نمکدان خوشمزگی می‌کند.
- دختر روی فرش می‌نشیند. گلستان قالی گل می‌دهد.
- دختر گونه‌های خود را قرمز می‌کند. زیبایی شعله می‌کشد.
- در روزهای بارانی، سایه‌ام را به مرخصی می‌فرستم.
- مرد از سفر به خانه می‌آید. جاده به بن‌بست می‌رسد.
- زن اتاق را جارو می‌کند گل‌های پانیزی قالی را ترک می‌کنند.
- زن شیشه‌ها را پاک می‌کند. شیشه خود را در هوا مخفی می‌کند.
- زن پنجره اتاق را باز می‌کند. اتاق نفسی به راحتی می‌کشد.
- زن برای خرید از خانه خارج می‌شود. آشپزخانه لب‌های خود را می‌لیسد.
- زن در آشپزخانه سبزی خورد می‌کند. بهار زیر ضربات ساطور به قتل می‌رسد.
- زن سفره غذا را پهن می‌کند. بشقاب خالی از خجالت در سفره حاضر نمی‌شود.
- زن در غم عزیزان اشک می‌ریزد. دستمال کاغذی غرق می‌شود.
- زن بافتنی می‌بافد. زمستان بر خود می‌لرزد.

- زن خیاطی می‌کند. پیراهن متولد می‌شود.
- مرد صبح زود از خواب بیدار می‌شود. چشمان مرد زودتر از خورشید طلوع می‌کنند.
- مرد دیر از خواب بیدار می‌شود. تختخواب از خستگی به خواب می‌رود.
- مرد با عجله از خانه خارج می‌شود. خانه به سرعت مرد را ترک می‌کند.
- مرد سیگار را با فندک روشن می‌کند. سیگار از زندگی ماشینی می‌نالد.
- مرد دیر وقت به خانه می‌آید. پنجره اتاق خواب چشم از کوچه نمی‌گیرد.
- مرد به زن تشر می‌زند. زن سر مرد فریاد می‌کشد. واژه‌ها در هم گره می‌خورند.
- مرد حرفهای خود را درست می‌داند. زن گفته‌های خود را صحیح می‌داند. صفحه‌حوادث روزنامه قضاوت را به عهده می‌گیرد.
- دزد آهسته وارد خانه می‌شود. خانم بزرگت شیشه‌ عمر خود را مخفی می‌کند.
- پیرمرد عینکش را از چشم می‌گیرد. نگاه پیرمرد جلوی پایش سقوط می‌کند.
- پیرمرد خسته روی نیمکت پارک به استراحت می‌پردازد. خستگی پیرمرد، کمر صندلی را می‌شکند.
- پیرمرد روی نیمکت پارک می‌نشیند. برگت پائیز به ملاقات می‌آید.
- قبل از آمدن هیزم‌شکن، تنهائی کمر تک درخت را می‌شکند.
- خورشید غروب می‌کند. خانم بزرگت با نگرانی سایه‌اش را جستجو می‌کند.
- خانم بزرگت عینکش را به چشم می‌زند. عینک جائی را

نمی بیند.

□ خانم بزرگ کنار تختخواب چرت می زند. مرگ پشت تختخواب کمین کرده است.

□ خانم بزرگ در بستر بیماری افتاده است. قطره چکان می گیرد.

□ خانم بزرگ در بستر مرگ افتاده است. عکس جوانی خانم بزرگ در قاب پڑمرده می شود.



رضا گنجه‌ای

شناسنامهٔ رضا گنجه‌ای

نام: رضا

نام خانوادگی: گنجه‌ای

نام مستعار: بابا شمل

محل تولد: تبریز

تاریخ تولد:

محل وفات:

تاریخ وفات:

نام فرزندان طبع: هفتده نامهٔ بابا شمل

درددل باباشمل

راستی سرپیری و معرکه گیری! آخر عمری خوب برو بچه ها شاخ تو جیب ما گذاشتند و باباشمل را با این ریش و پشم تو گود انداختند. هی گفتند: بنویس، بابابنویس! هر چه می بینی بنویس؛ هر چه می شنوی بنویس! حالا ننویسی پس کی بنویسی!

ما هم کم کم باورمان شد و گفتیم علی الله می نویسیم تا ببینیم چه از آب درمیآید. تو این ملک که غیر از مرحوم میرزا جهانگیرخان کسی از نوشتن صدمه ندیده است. هر کس دو کلمه دری وری نوشت وزیر شد، وکیل شد، هر کس سه سطر بند تنبانی ساخت، اوستای معلمخانه شد. هر کس کوره سوادى داشت، کتاب نوشت و (حق التعلیف!) گرفت.

تمام این فکرها را کردیم و بسم الله گفتیم و شروع کردیم به نوشتن. دو سه هفته هم پشت سرهم نوشتیم.

اما! ... اما! ... حالا دیگر سر گاو تو خمیره گیر کرده است، حالا تازه ملتفت می شویم که بچه مچه ها چه حقه ای به ما زده اند، این ناقلها عجب پوست خربزه زیر پای ما انداخته اند! الهی آنهاى که ما را تو این خط انداختند خیر از جوانی نبینند! الهی تمام عمر، نان سواره باشد و اینها پیاده.

خوب بچه‌ها! این چه دسته‌گلی بود واسه ما آب دادید. مگر تو این شهر کار قحط بود انسان برود روزنامه نویسی کند؟ مگر تو این ملک می‌شود روزنامه نوشت؟ مگر با این هارت و هورت‌ها و حکومت نظامی می‌شود جیک زد؟ مگر با بودن این وکلای نازک نارنجی می‌شود حرف زد؟ مگر به این مردم نثر می‌شود گفت بالا چشمتان ابروست؛ کسی هم نیست که از آنها بپرسد بابا مگر ما چه گفتیم که شما از کوره در رفتید؛ ما که چیزی نگفته‌ایم. ما که هنوز از هزارتا یکی را هم نگفته‌ایم.

والله خوب نیست، به خدا خوب نیست، آدم نباید این قدر دلش نازک باشد، اشکش تو آستینش باشد، حرف نزده غوره بچلانند.

انسان چرا همه‌اش از ایلدرم و بلدرم بگوید و رجز بخواند؛ چرا نباید از دیگران پند بگیرد، چرا نباید حرف حسابی سرش بشود؟

به جان یکی یک دانه‌ام حرف زدن تو این ملک از نان گرفتن و نفت خریدن هم سخت‌تره.

همه‌اش باید این‌ور و آن‌ور حرف را پایید که به دماغ لله باشی برنخورد. بدبختی هم این جامست که دماغ لله باشی‌ها به قدری بزرگ است که هر جا سنگ بیندازی آخر سر به دماغ لله باشی می‌خورد.

هیچ کس هم گوشش برای شنیدن حرف حق باز نیست. شوخی هم که سرشان نمی‌شود. تا می‌خواهی با آن اوستای معلمخانه یک شوخی کوچولو بکنی، فوری دلخور می‌شود و گله و گلایه و ننه‌من غریب راه می‌اندازد. بدتر از همه خیال می‌کند که ما را انگولکمان کرده‌اند که متلکی بارش کنیم. ای بابا برو عقلت را عوض کن! برو خدا شفات بدهد. بروزن بگیر شاید عقلت سرت بیاید! باباشمل از آنهاش نیست. شنبله‌پيله تو کارش نیست. باباشمل درس می‌دهد، درس نمی‌گیرد.

تا برهان قاطر را باز می‌کنی که دو کلمه به اینها هندسه یاد بدهی، باسوادشان بکنی، فوراً کاغذ برمی‌دارند و با مرکب قرمز یا خط روشن آدم را می‌ترسانند که ایله می‌کنیم بیله می‌کنیم. کسی هم نیست که از اینها بپرسد آخر بابا جان شما از جان ما چه می‌خواهد؟

بیست سال آزرگار کار از گرده‌مان کشیدید، حالا دو قورت و نیمستان باقی است. خوب، ترساندن به جای خود، چرا خودتان هم می‌ترسید؛ چرا می‌ترسید اسمتان را زیر کاغذتان بنویسید؟

از این روزنامه‌ها که شما نباید بترسید. شما که می‌توانید هر بلایی که دلتان بخواهد سر روزنامه‌ها بیاورید. شما که همه چیز دست خودتان است، ریش هم دست شماست، قیچی هم. می‌توانید بکشید، دار بزنید، توقیف کنید. چرا این بازیها را درمی‌آورید؟

یک دفعه تمام روزنامه‌ها را توقیف کنید و «اخبار روز» را دوباره علمش کنید. ملت که حرفی ندارد، مردم که گرفتارند. آدم گرسنه قانون چه می‌داند چیه، او از صبح تا غروب عقب یک لقمه نان می‌گردد.

تورو خدا شما که توی این ملک اسم و رسم دارید؛ به حساب سرتان به کلاهتان می‌ارزد، هیچ یک دقیقه کلاهتان را پیشتان قاضی کرده‌اید، هیچ فکر کرده‌اید که آن اتومبیل و دم و دستگاه و خانه شهری و ده و دهات مختصر، همه چیز شما از ماست از ما ملت گرسنه گدا که همه چیز حتی قانون مقدسمان بازیچه دست شماست ...

باز هم فکر کرده‌اید که همه چیز ما حتی گرسنگی و پا برهنگی و مرگ و میر ما هم از شماست. به خدا حیا خوب چیزی است. حالا عوض این که خجالت بکشید، ما را هم می‌ترسانید. به خدا رو نیست، سنگ پای قزوين است. لنگه روی آقا قوام است.

جان شما این دفعه بی گذار به آب زده اید. باباشمل از آنهاش نیست. تمام برو بچه های محل خاطرش را عزیز می دارند. تو را خدا در دنیا هیچ مملکت مشروطه سراغ دارید که وکلای ملت تقاضای توقیف روزنامه آن هم روزنامه باباشمل را که سرش تو سرها نیست، نه آجیل می گیرد، نه آجیل می دهد، بکنند.

هیچ خبر دارید که هفته گذشته باباشمل چقدر زور زد که بهانه به دست اینها برای توقیف روزنامه ندهد، آن وقت نگاه کنید ببینید سر چه می خواستند روزنامه ما را توقیف کنند. سر آش کلم. گفته اند آش به کسی که شعر را واسه آن ساخته اند بر می خورد.

مرده شوی ریختن را با حرف زدنتان ببرد. مگر سر آش کلم هم روزنامه توقیف می کنند؟ خوب الحمدالله این دفعه به خیر گذشت. اما اگر خیال کنید راستی باباشمل ماستها را کیسه کرده است، اشتباه کرده اید. باباشمل از آن بیدها نیست که از این بادها بلرزد.

گفتید به خارجیها بد نویسید، گفتیم خوب. نه این که به شماها عقیده داریم بلکه عقیده مان هم همین است، راستی هم فایده ندارد. به متلکی که به خودی رواست به بیگانه حرام است. گفتید به بابابزرگه بد نگویید، گفتیم خوب آن هم هر چه بود بچه محل بود حالا هم رفته. ما هم مثل شما نیستیم که پشت سر مردم بد بگوییم حالا دیگر پاک شورش را درمی آورید. می گویند دور وزیر و وکیل و معاون و مدیرکل و مستشار و شمر و یزید هم خط بکشید. دیگر آن وقت علی می ماند و حوضش. باباشمل که نمی تواند بنشیند مثل دیوانه ها متلک به نافع خودش ببندد. با یقنعلی بقال هم که نمی شود تو روزنامه شوخی کرد، اصلاً کسی یقنعلی بقال را نمی شناسد.

تو را خدا این هم شد زندگی؟ این هم شد مشروطه؟ از مشروطه فقط

صد وسی و شش تا وکیلش مانده که آنها هم در فلسطین و اصفهان و قم و کاشان سرمایه‌کشان ولواند.

تورا خدا این هم شد روزنامه‌نویسی؟ این جا بشکنم یار گله دارد. آن جا بشکنم یار گله دارد...

هفت قرآن در میان، اگر ما خواستیم یک روز به مردم بگوییم که ای ملت، بزرگترین دشمن تو دولتهای توست، آن وقت چه خواهید کرد؟ اگر یک روز، خاکم به دهن، ما گفتیم: ملت! واسه خودت دشمن نتراش، سری که درد نمی‌کند. دستمال نبند! تو وکیل می‌خواهی چه کار؟ تو مجلس می‌خواهی چه کار؟ ولش کن. آن وقت به نظرم دیگر خواهید ترکید. ما که این حرفها را هنوز نزرده‌ایم. ما که نه سرپیازیم نه ته چغندر. چرا پا تو کفش ما می‌کنید؟ آخر خدا را خوش نمی‌آید. این را هم بدانید که با درد کشان هر که درافتاد، ورافتاد.

والسلام نامه تمام

باباشمل، شماره ۳

در کشور ملانصرالدین

خدا پدر مرحوم مغفور جنت مکان خلد آشیان ملانصرالدین را بیامرزد! مثل این که ما همه مان بچه‌های خود آن مرحوم هستیم. اگر باور نمی‌کنید، یک روز سری به این اداره‌های عریض و طویل دولتی بزنید و یک خورده هم چشمهایتان را درست باز کنید، آن وقت می‌بینید که پشت میز ریاست و مدیریت کل و معاونت و وزارت، یک رأس ملانصرالدین حسابی نشسته است که فقط ریختش با آن مرحوم تفاوت دارد، والا فهم و شعورش با ملای

خدا بیامرز به قدر سر سوزنی فرق ندارد. باز هم خیال نکنید که فقط آن بالانشین‌ها ملانصرالدین‌اند، نه به خدا همه ملانصرالدینیم. اگر یک روز عصر درست فکر کنیم حساب کنیم که از صبح تا غروب چه کارها کرده‌ایم، چه دسته گل‌هایی به آب داده‌ایم، چه شاهکارهایی به کار زده‌ایم و اگر باز کلا همان را قاضی کنیم خواهیم دید که از آن کارهایی که ماهی! سالی یک مرتبه از ملانصرالدین مادر مرده سر می‌زد و باعث خنده همه می‌شد، خود ما هر روز صدها مرتکب می‌شویم، بدون این که به روی بزرگوارمان بیاریم و به عقل خودمان و شعور همدیگر بختیم.

مختصر مقصود من ذکر یک شاهکار مرحوم ملا بود که به مناسبت عید مشروطیت به یادم افتاد و حالا می‌خواهم واسه‌تان نقل کنم. به شرط این که اول فاتحه بلند بالایی نثار روح پرفروش ملا بفرمایید و اگر گذرتان به آن شهر افتاد دو تا شمع گچی روی مزار آن مرد نیک‌اندیش و خوشمزه که همیشه باعث خنده ماست روشن کنید!

روزی ملانصرالدین خدا بیامرز، یک غاز خرید و آورد منزل. دید نوک و پاهای این مرغ خیلی دراز است. یک خورده فکر کرد، به قول بچه فکلی‌ها به مغزش فشار آورد، آن وقت از آشپزخانه کارد مطبخی را برداشت آورد، پاهای مرغ بدبخت را از زانو برید، نوکش را هم نصف کرد و مرغ بیچاره با این وضع را گذاشت روی سکو و فیلسوفانه سرپایش را ورنانداز کرد و گفت: «خوب!... حالا شدی مرغ حسابی!»

حالا نگاه کنید! یک روز هم این ملت فلک زده به فکر مشروطه گرفتن افتاد، زیرا چند نفر آدم روشنفکر و خیراندیش بهش حالی کرده بودند که مشروطه خوب چیزی است. اگر مشروطه داشته باشی، شاه نمی‌تواند بهت زور بگوید، مأمور دولت نمی‌تواند غارت و چپاول کند، ارباب نمی‌تواند تو

را بدوشد، در خیر و شر از تو مصلحت می‌کنند، دیگر تو را گوسفند حساب نمی‌کنند.

مختصر، ملت ستم‌دیده بی‌خانمان که جانش به لب رسیده بود، دوپاش را کرد تو یک کفش که من مشروطه می‌خواهم! من مشروطه می‌خواهم! شاه آن زمان هم که نمی‌خواست سر به سر ملتش بگذارد و خودش هم یک پاش لب‌گور بود، مشروطه را داد. آن وقت بیا و ببین این ملت بدبخت، این وارث، غاز ملانصرالدین را گذاشت روی سکو و پاهای و نوکش را چید و گفت: «خوب! جانم حالا شدی مشروطه حسابی»...

www.KetabFarsi.com



محمد علی افراشته

شناسنامهٔ محمد علی افراشته (باطل شده است!)

نام: محمدتلی

نام خانوادگی: افراشته

نامهای مستعار: پرستو چلچله‌زاده، معمارباشی

محل تولد: بازقلعه در حومهٔ رشت

تاریخ تولد: ۱۳۷۱

محل وفات: صوفیهٔ بلغارستان

تاریخ وفات: ۱۳۳۸

نام فرزندان: طبع: چهل‌داستان

مجموعهٔ اشعار فارسی و گیلکی

نمایشنامه‌ها، تعزیه‌ها، سفرنامه‌ها

روزنامهٔ جنگر

آتشی مزاج

صبح زود، آقای ارباب در نتیجه گفتگوی زن و شوهری با خانمش، بطور قهبر آمیز بدون خوردن ناشتائی، قریب نیم ساعت زودتر از وقت همه روزه، از خانه بیرون آمد.

اتفاقاً شوfer اتومبیلش که از روی ساعت، موقع آمدن ارباب را نیم ساعت دیرتر تصور می کرد با کمال فراغت در سه کنجی تشک عقب، یک وری لمیده، پا روی پا گذاشته کتاب مطالعه می کرد. همینکه آقای مخمل باف، شوfer را به آن وصف و حال دید شروع کرد به قال و قیل کردن و داد و فریاد راه انداختن.

شوfer بی نوا آهسته به جای خود نشسته، پس از آنکه چند تا لعنت خدا بر شیطان گفت، اتومبیل را به عادت هر روزه به طرف کارخانه مخمل باف حرکت داد. همینکه سر دوراهی خیابان خواست بپیچد، ارباب فریاد زد:

— کجا؟ کجا؟

— قربان، کارخانه.

— لازم نیست، راست برو.

باز در وسط همین خیابان فریاد ارباب بلند شد:

— کجا؟ کجا؟

— چه عرض کنم، شما فرمودید.

— عجب بساطی است، پسر مگر من باید هرکجا که دلخواه تو باشد حرکت کنم؟ عقب بزن برو توی کوچه دست چپ... باز که داری دور می‌زنی گفتم عقب عقب برو.

— قربان در وسط خیابان عقب زدن قدغن است.

— یعنی چه؟ من آدم تو هستم، یا تو آدم منی؟

— بهتر بود مقصدتان را می‌فرمودید.

— احمق، بی‌شعور، نالایق، چرا نباید بفهمی من می‌خواهم

کجا بروم؟ منزل برادرزخم می‌روم، فهمیدی؟ من شوferی که اتومبیل مرا کتابخانه و تنبل‌خانه درست می‌کند و اینقدر فهم ندارد که مقصد حرکت مرا بداند ابدأ لازم ندارم، همین امروز حسابت را از دفتر بگیر و برو پی‌کارت، قحطی شوfer که نیامده. خلاصه، ارباب مثل برج زهرمار، به منزل برادرزخم رسید. بدون هیچ تعارف و مقدمه، بدون اینکه داخل سالون بشود همینطور سر پله، جریان دعوای دیشب را به برادر خانم تعریف کرده و تأکید نمود که اگر تا ظهر خانم برای عذرخواهی حاضر نشود بدون هیچ شرطی بعد از ظهر برای طلاق در محضر آقای فطن‌الدوله باید آماده شود.

دوباره سوار اتومبیل شد باز هم بدون اینکه مقصد حرکت را به شوfer بگوید همینطور چپ برو، راست برو، بپیچ، عقب بزن، شصت برو، هفتاد برو، به منزل چند نفر از اقوام خانم سری زد و بعداً به کارخانه رفت.

ارباب صبح تا آن موقع، بیشتر از پانزده دانه سیگار بدون فاصله ناشتا کشیده بود. پیشخدمت مخصوص، برای گرفتن کلاه جلو آمد. اتفاقاً ارباب قوطی سیگار طلا را باز کرده می‌خواست مجدداً سیگار آتش بزند. همینکه پیشخدمت دستها را برای گرفتن کلاه جلو آورد، ارباب از شدت حواس پرتی بجای دادن کلاه، قوطی

سیگار باز را به طرف پیشخدمت نگاهداشت. پیشخدمت اجل برگشته از همه جا بی‌خبر به خیالش که آقا سر لطف و مرحمت آمده به او سیگار تعارف می‌کند، با خضوع و خشوع و فروتنی مخصوص و با خندهٔ حاکی از اظهار امتنان دو انگشت را برای برداشتن سیگار جلو آورده يك سیگار از قوطی برداشت. در همین موقع ارباب به خود آمد و دید پیشخدمت با او مثل دوست صمیمی معامله می‌کند، کفرش به جوش آمد، شروع کرد به هوار هوار کشیدن: - احمق بی‌تربیت، وحشی، فضول، برو از کارخانه بیرون.

خبر انفصال شوهر و پیشخدمت، در کارخانه مثل توپ صدا کرد. همه حتی کارگران فهمیدند که باز هم بین آقای مدیر و خانمش باید شکرآب شده باشد. به این جهت همه‌شان هرچه می‌توانستند احتیاط می‌کردند که مبادا قرعه به نام آنها اصابت کند. حسابدار کارخانه، طبق معمول بیلان روزانه را روی میز ارباب گذاشت، ولی چون ارباب مشغول نوشتن (الهی یار، سنگین دل، تنت اندر بلا بینم) بود و برای خانم نفرین‌نامه تنظیم می‌کرد، ابدأ متوجه ورود و خروج حسابدار نگردید. اتفاقاً با آدم‌عصبانی در و دیوار حتی بادبزن الکتریکی هم شوخی و مزاح می‌کند. بادبزن روی میز، در ضمن پرپر کردن، ورقه را به هوا بلند کرده از طریق پنجره به باغ مشجر محوطهٔ کارخانه پرتاب نمود. نفرین‌نامه تمام شد. حسابدار را احضار نمود:

- نزدیک ظهر است، چرا بیلان نمی‌فرستید؟

- صبح اول وقت، روی میز شما گذاشتم.

- پس چطور شد؟

- چه عرض کنم، زیر کاغذها را ملاحظه بفرمائید.

- چرا مردم را دست می‌اندازید؟ نمی‌توانید کار بکنید، مجبور

نیستید.

- اجازه بدهید يك نسخهٔ دیگر تهیه کنم.

– خیر لازم نیست، شما فقط بروید يك نسخه استعفای خودتان را تنظیم کنید.

ارباب همینطور به کائنات بد می گفت. تمام اوراق و کارها را با نظر خرده گیری و بدبینی نگاه می کرد. تمام نامه ها را با نوشتن «موافقت نمی شود» به يك طرف پرتاب می نمود. در این ضمن، سر يك سنجاق از لابلای کاغذ درآمده نرمه دستش را خراش داد. خون درآمد. پیشخدمت را خواست. فریاد زد:

– تنتور، تنتور، فوری تنتور.

پیشخدمت اتاق، ترسان و لرزان، تنتور را سنتور شنیده دست به دامان تمام اعضاء و اجزاء زد که شاید تاری، ویولونی، سازی، سنتوری برای سرگرمی و رفع عصبانیت آقا فراهم نمایند. اتفاقاً يك دسته لوطی عنتری از جلوی کارخانه عبور می کردند. پیشخدمت مثل اینکه خدا رسانده باشد لوطی عنتری ها را با شوق و ذوق هرچه تمامتر به در اتاق رساند. خودش وارد شد، گفت:

– قربان حاضر هستند، اجازه می فرمائید؟

لوطی عنتری ها که چندان مقید به رعایت مقررات کارخانه نبوده و رئیس مئیس سرشان نمی شد، بدون اجازه وارد اتاق شده شروع کردند به «حق مبارک بادا، انشاءالله مبارک بادا».

ارباب ابدأ معنی ورود لوطی عنتری ها را نمی فهمید. ولی از غیظ، قوت حرف زدن هم نداشت. برای اینکه گلویش را باز کند گیلای پاریسی آب یخ را برداشت. در این بین تلفن صدا کرد. گوشی تلفن را با گیلای پاریسی اشتباه نموده آب یخ را به سر و گردن و سینه خود سرازیر نمود.

شانس پیشخدمت گفت که در این شلوغ پلوغی، خانم و برادر خانم برای عذرخواهی وارد شدند. عذرخواهی واردین و تأثیر آب خنک در مزاج عصبانی، و الم شنگه لوطی عنتری ها، اسباب فرو نشستن خشم آقای مدیر گردید و پیشخدمت از اخراج نجات یافت.



نصرت الله باستان

شناسنامه نصرت‌الله باستان (باطل شده است!)

نام: نصرت‌الله

نام خالوادگی: باستان

نام مستعار: -

محل تولد: تهران

تاریخ تولد: ۱۳۸۳

محل وفات: تهران

تاریخ وفات: ۱۳۶۳

نام فرزندان طبع: چهل تیکه

افسانه زندگی

جوان باش و شاد زی

دزد در بیمارستان

پرفسور ما مردی است قوی هیکل و با اراده. هم مهربان است و هم تندخو. حق و حسابدان و رفیق و دوست و وفادار. بقدری در این کار ثابت قدم و پایدار است که هنوز پس از پانزده سال که از فوت مرحوم مادرش می گذرد هر هفته یکبار سری به مقبره آن مرحومه به امامزاده عبدالله می زند و فاتحه ای می خواند. در اعمال جراحی کمی خشن است ولی خوب عمل می کند - اگر نمی ترسیدم که بفهمید چه کسی است می گفتم که سخت ترین اعمال گوش مثلا باز کردن پنجره به گوش داخلی را با سهولت انجام می دهد. دوستی ما خیلی قدیمی است و علاوه بر آنکه از دوران دبیرستانی یکدیگر را می شناختیم چه در موقع تحصیل در اروپا و چه در موقع شروع به کار غالباً باهم در يك بیمارستان کار می کردیم. اتفاقاً مطب و منزلمان هم مدت ها نزدیک یکدیگر بود بنابراین خیلی باهم مانوس بودیم و به اصطلاح رفیق حجره و گرمابه و گلستان بودیم. در حدود دوازده سال پیش که هر کدام در يك بیمارستان که به اسم خانوادگی خود او بود متصدی بخشی بودیم گرفتار دستبرد دزد بی انصافی شدیم که هر چند روز یکبار سری به درمانگاه ها می زد و گاهی از

بیماران ایشان و زمانی از مشتریان نابینای ما جیب‌بری می‌کرد. یکی دو بار هم او را دستگیر کردیم و به کلانتری فرستادیم ولی چون منکر دزدی خود شده بود به واسطه فقد دلیل او را آزاد کرده بودند شاید هم یکی دو بار چند روزی از طرف دادگستری به حبس تادیبی رفته بود ولی متأسفانه ادب نشده بود.

یکی از روزها نزدیک ظهر صدای شیون و زاری پیرمرد کوری ما را دور او جمع کرد و علت ناله او را جویا شدیم. گفت پس چرا مرا معطل کرده‌اید و بستری نمی‌کنید. در جواب گفتیم عموجان صبح که به شما حالی کردیم چشم شما با عمل اصلاح نمی‌شود و باید با ریختن دوا مداوا کنید. گفت پس شناسنامه و پولم را بدهید بروم. گفتیم کدام شناسنامه و کدام پول؟ معلوم شد شناسنامه و پول را شخص دیگری که همان دزد بیمارستان باشد از او گرفته به این معنی که در ابتدا خود را پرستار بیمارستان به پیرمرد معرفی می‌کند و می‌گوید بالاخره من دکتر را راضی کردم شما را در بیمارستان بستری کند. شناسنامه‌ات را بده اسمت را ثبت کنیم و شناسنامه او را می‌گیرد پس از چند دقیقه می‌گوید کارت درست شد اگر پول مول همراه داری بده به دفتر بیمارستان بسپارم و برای رسید آنرا بیاورم که پس از مرخص شدن تحویل بگیرم. چون ممکن است جیب‌برها جیبت را بزنند. پیرمرد بینوا هم برای اینکه پولش را دزد نزنند هرچه داشته است تحویل او می‌دهد.

وضعیت آن پیرمرد عاجز بقدری ما را متأثر کرد که مقداری هم زیادتر از آنچه از او دزدیده بودند به او دادیم و دو سه روز هم برای به دست آوردن پول او در بیمارستان از او پذیرائی کردیم ولی تصمیم گرفتیم انتقام او و سایر کورها و خودمان را که مجبور شده بودیم تاوان دزدی او را پس بدهیم از آن دزد قهار بگیریم. آقای پرفسور نقشه‌ای طرح کرد که دو سه روز بعد به طریق زیر به مورد عمل گذاشتیم:

چند روز بعد مستخدمین دزد را هنگام ارتکاب جرم دستگیر کردند و جریان را به ما اطلاع دادند. دستور دادیم او را به اطاق پرفسور آوردند پرفسور به محض مشاهده دو سه سیلی آبدار به بناگوشش نواخت و دزد شروع کرد به پرخاش کردن که به چه حقی شما من را می‌زنید مگر مملکت دادگستری و شهربانی ندارد. من از دست شما به دادگستری شکایت خواهم کرد.

آقای پرفسور پس از شنیدن این اعتراضات قیافه جدی در همی به خود گرفت و فریاد کشید که این مرد را به اطاق اموات ببرید تا بعد تکلیف او را معین کنم. مستخدمین هم او را به زور کشان‌کشان به اطاقی که مرده‌ها را آنجا می‌گذارند تا بعد به کسانشان تحویل دهند بردند. از قضا آن روز مریمی عمرش را به خوانندگان گرامی این سطور داده بود. البته خودتان حدس می‌زنید که دزد ناپکار پس از این که به اطاق وارد شد و چشمانش به نعشی که آنجا بود افتاد چه حالی پیدا کرد خصوصاً اینکه متجاوز از یکساعت هم در آن اطاق محبوس ماند و هرچه داد و بیداد و بعد عجز و تضرع کرد کسی به‌دادش نرسید تا اینکه در ساعت ۱۱ آقای پرفسور و من همراه سه مستخدم گردن کلفت که در دست یکی طناب و حلقه و در دست دیگری چوب و فلک بود وارد شدیم. مردک به محض اینکه ما را دید رنگ از رویش پرید و شروع به التماس کرد. پرفسور با خنده تمسخرآمیزی گفت خوب حالا کارت به جایی رسیده که با اینهمه دزدی و دغلی می‌خواهی از دست من به دادگستری شکایت کنی؟ ای رند دغلباز، بدفکری هم نکرده‌ای وقتی از بالای‌دار پائین آمدی یا خودت شخصاً به دادگستری برو یا به این رفیقت که در تابوت خوابیده است بگو برود و تقاص خونت را از ما بگیرد. بعد رو به مستخدمین کرد و گفت زود باشید طناب‌را به قلاب سقف ببندید. آنها هم میزی گذاشتند و یکی بسالای آن رفت و یک سر طناب را به قلابی که چراغ را به آن نصب می‌کنند بست و سر

دیگر که مانند حلقه طناب دار بود آویزان شد. مردك می لرزید که من جلو رفتم با چشمکی که دزد متوجه نشد گفتم قربان شرع اسلام دستور داده است اگر کسی دزدی کرد بر حسب مقدار دزدی باید يك یا دو یا چند انگشت یا بالاخره دست او را ببرند. اجازه بفرمائید درباره این دزد هم به همین ترتیب عمل شود. پرفسور خندید و گفت این کار هم فایده ندارد. پرسیدم چرا؟ گفت: چون انگشت او را که ببریم می رود به دادگستری و عرض حال می دهد و اسباب دردسر ما را فراهم می کند. مضافاً به اینکه هرکسی به دزدی عادت کرد حتی اگر يك دست او را ببرند باز با دست دیگر به دزدی خود ادامه می دهد. در این موقع دزد به پای پرفسور افتاد و گفت قربان بفرمائید از هر دست من يك انگشت ببرند من به قرآن قسم می خورم از کسی شکایت نکنم و دیگر دزدی هم نکنم. چون گریه او طولانی شد دل ما به رقت آمد. من گفتم قربان بنده حتم دارم که این شخص توبه کرده است. اجازه بدهید در مجازات او تخفیفی قائل شوند یعنی فقط چند ضربه به کف پای او بزنند و بعد هم التزام بگیرند که دیگر دزدی نکنند و نوشته ای هم بدهند که از دست کسی شکایت ندارد.

بالاخره با التماس - تمنا و خواهش زیاد پرفسور به این کار رضایت داد.

چند ضربه ای به پای دزد زدند و به اصطلاح او را به فلك بستند بعد هم فلك را از پای دزد برداشتند و در آخر کار با ضمانت - نامه ای که از او گرفتند غائله ختم شد. من تا صدای او را می شنیدم دعا بود که به جان من و کسانم می کرد و شاید اگر هنوز با کسالت قلبی که دارم زنده هستم مرهون دعاهاى او باشم. واضح است دیگر تا امروز کسی در آن بیمارستان دزدی ندیده است. خدا همه را به راه راست هدایت کند.



باستانی پاریزی

www.KetabFarsi.com

شناسنامه باستانی پاریزی

نام: محمد ابراهیم

نام خانوادگی: باستانی پاریزی

تاریخ تولد: ۱۳۰۴

محل تولد: پاریز

تاریخ وفات:

محل وفات:

نام فرزندان طبع: یغمیر دزدان

خاتون هفت قلعه

آسیای هفتسنگ

نای هفت بند

ازدهای هفتسر

کوچه هفتیج

زیر این هفت آسمان

از پاریز تا پاریس

حماسه کویر

هفت‌الپهت

.....

جن ساده دل!

... روایات ما همین است که هست و منابع ما همین‌ها هستند که راست و دروغ نوشته شده‌اند، من آنچه را که آورده‌ام از خود که نساخته‌ام، من منبع اصلی کالای خود را به دست داده‌ام، قفل کاروانسرا را که نمیچانده‌ام! منبع و مأخذ همانهاست که هست و در دسترس همه هست...

یاد آن جن‌گیر آذربایجانی به خیر، جن‌ها را می‌گرفت و در شیشه می‌کرد، و پول قند و چائی را از جن‌زده می‌گرفت و صرف معاش می‌کرد. يك وقتی شد که کارش تعطیل شد و کسی پیش او نیامد و «سور خوابید» یکی از شیشه‌ها را برداشت و جن داخل آن را به دست گرفت و گفت: «آزادت می‌کنم بشرط اینکه قند و چائی امروز مرا تأمین کنی».

جن رفت و پس از لحظه‌ای يك سری قند و يك بسته چائی حاضر شد. فردا و پس فردا هم چنین قند و خرما در دستمال متقال رسید. بعد از دو سه روز يك بار در سر محله «چو افتاد» که دکان مش‌قاسم بقال را زده‌اند. گزمه‌ها به جستجو افتادند، ردپاها به دست آمد، کله قند و متقال‌ها را در خانه جن‌گیر دیدند، جن‌گیر به دام افتاد. هرچه انکار کرد سود نداد، مهلت طلبید. پس شیشه

و آینه حاضر کرد و جن را دوباره به دام انداخت و در حضور
گزمه‌ها خطاب به جن فریاد زد:

— پدر سوخته، من از تو قند و چائی خواستم، تو رفتی دکان
مش قاسم را زدی و آوردی؟
جن ساده‌دل جواب داد:

— پدر سوخته هم من نیستم! مرد، مگر من کارخانه حاج امین—
الضرب کهریزک دارم یا باغ چای لاهیجان قوام السلطنه، که صبح
و شب برای تو قند و چای بیاورم! تو قند و چای می‌خواستی، من
هم ناچار می‌بایست از همین دکانها بیاورم!

پاریز یا پاریزین

خود ما هم که به غریزه طبیعی آدمیزاده، مثل اینکه اکراه
داریم، که بگوئیم از کجا برخاسته‌ایم و اگر روزی دری به تخته
خورد و بر مسند صدارتی و وزارتت جستم و قلمدان مکمل را به
پر شال خود بستیم و با رکاب زرین، بر زین مرصع که ستاره‌های
طلائی و نقره‌ای بر آن میخکوب شده، نشستیم، یا مثل امروزیها
در اتومبیل کادیلاک و پونتیاک و «پاریزین» لمیدیم فراموش می—
کنیم که روزی در کوره‌دهی مثل «پاریز» بوده‌ایم که به قول
همولایتی قائم مقام، «یابو کلاته» که هیچ، بلکه—برای سوار شدن—
«چینه» هم گیرمان نمی‌آمد!

استادان

... خاطریم است سال اولی که به تهران آمده بودم در سال
ششم ادبی دبیرستان «رشدیه» آن روز و «مروی» امروز شاگرد اول
شدم. اتفاقاً در شعبه طبیعی همان دبیرستان هم دانش‌آموزدیگری
بود به نام «باستانی» که اهل چهارم بود و طبعاً کمی از بنده مخلص

سیاسوخته‌تر و خشن‌هیکل‌تر. او هم در شعبه طبیعی آن دبیرستان شاگرد اول شد. من و او همیشه با هم شوخی داشتیم و من می‌گفتم کاریکاتور ما دو تا همیشه از عکسمان خوشگلتر می‌شود! در آخر سال، یک روز رئیس مدرسه، هر دوی ما را خواست و گفت چون شاگرد اول شده‌اید هر کدام یک قطعه عکس بیاورید که بدهیم در یک مجله چاپ کنند.

پیرمردی محترم در اطاق رئیس دبیرستان نشسته بود که بعدها فهمیدم او دکتر فرهمندی رئیس تعلیمات وزارت فرهنگ است. پیرمرد خواست از ما تشویقی کرده باشد، با کمال خوشروئی پرسید:

— اهل کجا هستید؟

من گفتم اهل «پاریز سیرجان» و او هم گفت اهل «جهرم».

دکتر فرهمندی گفت:

— عجب، هر دو تا هم اهل جنوب هستید؟

باز پرسید:

— سال قبل کجا تحصیل می‌کردید؟

من گفتم شاگرد دوم «دانشسرای مقدماتی» بوده‌ام جهرمی هم گفت: من هم شاگرد دوم «دانشسرای کشاورزی» جهرم بوده‌ام. دکتر گفت: عجیب است، هر دو دانشسرائی بوده‌اید...

دو باره پرسید:

— چه امتیازی در دبیرستان داشته‌اید؟

من گفتم: «شاگرد اول شعبه ادبی» هستم، و او گفت: من هم «شاگرد اول شعبه طبیعی» هستم.

دکتر گفت: باز هم عجیب است!

بالاخره سؤال کرد: اسمتان چیست؟

من گفتم: «باستانی».

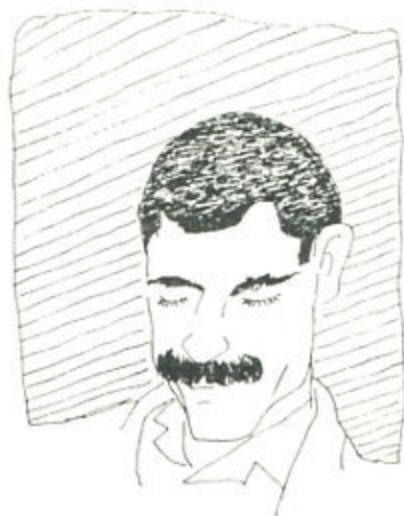
رفیقم هم گفت: «باستانی»!

دکتر فرهمندی سری تکان داد و به خنده گفت:

– واقعاً از عجایب است!... هر دو تا اهل جنوب، هر دو سیاه سوخته، هر دو تا دانشسرائی، هر دو تا شاگرد اول و هر دو تا باستانی هستید... و عجیب‌تر آنکه هر دو تان هم برای موزه ایران باستان نقص ندارید!!!...

* * *

عجب آنکه حرف‌دکتر درباره من سبز شد، زیرا قبل از خدمت در دانشکده ادبیات، من مدتی در موزه ایران باستان کار می‌کردم!... اما از رفیق هم نام و هم دندانم دیگر اطلاع ندارم که او در کجاست و چه می‌کند؟...



صمد بهرنگی

شناسنامهٔ صمد بهرنگی (باطل شده است!)

نام: صمد

نام خانوادگی: بهرنگی

نام‌های مستعار: «ص - قاراقوش» - «ص - آدا» - «بهرنگ»

محل تولد: تبریز

تاریخ تولد: تیر ۱۳۱۸ شمسی

محل وفات: رود ارس!

تاریخ وفات: شهریور ۱۳۴۷

نام فرزندان طبع: قسه‌های بهرنگ

ماهی سیاه کوجولو

کندوگاو در مسائل تربیتی ایران

مجموعهٔ مقالات

ما الاغ‌ها - عزیز نسین

پاره پاره

تلخون

.....

کتاب انشانگاری

برای دانش‌آموزان و داوطلبان کنکور و متفرقه و بویژه عموم

اولش می‌خواستم هوسی را که از سالها پیش مثل خوره در تنم افتاده بود با پرداختن کتابی در فن انشانویسی و آیین نویسندگی برای کودکان شیرخواره اقناع کنم، اما بعد دیدم که بهتر است این کتاب را وقتی بنویسم که شاهکارم «آیین جفتک پرانی برای عموم» را که بیست سال بعد خواهم نوشت، چاپ زده باشم و نامم در صدر نویسندگان معاصر آن زمان ثبت شده باشد و دیگر احتیاجی نداشته باشم که کتاب‌هایم را زیر بغل بزنم و ببرم سر کلاس و با تهدید و وعده آب کنم تا توسری‌خور ناشر نباشم.

کتابی که ذیلا برای خوانندگان عزیز می‌نگارم «انشانگاری و فوت و فن آن برای دانش‌آموزان عزیز و داوطلبان کنکور و امتحانات متفرقه و بویژه عموم» نام دارد.

البته کتاب من از صدها کتاب انشانگاری دیگر که همه روزه در تهران و غیر تهران مثل قارچ از زمین می‌روید - جامع‌تر و مفیدتر است.

اینجا دو چیز را باید - گرچه واقعیت هم نباشد - فرضاً قبول کنید:
 ۱ - فرض می‌کنیم که بنده کارمند فرهنگم - مثلاً معلم - تا بتوانم تقریظی قابل ملاحظه از وزارتخانه گیر بیاورم و بعلاوه بتوانم خودم کتاب خودم را به دانش آموزان بفروشم و منت ناشر را نکشم.

۲ - فرض می‌کنیم که بنده سابق بر این دانشجوی فعال دانشکده ادبیات بوده‌ام تا بتوانم مقدمه‌ای از به اصطلاح استادی در بیاورم تا همه مرا نویسندگی با نفوذ و کارمندی دانشمند بدانند. بدین ترتیب یک چیز دیگر معلوم می‌شود و آن اینکه استاد دانشگاه اگر به درد هیچ کاری هم نخورد دستکم به درد مقدمه نویسی می‌خورد. حالا می‌رسیم به کتاب بی‌بدیل و نظیر خودم. روی جلد پس از عنوان چنین نوشته شده:

مؤلف: نویسندگی و کارمند با ذوق آقای... (اسم و شهرت من)
 با مقدمه دانشمندان و شیرینی به قلم جناب آقای «فلان» استادگرسی
 «بهمان» در دانشکده ادبیات.

در صفحه اول نوشته شده: نظر وزارت فرهنگ درباره تالیفات
 مؤلف این کتاب آقای... (اسم و شهرت من)

«نظر به اصرار و الحاح کاشنده‌ای که چندی پیش در حضور مقام مبارک وزارت فرهنگ به عمل آوردید، قرار شد در هزار منهای نهصد و نود و نهمین جلسه شورای عالی فرهنگ مسورخ قلب‌الاسد تابستان ایلان ایل کتاب شما مورد تقدیر و توجه قرار گیرد.»

در صفحه بعد مقدمه فاضلانه و بر حق استاد محترم دانشگاه نوشته شده: مقدمه‌ای پرمغز از یک استاد دانشمند دانشگاه.

نگارنده این کتاب آقای... (اسم و شهرت من) که تا چندی پیش در دانشکده ادبیات سرگرم تحصیل بود و فعلاً به شغل شریف کارمند فرهنگی اشتغال دارد از دانشجویان پر جنب و جوش و با استعداد

و با ذوق و هنرمند و دانشمندی بود:

بالای سرش ز هوشمندی
می تافت ستارهٔ بلندی
(منظور استاد بنده هستم.)

نگارش این انشاهای متنوع یکی از شهود عدل این مدعاست. در این انشاهای، وقتی در بحر نفسانیات غوطه‌ور می‌شود و از «دروغگویی» دم می‌زند و زمانی به یاد «لوله‌نگ» آن عنصر باستان جاودان سمبل ما ملت شش هزار ساله نغمه سر می‌دهد.

امید است که روزی این مشقت خرواری شود و این دانه انباری و اندک بسیاری و نگاشته‌های آیندهٔ ایشان (منظور استاد بنده‌ام.) رساتر و پخته‌تر از آب درآید و از جهات لفظی نیز از طعن خرده‌گیران مصون ماند. نام و اسم و رسم استاد محترم

مقدمهٔ مؤلف

بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم

دانش‌آموزان عزیز: این جانب این کتاب را که همین الان کتابفروشی یا خود من به شما قالب کردم، با هزاران خون دل و آرزو تألیف نموده‌ام. مثلاً این که پول مولی به جیب بزنم (و در حقیقت همهٔ آرزوهایم همین است). شاید با خود بگویید که اگرما کتاب ترا نخیریم تو از کجا می‌توانی پولدار بشوی؟

اما حقیر فکر اینش را هم کرده است. در نظر دارم چند تا بخشنامه راجع به کتابم از ادارات محترم فرهنگ بگیرم و ضمیمهٔ کتابم کنم، آن وقت شما اگر توانستید نخریدش. باری مقدمه‌ام تمام شد.

حالا متن کتاب را فصل به فصل بخوانید:

قسمت اول

راه آسان نوشتن انشا در چند درس مفید.

درس اول: همانطور که من می‌دانم و شما هم می‌دانید مقصود از

انشا نوشتن این است که چیزهایی به وسیلهٔ قلم (یا مداد و خودکار)

روی کاغذ بنویسیم.

درس دوم: حال که درس اول را خوب یاد گرفتید و دانستید که شرط اول خوب انشا نوشتن این است که باید چیزهایی به وسیله قلم (یا مداد و خودکار) روی کاغذ بنویسیم، می توانید درس دوم را هم یاد بگیرید و انشاهای خوب خوب بنویسید.

درس سوم: در نظر داشتیم که دستکم بیست درس آموزنده برای شما دانش آموزان عزیز و داوطلبان متفرقه و عموم ترتیب بدهم ولی حالا که می بینم قادرید با همین سه درس هم انشاهای خوب خوب بنویسید، درسها را خاتمه می دهیم و می پردازیم به دومین قسمت کتاب.

قسمت دوم

بهترین انشاهای امتحانات نهایی و متفرقه

انشای شماره یک

شهر پتل پورت - دبستان کج و معوج - نویسنده: قاسم کوری.
موضوع: فواید دروغگویی.

البته بر ما دانش آموزان عزیز مثل آفتاب واضح و مبرهن است که دروغگویی فواید بسیار دارد. یکی از صفات حمیده آدمی همانا دروغگویی است. در سایه دروغ است که آدم می تواند به نام «حق» عضویت سازمان جوانان شیروخورشید سرخ ایران» از دده اش پول در بیاورد و به مخارج ضروری تری مثل آب نبات و کرایه دوچرخه و غیره برساند. بچه هایی که همیشه راستگویی را پیشه خود کرده اند، هرگز مزه بستنی و دوچرخه سواری را نچشیده اند. پس بنابراین ما دانش آموزان عزیز از این انشا چنین نتیجه می گیریم که ما باید همیشه دروغ بگوییم تا در این دنیا خوشبخت و در آن دنیا سعادتمند باشیم. این بود موضوع انشای امروز که من نوشتم.
(نمره امتحانی ۲۰).

انشای شماره ۲

ده علی ویران - اسم مدرسه در چاپخانه گم شده - نویسنده: ندارد - موضوع: بهار را تعریف نمایید.

تا آنجا که ما دانش‌آموزان عزیز می‌دانیم همانا بهار یکی از فصول چهارگانه سال است. در این فصل ما مستراح‌هایمان را خالی می‌کنیم و پای درختان می‌دهیم. در این فصل بوی گند و کثافت سراسر ده را پر می‌کند. به هرکوجه‌ای که گام بگذاریم کود و نجس روی هم انباشته شده است. بهار فصل پرفایده‌ای است. چون همانا در این فصل است که منهای جمعه‌ها و دهها تعطیلی دیگر چهارده روز پشت‌سرهم تعطیلی داریم و می‌توانیم در صحرا کار کنیم و بیل بزنییم و وقتمان را در مدرسه هدر نکنیم. البته ما دانش‌آموزان عزیز از این موضوع انشا چنین نتیجه می‌گیریم که باید بهار را دوست بداریم. این بود موضوع انشا که آموزگار محترم برای امتحان فرموده بود. (نمره امتحانی ۲۰).

انشای شماره ۳

نویسنده: دانش‌آموز کلاس ششم دبستانی در قصبه‌ای در نزدیکی تبریز - موضوع: سه‌ماه تعطیلات تابستان را چکار کردید بنویسید. همانطور که می‌دانیم اول ماه خرداد که شروع شد همه دبستان تعطیل شد و همه شاگرد رفت پی‌کار خود. من اول رفتم به «عجب‌شیر» و چند روز از آنجا مهمان مادام و بعد از چندین روزها آمدم به اینجا. پدرم چندین تا گوسفند خریدم و آن گوسفند را از صحرا خریدم و هم با پدرم از درخت‌های بادام بادام چیدم و چند روز هم روزها را این‌طور گذراندم و بعد از بادام‌ها درخت بادام تمام شد. باز شروع شدم گوسفندان را بردم از صحرا خریدم هم می‌خواندم و هم غسه می‌کردم که خدا من دوست‌هایم جدا شدم و بعد با خودم گفتم که عیب ندارد بعد از چند روزها باز با دوست‌هایم از یکجا درس می‌خوانم این‌طور روزگار گذراندم الحمداله

که ماه شهریور هم رسید آمدم به دبستان اسم نویس کردم و بعد از چندین روز آمدم به دبستان این بود موضوع من که سه ماه تعطیلات را نوشتم. (نمره ندارد)

.....

انشای شماره هزار و نودم

فقط موضوع انشا معلوم است - موضوع: کرگدن بهتر است یا لوله‌نگ؟

البته بر ما دانش آموزان عزیز واجب و مبرهن است که بگوییم لوله‌نگ بهتر است چون حتی رنگت کرگدن را هم ندیده‌ایم. از طرفی دیگر اگر مختصری درباره موضوع فوق فکر بهتر کنیم زود درک خواهیم کرد که یکی از صفات حمیده و خصال پسندیده همانا لوله‌نگ می‌باشد. لوله‌نگ برای ما فواید شایانی دارد. آری لوله‌نگ است که آدم را از اوج ذلت به حضیض رفعت سوق می‌دهد. لوله‌نگ است که آدم را خوشبخت و بدبخت می‌کند. پس ما دانش‌آموزان عزیز از این موضوع انشا چنین نتیجه می‌گیریم که باید همیشه احترام لوله‌نگ را نگاهداشته باشیم. این بود انشای من درباره موضوع عبرت‌انگیز. (نمره امتحانی ۲۰)

صفحه آخر کتاب:

توجه کنید:

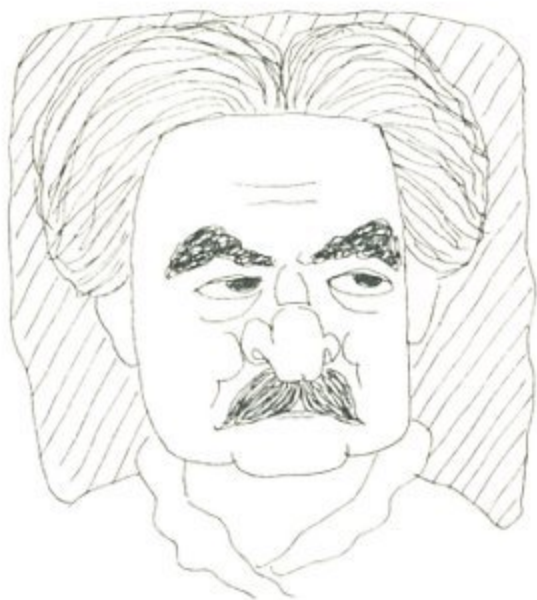
نگارنده این کتاب در نظر داشت نمونه‌هایی از آثار و انشاهای نویسندگان نامدار معاصر هم در کتابش بگنجانند که ضیق وقت و نزدیکی ماه مهر و باز شدن مدارس مانع شد.

نگارنده و مؤلف

پشت جلد کتاب نوشته شده:

از همین نگارنده:

- ۱- آئین جفتک پرانی برای عموم (زیر چاپ)
- ۲- آئین نویسندگی برای شیرخوارگان (زیر چاپ)



ذبیح بهروز

شناسنامه ذبیح بهروز (باطل شده است)

نام: ذبیح

نام خانوادگی: بهروز

نام مستعار: ابن دیلاق

تاریخ تولد: ۱۳۶۸

محل تولد: نیشابور

تاریخ فوت: ۱۳۵۰

محل فوت: تهران

نام فرزندان طبع: جیحک علیشاه (اوضاع دربار قاجار)

حکیم‌باشی

حاجی علی اصفهانی

گندستان

معراج‌نامه

و . . .

مفخر الشعرا در یکی از تالارهای دربار

(صدراعظم، مورخ السلطان، مفخر الشعراء، ندیم دربار و چند نفر دیگر ایستاده‌اند با هم حرف می‌زنند، کریم شیرهای داخل می‌شود.)

کریم شیرهای

(با لهجه اصفهانی)

آقایان وزرا، آقایان امرا سلام علیکم و قلبی لدیکم!!

صدراعظم

(با صدای کلفت و با تکبر)

علیکم السلام حاجی کریم! احوالت چه طوره؟

کریم شیرهای

(دستش را با دهنش تر می‌کند و می‌زند به گردنش)

آقای صدراعظم میندازیم.

صدراعظم

(رویش را برمی‌گرداند، اخم می‌کند، چیزی نمی‌گوید.)

امیر دواب

(داخل می‌شود و تعظیم می‌کند به صدراعظم، با لهجه ترکی ایلاتی)
سلامون علیکم!

بعد به مفخرالشعرا و کریم شیرهای چپ‌چپ
نگاه می‌کند و رویش را برمی‌گرداند.

صدراعظم

علیکم‌السلام! آقای الله باشی احوال شریف؟

امیر دواب

از مرحمت شما بوسیاری خوب است.

کریم شیرهای

آقای امیر دواب!

آقای امیر دواب!

(امیر دواب نگاه به او نمی‌کند.)

آقای امیر دواب!

(امیر دواب با صدراعظم حرف می‌زند)

آقای امیر! آقای امیر دواب عرضی داشتم!

امیر دواب

(روی را به طرف کریم شیرهای می‌کند و با تشر و تغییر)
بله؟

کریم شیرهای

باتخ چه طورین؟

امیر دواب

(با تغییر و تشر)

مرتکه باز امروز آمدی اینجا؟ اگر با من حرف بزنی پدرت را
می‌سوزانم... به من دیگر حرف نزن! خفه شو!

کریم شیرهای

(بلند می‌خندد)

دیگران هم غیر از صدراعظم و ندیم دربار
پوزخند می‌زنند.

کریم شیرهای

اهن! اهن! هه!

ندیم دربار

(خیلی یواش معقولانه)

آقای حاجی کریم، خواهش دارم به سرکار امیر دواب جسارت
نکنید. ایشان اوقاتشان زود تلخ می‌شود، آنوقت اوقات همه تلخ
خواهد شد. کام شیرین بزم تلخ مکن، غره ماه وجد سلخ مکن.

کریم شیرهای

(خیلی یواش و شمرده به تقلید ندیم دربار)

آقای ندیم... سرت تو جیبم جیبم تو خلا.

حاضرین

(همه بلند می‌خندند بغیر از صدراعظم که چپ‌چپ به اطراف خود
نگاه می‌کند)

از پشت پرده صدای یساولها بلند می‌شود.

یساولها

برید! برید! بایست! برید. بپا!

شاه یواش یواش به اطراف نگاه می‌کند و داخل

می‌شود، همه چند مرتبه تعظیم می‌کنند.

شاه

امیر دواب باز امروز هم اوقات گه‌مرغی است!

امیر دواب

(تعظیم می‌کند)

گوربان این مرتکه نمی‌گوزا...

اشاره می‌کند به کریم شیرهای

شاه

(با تغییر و تند)

می دانم... می دانم، خوب!
شاه می نشیند روی صندلی
امیر دواب

گوربانت گردهم...

شاه

می دانم، حالا بسه!
(به صدراعظم)
صدراعظم اخبار مملکت چیست؟
امیر دواب

گور...

شاه

(با اخم)

هس!...

صدراعظم

قربان خاکپای جواهر آسایت گردهم.. اخبار و اوضاع ممالک
معروسه از شرق تا غرب و از شمال تا جنوب همه برحسب مرام و
آیات انتظام و رفاهیت در اطراف و اکناف حکم فرماست... هر کجا
شهریست چون روی عروسان آراسته، و هر کجا بنده ای است از
همگنان در آئین زندگی گوی سبقت برده، چندانکه در سراسر خطه
واسعه این کشور، چیزی جز زلف خوبان پریشانی ندارد و دلی جز
دل شاعر خونین نباشد... و جناب مفخرالشعراى جیجکی مصداق
این مضمون را در قصیده روزانه خود به رشته نظم درآورده و به
عرض خاکپای اقدس همایونی خواهد رسانید.

امیر دواب

گور...

شاه

هس... نفست بگیره! خوب، معلوم می شود اخبار خوب است...

مفخر بگو ببینم چه ساخته‌ای.

امیر دواب

گوربا...

شاه

(با تشر و اخم)

مردکه... خفه شو.

امیر دواب

(به خودش)

این چه نوکری شد!!!

مفخرالشعراء

(پیش می‌دود تعظیم می‌کند و می‌خواند)

شها تو شاهی و گیتی سراسرند اسیر

نه مثل داری و مانند نی شبیه و نظیر

حاضرین

به به! احسنت! احسنت!

مفخرالشعراء

کجاست آنکه ترا بنده نیست در عالم

هر آنکه نیست بگو آید و کند تقریر

حاضرین

احسنت! احسنت! به به!

(شاه سرش را تکان می‌دهد)

مفخرالشعراء

جهان سراسر در زیر حکم تست شها

کنونکه حکم چنین شد جهان ببند و بگیر

بگیر قیصر روم و فرست سوی کلات

بیار سنگل هند و بنه بر او زنجیر

حاضرین

(با صدای بلند)

احسنت! احسنت! جفت القلم! به به، مکرر! مکرر! مکرر...

مفخرالشعراء تأمل می کند، به اطراف نگاه

می اندازد

شاه

خوب دوباره بگو!

مفخرالشعراء

بگیر قیصر روم و فرست سوی کلات

بیار شنگل هند و بنه بر او زنجیر

فرست لشکر جرار تا به ملک حبش

بکوب سومه تاتار تا کنار سبیر

حاضرین

به به! احسنت!

کریم شیرهای

(با صدای بلند)

احسنگ! احسنگ! احسنگ! آهن! احسنگ! اه.

(خنده)

مفخرالشعراء

اه

(سرفه می کند)

چو تخت ایرج داری شما بناز و بیال!

چو تیغ سر کج داری بزن بفرق نکیر!

حاضرین

احسنت! به به!...

مفخرالشعراء

خدای نام ترا ورد و ذکر مرغان کرد

ازین جهت همه جك جك کنند گاه صفیر

حاضرین

به به... احسنت بکر است!!...

مفخرالشعراء

شها تو شاهی و اینها همه وزیر تواند

تو همچو مایه و اینها همه خمیر فطیر

حاضرین

احسنت! احسنت! صدقت!

مفخرالشعراء

توئی که چوبه تیرت بشد ز پای فلک

توئی که تیغ تو برید ابر را چو پنیر

حاضرین

(با صدای بلند)

احسنت! احسنت! به به! مکرر، مکرر!... چوب - تیر پا -

فلک... به...!

ندیم دربار

به به! جمیع فنون عروض و بدیع، استعاره، کنایه، تشبیه،

تجنیس همه در این يك بیت جمع اند، به به!

صدراعظم

به به، در واقع ایجاد کلام کرده، ابر، پنیر، تیغ!!

امیر دواب

(به خود با اوقات تلخ)

په این مرتکه تمام نمی کوند!

کریم شیرهای

آقای امیر دواب! آقا امیر!

امیر دواب

(با اخم به او نگاه می کند، چیزی نمی گوید)

کریم شیرهای

آقای امیر ع دارم واست!!

امیر دواب می‌خواهد حمله بکند به کریم
شیره‌ای

شاه

(با تغییر)

آن گوشه چه خبره!! امیر دواب ساکت نمیشی!... مفرغ بگو
امیر دواب

گور...

شاه

هس!

مفرغ الشعراء

توئی که چوبه تیرت بشد ز پای فلک
توئی که تیغ تو برسد ابر را چو پنیر
توئی که در حرمت فرشهای قالی هست
ولی شهبان دگر خود نداشتند حصیر
ندیم دربار

صدقت! احسنت!...

مفرغ الشعراء

توئی که آشپز درگهت ز دیگت سیاه
میان قباب به شب روز می‌کند کفگیر

(با صدای بلند)

احسنت! احسنت! بکر است...

مفرغ الشعراء

که بود جز تو ز شاهان روزگار که داشت
به هر دهی ز اروپا چهار فوج سفیر؟
که بود جیجکی آن خود که مدحتت گوید
کتاب وصف ترا وصف کی کند تفسیر؟

شاه و حاضرین

احسنت احسنت!! بارك الله به به...!

صدراعظم

آقای مفخر احسنت! خیر الکلام! به به!!

امیر دوآب

گور...

شاه

(با تغییر)

خفه شو حالا!

(به صدراعظم)

صدراعظم خیلی خوب گفته!! رئیس خلوت!

رئیس خلوت

بله قربان؟

(تعظیم می کند)

شاه

يك طاقه شال و صد تومن بده به مفخر!

رئیس خلوت

(تعظیم می کند)

امر امر همایونی است.

صدراعظم

(تعظیم می کند)

قربان مورخ السلطان تاریخ روز گذشته را به شیوه هر روزه

چون عقد منشور به پیشگاه آورده.

شاه

خوب! مورخ السلطان بخوان ببینم.

مورخ السلطان

(تعظیم می کند و می خواند)

بامدادان که خدنگ زرین خورشید از کمان کران خاور بسوی

گنبد نیلی رنگ پرتاب شد و خسرو رخشنده چهارمین چرخ برین با سمند بادپا و کمند پرتو دیو تاریکی را به بند کشید... پادشاه جمجاه اسلام پناه لب از لب شیرین نگار و دست از زیر توده زلف پرچین دلدار برداشته و بر حسب فرمان مطاع اغتسلوا بسوی گرمابه شتافتند - و در آن جایگاه دلپسند که آب گرمش از چشمه حیوان گوی بیشی بردی و عطر گلابش رونق گلستان نمرود درهم شکستی، دلاکان شوخ شیرین رفتار و رگ مالان چابک دست ارغوانی عذار، که روی هریک از صحیفه ارتنگ مانی نمونه‌ای و موی هر تن از سنبل پرچین کلاله‌ای بود، دست بالا کرده و با آب و گلاب چنانچه شیوه و آداب خسروان است، از سر تا پا وجود ذیجود همایونی را بشستند - و پس...

امیر دواب

گور...

زهرمار!!

مورخ السلطان

و پس بالنگه‌های قشنگ و مندیل‌های رنگارنگ بدن همایون و اندام میمون را آهسته آهسته خشک کرده و لباس خسروی که در جهان فقط قد و بالای این دادگر عالی‌نسب را سزااست بپوشانیدند و بعد از آن شاهنشاه دادگر کمی در سرپینه که هوای ملایم آن رشک خزینه است، بر حسب پیشنهاد سرکار حکیم السلطنه که بقراط در پیش او قیراطی نباشد و ارسطو از اعجاز انفاسش ادویه خود در بستو کند و جالینوس از کمی بضاعت در محضرش چون عروس در پرده خجلت پنهان شود، استراحت کردند و پس از استراحت از آنجا برخاسته و خرامان خرامان بسوی دربار که محل عز و قرار و عدل و دادگستری است روانه شدند.

بخشی از پرده دوم نمایشنامه کم‌دی جیجک علیشاه



ابوالقاسم پاینده

شناسنامه ابوالقاسم پاینده (باطل شده است!)

نام: ابوالقاسم

نام خانوادگی: پاینده

نام مستعار: -

محل تولد: نجف آباد اصفهان

تاریخ تولد: ۱۳۹۳

محل وفات: تهران

تاریخ وفات: ۱۳۶۳

نام فرزندان طبع: در سینمای زندگی

دفاع از ملا نصرالدین

ترجمه قرآن مجید

ترجمه در جستجوی خوشبختی

ترجمه تاریخ طبری

ترجمه مروج الذهب

جناب آقای دکتر ریش

ظلمات عدالت

داستانهای برگزیده

و

نشان علمی فیلیپور میرزا

بلافاصله بعد از ناهار قهوه آوردند. آقای محبوب‌العموم، مرا با صاحبخانه به گوشهٔ سالن پذیرایی کشید. آنجا دوریک میزمدور، کنفرانسر سه نفری تشکیل دادیم. بقیهٔ مهمانان در گوشه‌های دیگر سرگرم بودند.

عجب! شما آقای محبوب‌العموم را نمی‌شناسید؟ فکر نمی‌کردم. مگر در شهر کسی هست که او را نشناسد. جناب آقای محبوب‌العموم، آشنا و دوست همه است. نخود همه آش است و به اصطلاح تعمیر—گرها آچار فرانسه است که با پس و پیش کردن يك دنده و شل و سفت يك پیچ، به هر مهربه‌ای می‌خورد. همه‌جا می‌رود، در هرکاری وارد است، مشاور محترم همه است، سوراخی نیست که در آنجا سر نکند و دری نیست که به روی او بسته باشد. برای همه پیغام می‌برد و از همه‌جا خبر می‌آورد. در زندگی خصوصی همه‌کس وارد است. همیشه پیش دیگران از شما دفاع می‌کند (خودش اینطور ادعا دارد) در حضور شما فضایی در وجود مبارکتان کشف می‌کند که خودتان از آن خبر ندارید. تقریباً همیشه عقیده دارد و این عقیده را به اصرار به شما هم می‌قبولاند که روزگار غدار کجمدار نسبت به این در یتیم که شما یید ستم کرده و حقتان را ادا نکرده

است. ابلهان را چون خس دریا با موج حوادث بالا برده و شما را که بی‌گفتگر اعقل و اصلح مردم زمانه‌اید چون مروارید به اعماق ظلمات رانده است. از همه کس پیش شما بد می‌گوید. برای همه يك نیم دوجین عیب و متلك آماده دارد. شب با رئیس‌الوزرا شام می‌خورد. روز با وزیر مشاغل خلوت دارد. از پشت پرده‌ها باخبر است. همیشه اخبار دست اول پیش اوست. با مقامات معتبر سر و سری دارد که مپرسید. درباره حوادث آینده پیشگوییها می‌کند که عقل جن حیران می‌شود. دقایق سیاست انگلیس را از کاخ نشینان داو نینگت استریت و اسرار دولت امریکا را از مقیمان کاخ ابیض و نقشه‌های کمونیسم جهانی را از سران کرملین بهتر می‌داند و همه را با شما فاش می‌گوید. خلاصه اینکه به تمام معنی محبوب‌العموم است. یعنی اگر بمیرد مسلمانش به ززم می‌شوید و هندو به آتش می‌سوزاند.

فراموش نکنید که تاریخ تحریر داستان با روزگار وقوع آن لااقل بیست سال فاصله دارد. آنچه درباره مناقب آقای محبوب‌العموم به عرض شما رسانیدم مربوط به محبوب‌العموم دوران اخیر است آن طور که به مرور زمان شناخته‌ام. البته محبوب‌العموم داستان با تصویر نسبتاً واقعی او که اجمالا رسم کردم تفاوت بسیار داشت. مردی بود وارسته و خیرخواه همه که چون در زندگی مقاصد مادی نداشت و به مختصر درآمد خویش قانع بود همه وقت خود را وقف خدمت پندگان خدا کرده بود؛ از این کار لذت می‌برد. در صفا و وفا و صمیمیت طاق بود و این نکات را با نقل قصه‌ها و سرگذشتها چنان در ذهن من جا داده بود که بارها فکر می‌کردم چرا خداوند قادرمنان از روی الگوی این بنده خوب شریف امین با صفا دست‌کم چند هزاری نیافرید تا به یمن وجودشان جهنم دنیای ما بهشت فراغت و آزادگی شود.

آه! چه می‌شد اگر تجارتی داشتیم و مردم زمانه را به قیمتی

که واقعاً می‌ارزند می‌خریدیم و به قیمتی که به ادعای خودشان می‌ارزند می‌فروختیم. بی‌گفتگو در مدتی کوتاه قارون مالدار معروف یهودی که چهل‌خانه گنج داشت و کلید گنج‌هایش را مردان تنومند به زحمت می‌پردند کوچکترین منشی تجارتخانه ما می‌شد.

اکنون که با آقای محبوب‌العموم آشنا شدید اجازه بدهید صاحبخانه را هم به شما معرفی کنم؛ حیف است این مرد خوب را نشناسید. آقای فیلیپور میرزا فرزند مرحوم فیل‌السلطان بزرگ است که در دوران شاه شهید کوروفری داشت. قطعاً نام فیل‌السلطان را در صف رجال دوره ناصری شنیده‌اید. وی یکی از معاریف تاریخ صدساله اخیر است. اصل و نسب او از سینک بود. از آنجا به هندوستان رفت و سالی چند سیر آفاق کرد و هنگام بازگشت، پیشکش قابلی داده و به لقب فیل‌السلطان مفتخر شد و در باغ وحش دوشان تپه، تیمار فیل سوگلی شاه شهید را به عهده گرفت. نبوغ او در بدیهه‌گویی و حاضر جوابی معروف است. گویند وقتی فیل خاص همایونی به سختی بیمار بود و بیم مرگ آن می‌رفت. شاه به لفظ مبارک از او پرسیده بود فیل‌السلطان! کجای فیل ما درد می‌کند؟ و مرحوم فیل‌السلطان کمر به تعظیم خم کرده با کلمات شمرده به عرض رسانیده بود که «قربان خاکپای مبارکت! غلام خانه‌زاد به طور قطع می‌دانم که مرض خبیث از اقصای دم تا اعلای خرطوم در همین حدودهاست، اما محل دقیق آن بر چاکر معلوم نیست. ممکن است مرض سیار باشد.» و آفرین غلیظی از شاه شهید شنیده بود.

فیلیپور میرزا پسر کوچک فیل‌السلطان بزرگ است که در فرنگستان در رشته ادبیات فارسی تحصیل کرده و در علم باستان‌شناسی دکتر شده است. من فیلیپور میرزا را به زحمت می‌شناختم یکی دو بار در مجامع، سلام و علیکی کرده بودیم. هفته پیش بود که محبوب‌العموم به دیدن من آمد و اتفاقاً نسخه کتابی را که به تازگی

ترجمه کرده بودم به دست داشت. یک‌کاش بودید می‌دیدید این مرد خوب چقدر از قریعة تابناک و نبوغ خداداد من تمجید کرد؛ مقام مرا به عرش برد. خودم باور نمی‌کردم چنین مهم باشم اما محبوب-العموم چنان جدی می‌گفت که حیقم آمد در صحبت گفتارش تردید کنم. مردخوب، غرضی نداشت. لابد در نبوغشناسی مهارتی داشت. حیف بود دلش را بشکنم.

و بعد از این گفتگو، با همان مهارت که محبوب‌العموم در قطع و وصل کلام دارد سخن را پیچانید و از علاقه فیلیپور میرزا به فضیلت و معرفت نکته‌هاگفت و افزود که این مرد فضیلت دوست، همه کتابهای تازه را می‌خواند و کتاب مرا هم که (به تعبیر محبوب‌العموم) يك شاهکار بزرگ است خواند. و همین هفته پیش درخانه او با حضور شریف‌الممالک و مهین‌السلطان و رقاب‌الدوله و چندتن از رجال معتبر دیگر به قدر نیم ساعت گفتگوی کتاب من در میان بوده و فیلیپور میرزا در وصف آن داد سخن داده است.

با این مقدمات مرا معذور خواهید داشت اگر بگویم داوطلب ملاقات فیلیپور میرزا شدم و آقای محبوب‌العموم که همیشه برای انجام خدمت دوستان به جان حاضر است وعده داد زمینه ملاقات را فراهم کند و روز بعد آمد و گفت که فیلیپور میرزا برای پنجشنبه هفته بعد مرا به ناهار دعوت کرده و دغدغ‌السلطنه و لقلق‌الدوله و بغیغ‌الملک نیز در این جلسه حضور دارند و همگی‌شان مشتاق زیارت منند. باید بگویم که من هیچ وقت دندان سورشوری نداشته‌ام و غالباً عطای اهل سفره را به لقایشان بخشیده‌ام اما مگر می‌شد دعوت صمیمانه فیلیپور میرزا را که بی‌شایبه و ریا انجام شده بود رد کرد؟ بخصوص که (به نقل محبوب‌العموم) در روز دعوت يك اردو دوله و سلطنه هم درخانه او بودند و من خام، آن روزها نمی‌دانستم بعضی از این استخوان پوسیده‌های عهد عتیق که مغز و رفتارشان بوی قبرستان قرون می‌دهد چه لعبتهایی هستند. در

دنباله همین دعوت صمیمانه بود که آن روز هنگام صرف قهوه بعد از ناهار، کنفرانس سه نفری ما تشکیل شد.

فیلپور میرزا از زیارت من خوشوقت بود. این را به تعبیرات مختلف چندان تکرار کرد که چندشم شد. محبوب العموم هم میداننداری می‌کرد: از فضایل من به او می‌گفت و از مناقب او به من. صمیمیت من و صفای او را که در ترازوی زمانه هموزن نداشت مقایسه می‌کرد و امیدوار بود دوستی ما سالها دوام داشته باشد. برای آنکه آدم خوب و نازنین با صفا در دنیا کم است و حالا که من و فیلپور میرزا، دو تا آدم به این خوبی و نازنینی و با صفایی، همدیگر را پیدا کرده‌ایم و تخم وفا در مزرع صفا افشاندیم حیف است رشته محبت را محکم گره نزنیم و سالیان دراز از موهبت رفاقت یکدیگر بهره‌مند نشویم که به گفته خواجه کیمیای سعادت رفیق بود رفیق.

یادم نیست که با قضایای مختلف چقدر پل و پله ساختند تا به گفتگو از مدال و نشان علمی رسیدیم. ببخشید، فراموش کردم عرض کنم که آن روزها من بنده ارادتمند در وزارت جلیله معارف و اوقاف اشتغالکی داشتم. قطعاً اداره انطباعات را که حالا اداره نگارش شده و آن را مثل شتر قربانی به چند اداره مستقل تقسیم کرده‌اند به یاد دارید. بنده در آنجا به معارف و مطبوعات مملکت خدمت می‌کردم. البته می‌دانید که مقصود اصلی از شغل اداره، خدمت به مملکت است و چون در مقابل خدمت پولی می‌دهند نمی‌شود نگرفت و الا آدم حسابی که برای پول خدمت نمی‌کند!

وقتی رشته سخن به مدال و نشان علمی کشید ناگهان فکری به خاطر محبوب العموم رسید و به فیلپور میرزا گفت: «راستی چرا شما نشان علمی نمی‌گیرید؟ درست است که نشان، علم نمی‌آورد اما نشانه علم است و شما که ماشاءالله دریای علمید حیف است علمتان بی نشان باشد.» فیلپور میرزا سرد و بی‌اعتنا گفت: «هیچ

وقت به این فکرها نبوده‌ام. نشان را باید بدهند نباید گرفت. تقاضا و سماجت در این کارها خوب نیست. شأن علم کم می‌شود، مقام علم بالاتر از اینهاست.»

یادم نیست چه‌ها گفتیم و شنیدیم. کاش خودتان حضور داشتید. نقل ریزه‌کاریهای فیلیپور میرزا و بازار گرمیه‌های محبوب‌العموم از عهده من ساخته نیست. همینقدر می‌دانم که در گرماگرم گفتگو مخلص شما صادقانه به دام افتاد و در تأیید گفته محبوب‌العموم به فیلیپور میرزا تأکید کرد که حتماً در صدد تحصیل نشان علمی باشد و برای آنکه در چون و چرا را ببندد تا فیلیپور میرزا بیشتر از این تحاشی نکند شخصاً داوطلب شد که مقدمات این کار را فراهم کند و انشاءالله هرچه زودتر سینه این رفیق شفیق را که واقعاً رفاقتش مغتنم است به نشان علمی مزین ببیند. وقتی سخن به اینجا رسید آتش صحبت گل انداخت و خاکستر سکوت روی آن را گرفت و نگفته پیدا بود که فیلیپور میرزا به احترام ارادتمند خاموش مانده بود و نمی‌خواست پیشنهاد دوستانه مرا رد کند؛ یعنی پذیرفته بود. نمی‌دانم یادتان هست یا نه که آن روزها بازار توزیع نشان و مدال علمی چه رونقی داشت؟ وزیر وقت که مرد بسیار لایقی بود شب و روز برای بسط معارف تلاش می‌کرد و نگفته پیدا است که هرچه نشان علمی بیشتر توزیع می‌شد دامنه علم و معرفت فراختر می‌شد. ای دریغ که همیشه گروهی مغرض و حسود و بد زبان هستند که از کارهای بزرگان خرده می‌گیرند. وزیر عزیز و لایق و دانشمند و زحمتکش ما نیز خرده‌گیرانسی داشت که خدمات گرانبهای او را به دیده رضا نمی‌دیدند. فی‌المثل جناب آقای وزیر به استاد عبدالقدوس آجرتراش که آجرهای سر در مدرسه بیرجند را با سلیقه تراشیده بود یک نشان علمی مرحمت فرمود و نمی‌دانید بدگویان و مغرضان درباره این کار که جزو وظایف عادی وزارت معارف بود چه قشغره‌ای به پا کردند. خوشبختانه آن روزها کارها

نظم و حساب داشت و روزنامه‌ها حق نداشتند در معقولات دخالت کنند و این خرده‌گیریمهای البته مغرضانه از حدود بحث در معادل خصوصاً تجاوز نمی‌کرد. واقعاً مردم بی‌انصافی بودند که برای مقام منیع وزارت معارف و اوقاف مطلقاً حق و اختیار ابتکار قائل نبودند. دستخوش اوهام خویش بودند و پنداشتند مدال و نشان خاص اهل علم و ادب است و آجر تراشی در قلمرو علم و ادب نیست. فکرشان کوچک و تاریک بود و از ادراک نکات باریک عاجز بودند. حقاً راضی کردن این مردم کردن چه مشکل است. شما را به خدا آجر تراش مدرسه بیرجند از مؤلفی که تنها فضیلتش ردیف کردن مطالب دیگران است چه کم دارد؟ اتفاقاً تراش و پرداخت آجر از ردیف کردن کلمات و عبارات مشکلتر است. اگر انصاف دارید اعتراف می‌کنید که آجر تراشی هم در صف علوم است و اتفاقاً علم شریف دقیقی است، اگر محققان فلسفه علمی نخواستند در فهرست علوم عادی جایی برای آجر تراشی باز کنند، قصور از آنهاست؛ وزیر با تدبیر ما چه گناهی داشت.

و حادثه دیگر بیشتر از این مایه بگومگو شده بود. مقام رفیع وزارت معارف به اقتضای وظیفه سنگین و دقیقی که در ترویج علم و هنر داشت به یک تن از مخدرات که پیشرو نهضت قریب الوقوع زنان بود و زودتر از دیگران چادر از سرگرفته در بزم شبانگاهی یکی از کله‌جنبانها آواز خوانده و با صوت ملکوتی خود دلها را لرزانیده و در جلسه خصوصیت رضایت خاطر کله‌جنبان عزیز را با وسایل مؤثرتر جلب کرده بود به این مخدره خدر افکننده عزیز لایق والا مقام که حقاً سرآمد اهل هنر بود یک نشان، نمی‌دانم، یا مدال علمی مرحمت فرموده بود و نمی‌دانید اهل غرض بر این کار ساده چه پیرایه‌ها می‌بستند. به جای آنکه از جناب وزیر حق‌شناسی کنند که دقیق کار را خوب می‌داند و مخدره مجله را که مورد لطف کله‌جنبانهاست به صف علم می‌کشد تا مایه قوت علما

شود، به جای حقشناسی و تأیید، لطیفه‌ها می‌گفتند که قلم از تکرار آن شرم دارد.

ای روزگار! مردان مبتکر اصلاحگر از حق‌ناشناسی مردم تو چه رنج‌ها دیده‌اند! تردید نبود که نامخدرهٔ جلیله‌صوت داودی دارد و محقق بود که آوازه‌خوانی در صف هنرهای ظریف است معذک این خره‌گیران بی‌انصاف به وزیر معارف و اوقاف و صنایع مستظرفه حق نمی‌دادند به يك بانوی هنرمند که هم ظریف بود و هم هنر ظریف داشت و کله‌جنبانها در محافل خصوصی ظرافت و هنر او را عملاً آزموده بودند، نشان علمی بدهد. می‌گفتند آوازه‌خوانی را در فهرست هنرهای ظریف ثبت نکرده‌اند و چه یاوه می‌گفتند. چه بسیار علوم شریف و مفید که هنوز به طومار رسمی علوم درنیامده معذک مدار زندگی‌روزمهٔ ما بر آن است. مگر این علم شریف «مداهنه» که بی‌گفتگو از لحاظ موضوع و نتیجه اشرف علوم است و قرن‌هاست مورد استفاده و عمل است و توفیق کسان و ابسته به ممارست آن است درصف علوم رسمی جای‌گرفته‌است؟ به هر حال در چنین شرایط و اوضاعی بود که من بندهٔ ارادتمند در آن بعد از ظهر زمستان سال هزار و سیصد و نمی‌دانم چند شمسی در خانهٔ فیلیپور میرزا نمک‌گیر شدم و به دام تدبیرمحبوب العموم افتادم و از فیلیپور میرزا مصرأ تقاضا کردم از فکر تحصیل نشان غافل نباشد و برای آنکه میزبان محترم از قبول این تقاضا سر باز نزنند وعده دادم زمینهٔ کسب نشان را فراهم کنم زیرا فیلیپور میرزا عقیده داشت نشان علمی که به عمله‌ها و فاحشه‌ها می‌دهند ارزش ندارد که برای آن با هرکس و ناکس گفتگو کنند. دو روز بعد محبوب‌العموم پیش من آمد و گفت فیلیپور میرزا در انتظار نشان است. البته حالا از این قضیه تعجب نمی‌کنم، اما آن روز که خامتر از امروز بودم گمان می‌کنم کمی تعجب کردم. مگر همین فیلیپور میرزا نبود که دو سه روز پیش آن همه نازمی کرد

و گفتگوی نشان را دون شأن خود می‌دانست؟ چه شد که ناگهان تغییر عقیده داد و اکنون با بیصبری در انتظار نشان است؟ از اتفاق خوب همان‌روز فرصتی پیش آمد: جناب‌وزیر با تدبیر قصد سفر داشت. طوماری از بیست و هشت نه نفر مردم خوش‌شانس که می‌بایست در اثنای سفر مدال و نشان علمی به آنها مرحمت شود فراهم آمده بود و در يك لحظه مناسب که در همان روز آخر وقت به دست آمد به عرض مقام منیع وزارت رسید که فیلیپور میرزا نجل جلیل‌فیل‌السلطان مرحوم در انتظار مرحمت آن جناب است و اگر رأی مبارک اقتضا کند او را به يك نشان درجه سوم علمی قرین افتخار فرمایید. و آقای وزیر که همان‌روزها از کفالت به وزارت جسته بود و بسیار شنگول بود این تقاضا را پذیرفت و دستور داد نام فیلیپور میرزا را به طومار نشان بیفزاییم. بعد از اجازه مقام وزارت کار تمام بود. فقط تصویب کمیسیون لازم بود و البته می‌دانید و اگر نمی‌دانید بدانید که کمیسیون همیشه وظیفه خود را خوب می‌داند. پیشنهادی که به دستور مقام وزارت به کمیسیون می‌رود برای تصویب کردن است. مگر می‌شود منویات وزیر را تصویب نکرد؟ پیشنهادی که کمیسیون جرأت می‌کند آن را رد کند همان است که آقای وزیر به رودرواسی اهل نفوذ دستور آن را داده اما نمی‌خواهد تصویب شود. این هم از اسرار اداری است که می‌ترسم فاش کردنش موجب محاکمه و انفصال و یا الاقل توبیخ کتبی با درج در ورقه خدمت شود و گرنه در این زمینه گفتنیهای بسیار دارم که از افسانه‌های هزار و یکشب درازتر است.

سه روز بعد حکم نشان فیلیپور میرزا به امضای مقام وزارت رسید. البته فرصتی لازم بود تا نشانها فراهم شود و آنها که عجله داشتند به دستاویز نشان زودتر به صف عالمان درآیند پس از دریافت حکم، نشان را به خرج خودشان از بازار آماده می‌کردند. نمی‌دانم چرا هوس کردم حکم را خودم برای فیلیپور میرزا ببرم.

شاید می‌پنداشتم اکرام به اتمام است و با این کار، فیلیپور میرزا را کاملاً از خودم ممنون می‌کنم.

جناب فیلیپور در خانه تنها بود همین که حکم نشان را دید سراپای آن‌را و رانداز کرد، امضای آن‌را دید و شماره و تاریخ آن‌را خوب نگاه کرده آنوقت چینی به پیشانی آورد و حکم را بی‌اعتنا روی میز انداخت و گفت: «مطمئن باشید اگر به احترام شما نبود این ورق‌پاره رسوا را به کوچه پرتاب می‌کردم. کسی که علم دارد نشان نمی‌خواهد و کسی که علم ندارد با نشان، عالم نمی‌شود. نشان علمی دلخوشکنك احمق‌هاست.» من در فن تعاریف و تشریفات وارد نبودم و نمی‌دانستم در مقابل آن‌همه وقاحت چه باید گفت، بنابراین سکوت کردم. مجلس سردی بود، خدا حافظی کردم و بیرون آمدم.

می‌خواستم قصه را همینجا تمام کنم اما مطلب دیگری یادم آمد که نمی‌دانم اگر اینجا نگویم کجا خواهم گفت. البته این مطلب مربوط به تقریباً بیست سال بعد است. خوشبختانه برای قصه‌چون نمایشنامه وحدت زمان شرط نیست. بیست سال می‌گذشت که فیلیپور میرزا را ندیده بودم و یا به زحمت دو سه بار دیده بودم. شبی در باشگاه افسران مهمانی رسمی بود و نویسنده سطور هم در میان دعوت‌شدگان بود و سینه لباسش از برون مثل درون پاک بود. در میان جمع یکی را دیدم که خیلی گرم با من دست داد و احوال پرسید و ضمن احوال‌پرسی سراپای مرا با دقت و رانداز کرد و سینه خود را که نشانهای رنگارنگ به آن آویخته بود جلو آورد و گفت: «چه عجب فلانی تو در این دورانهای مختلف حتی يك نشان نگرفته‌ای که لباس لغت و بدنما نباشد؟»

درست دقت کردم: بالای نشانهای او، نشان درجه سوم علمی سنجاق شده بود و من غافل بد حافظه، تازه از عمق ضمیرم درمیان آشنایان قدیم قیافه آقای فیلیپور میرزا صاحب نشان درجه سوم علمی را پیدا کردم.



رسول پرویزی

شناسنامه رسول پرویزی (باطل شده است!)

نام: رسول
نام خانوادگی: پرویزی
محل تولد: شیراز
تاریخ تولد: ۱۳۹۸ شمسی
محل وفات: -
تاریخ وفات: ۱۳۵۵
نام فرزندان طبع: شلوارهای وصله‌دار
لولی سرمست

قصه عینکم

بقدری این حادثه زنده است که از میان تاریکیهای حافظه‌ام روشن و پرفروغ مثل روز می‌درخشد. گویی دو ساعت پیش اتفاق افتاده هنوز در خانه اول حافظه‌ام باقی است.

تا آن روزها که کلاس هشتم بودم، خیال می‌کردم عینک مثل تعلیمی و کراوات یک چیز فرنگی‌مآبی است که مردان متمدن برای قشنگی به چشم می‌گذارند. دائی‌جان میرزا غلامرضا که خیلی به خودش ور می‌رفت و شلوار پاچه‌تنگ می‌پوشید و کراوات از پاریس وارد می‌کرد و در تجدد افراط داشت به طوری که از مردم شهرمان لقب مسیو گرفت - اولین مرد عینکی بود که دیده بودم. علاقه دائی‌جان در واکس کفش و کارد و چنگال و کارهای دیگر فرنگی‌مآبان مرا در فکرم تقویت کرد. گفتم هست و نیست، عینک یک چیز متجددانه است که برای قشنگی به چشم می‌گذارند. این مطلب را داشته باشید و حالا سری به مدرسه‌ای که در آن تحصیل می‌کردم بزنیم. قد بنده به نسبت سنم همیشه دراز بود. ننه، خدا حفظش کند، هر وقت برای من و برادرم لباس می‌خرید ناله‌اش بلند بود.

متلکی می‌گفت که دو برادر مثل علم یزید می‌مانید. دراز

دراز، می‌خواهید بروید آسمان شور با بیاورید. در مقابل این قد دراز چشمم سو نداشت و درست نمی‌دید. بی‌آنکه بدانم چشمم ضعیف و کم‌سوست چون تابلو سیاه را نمی‌دیدم بی‌اراده در همه کلاسها به طرف نیمکت ردیف اول می‌رفتم. همه‌شما مدرسه رفته‌اید و می‌دانید که نیمکت اول مال بچه‌های کوتاه قد است. این دعوا در کلاس بود. همیشه با بچه‌های کوتوله دست به یقه بودم. اما چون کمی جوهر شرارت داشتم طفلك‌ها هم‌کلاسان کوتاه قد و هم‌درسان خپل از ترس کشمکش و لوطی بازی‌های خارج از کلاس تسلیم می‌شدند. اما کار بدینجا پایان نمی‌گرفت. يك روز معلم خودخواه لوسی دم مدرسه يك کشیده جانانه به گوشم نواخت که صدایش تا وسط حیاط مدرسه پیچید و به گوش بچه‌ها رسید. همینطور که گوشم را گرفته بودم و از شدت درد برق از چشمم پریده بود، آقا معلم دو سه فحش چارواداری به من داد و گفت:

«چشت کوره؟ حالا دیگه پسر اتول‌خان رشتی شدی؟ آدما تو کوچه می‌بینی و سلام نمی‌کنی!!»

معلوم شد دیروز آقا معلم از آن طرف کوچه رد می‌شده، و من او را ندیده‌ام سلام نکرده‌ام، ایشان هم معلم را حمل بر تکبر و گردنکشی کرده اکنون انتقام گرفته مرا ادب کرده است.

در خانه هم بی‌دشت نبودم. غالباً پای سفره ناهار یا شام بلند می‌شدم چشمم نمی‌دید، پایم به لیوان آب‌خوری یا بشقاب یا کوزه آب می‌خورد. یا آب می‌ریخت یا ظرف می‌شکست. آنوقت بی‌آنکه بدانند و بفهمند که من نیمه‌کورم و نمی‌بینم خشمگین می‌شدند. پدرم بد و بیراه می‌گفت. مادرم شماتتم می‌کرد می‌گفت به شتر افسار گسیخته می‌مانی. شلخته و هردم بیل و هپل‌هپو هستی، جلو پایت را نگاه نمی‌کنی، شاید چاه جلوت بود و در آن بیفتی. بدبختانه خودم هم نمی‌دانستم که نیم‌کورم. خیال می‌کردم همه مردم همینقدر می‌بینند!!

لذا فحش‌ها را قبول داشتم. در دلم خودم را سرزنش می‌کردم که با احتیاط حرکت کن! این چه وضعی است؟ دائماً يك چیزی به پایت می‌خورد و رسوائی راه می‌افتد. اتفاق‌های دیگر هم افتاد. در فوتبال ابدأ و اصلاً پیشرفت نداشتم. مثل بقیه بچه‌ها پایم را بلند می‌کردم، نشانه می‌رفتم که به توپ بزنم، اما پایم به توپ نمی‌خورد، بور می‌شدم، بچه‌ها می‌خندیدند. من به رگ‌غیرتم برمی‌خورد. دردناکترین صحنه‌ها يك شب نمایش پیش آمد.

يك کسی شبیه لوطی غلامحسین شعبده‌باز به شیراز آمده بود. گروه گروه مردان و زنان و بچه‌ها برای دیدن چشم‌پندی‌های او به نمایش می‌رفتند. سالن مدرسه شاپور محل نمایش بود. يك بلیط مجانی ناظم مدرسه به من داد. هر شاگرد اول و دومی يك بلیط مجانی داشت. من از ذوق بلیط در پوستم نمی‌گنجیدم. شب راه افتادم و رفتم. جایم آخر سالن بود. چشمم را به سن دوختم خوب باریک بین شدم، یارو وارد سن شد، شامورتی را درآورد، بازی را شروع کرد. همه اطرافیان من مسحور بازی‌های او بودند. گاهی حیرت داشتند، گاهی می‌ترسیدند، گاهی می‌خندیدند و دست می‌زدند - اما من هرچه چشمم را تنگتر می‌کردم و به خودم فشار می‌آوردم درست نمی‌دیدم. اشباحی به چشمم می‌خورد. اما تشخیص نمی‌دادم که چیست و کیست و چه می‌کند. رنجور و وامانده دنباله‌رو شده بودم. از پهلو دستیم می‌پرسیدم چه می‌کند؟ یا جوابم را نمی‌داد یا می‌گفت مگر کوری نمی‌بینی. آنشب من احساس کردم که مثل بچه‌های دیگر نیستم. اما باز نفهمیدم چه مرگی در جانم است. فقط حس کردم که نقصی دارم و از این احساس، غم و اندوه سختی وجودم را گرفت.

بدبختانه یکبار هم کسی به دردم نرسید. تمام غفلت‌هایم را که ناشی از نابینایی بود حمل بر بی‌استعدادی و مهملی و ول‌انگاریم کردند. خودم هم با آنها شريك می‌شدم.

* * *

با آنکه چندین سال بود که شهرنشین بودیم خانه ما شکل دهاتیش را حفظ کرده بود. همان طور که در بندر یکمرتبه ده دوازده نفر از صحرا می آمدند و با اسب و استر و الاغ به عنوان مهمانی لنگر می انداختند و چندین روز در خانه ما می ماندند، در شیراز هم این کار را تکرار می کردند. پدرم از بام افتاده بود ولی دست از کمرش بر نمی داشت. با آنکه خانه و اثاث به گرو و همه به سمساری رفته بود، مهمانداری ما پایان نداشت. هر بی صاحب مانده ای که از جنوب راه می افتاد سری به خانه ما می زد. خداهش بیامرزد، پدرم دریادل بود. در لاتی کارشاهان را می کرد، ساعتش را می فروخت و مهمانش را پذیرایی می کرد. یکی از این مهمانان پیرزن کازرونی بود. کارش نوحه سرایی برای زنان بود. روضه می خواند. در عید عمر تصنیف های بند تنبانی می خواند، خیلی حرف و فضول بود. اتفاقاً شیرین زبان و نقال هم بود. ما بچه ها خیلی او را دوست می داشتیم. وقتی می آمد کیف ما براه بود. شبها قصه می گفت.

گاهی هم تصنیف می خواند و همه در خانه کف می زدند. چون با کسی رودرباسی نداشت رك و راست هم بود و عیناً عیب دیگران را پیش چشمشان می گفت. ننه خیلی او را دوست می داشت. اولاً هر دو کازرونی بودند و کازرونیان سخت برای هم تعصب دارند.

ثانیاً طرفدار مادرم بود و به خاطر او همیشه پدرم را با خشونت سرزنش می کرد که چرا دو زن دارد و بعد از مادرم زن دیگری گرفته است؛ خلاصه مهمان عزیز بود. البته زادالمعاد و کتاب دعا و کتاب جودی و هرچه از این کتب تعزیه و مرثیه بود، همراه داشت. همه این کتابها را در يك بقیچه منی پیچید. يك عينك هم داشت. از آن عينكهای بادامی شکل قدیم. البته عينك كهنه بود

بقدری کهنه بود که فرامش شکسته بود. اما پیرزن کذا، به جای دسته فرام یک تکه سیم سمت راستش چسبانده بود و یک نخ قند را می کشید و چند دور دور گوش چپش می پیچید.

من قلا کردم و روزی که پیرزن نبود رفتم سر بقچه اش. اولاً کتابهایش را بهم ریختم. بعد برای مسخره از روی بدجنسی و شرارت عینک موصوف را از جعبه اش درآوردم. آنرا به چشم گذاشتم که بروم و با این ریخت مضحك سر به سر خواهرم بگذارم و دهن کجی کنم.

آه هرگز فراموش نمی کنم!!

برای من لحظه عجیب و عظیمی بود!! همینکه عینک به چشم من رسید ناگهان دنیا برایم تغییر کرد. همه چیز برایم عوض شد. یادم می آید که بعد از ظهر یک روز پائیز بود.

آفتاب رنگت رفته و زردی طالع بود. برگت درختان مثل سربازان تیر خورده تکت تکت می افتادند. من که تا آنروز از درختها جز انبوهی برگ در هم رفته چیزی نمی دیدم، ناگهان برگها را جدا جدا دیدم. من که دیوار مقابل اطاقمان را یکدست و صاف می دیدم و آجرها مخلوط و باهم به چشمم می خورد در قرمزی آفتاب آجرها را تکت تکت دیدم و فاصله آنها را تشخیص دادم. نمی دانید چه لذتی یافتم. مثل آن بود که دنیا را به من داده اند.

هرگز آن دقیقه و آن لذت تکرار نشد. هیچ چیز جای آن دقایق را برای من نگرفت. آنقدر خوشحال شدم که بیخودی چندین بار خودم را چلاندم ذوقزده بشکن می زدم و می پریدم. احساس کردم که من تازه متولد شده ام و دنیا برایم معنای جدیدی دارد. از بسکه خوشحال بودم صدا در گلویم می ماند.

عینک را درآوردم، دوباره دنیای تیره در چشمم آمد. اما این بار مطمئن و خوشحال بودم.

آنرا بستم و در جلدش گذاشتم. به ننه هیچ نگفتم، فکر کردم

اگر يك كلمه بگويم عينك را از من خواهد گرفت و چند ني قليان به سر و گردنم خواهد زد. می دانستم پيرزن تا چند روز ديگر به خانه ما بر نمی گردد. قوطی حلبی عينك را در جيب گذاشتم و مست و ملنگك سرخوش از دیدار دنیای جدید به مدرسه رفتم.

* * *

بعد از ظهر بود. کلاس ما در ارسى قشنگی جا داشت. خانه مدرسه از ساختمان های اعیانی قدیم بود. يك نارنجستان بود. اطاقهای آن بیشتر آئینه کاری داشت. کلاس ما بهترین اطاقهای خانه بود. پنجره نداشت. مثل ارسى های قدیم درك داشت، پر از شیشه های رنگارنگك. آفتاب عصر بدین کلاس می تابید. چهره معصوم هم کلاسیها مثل نگین های خوشگل و شفاف يك انگشتر پر بها به ترتیب به چشم می خورد.

درس ساعت اول تجزیه و ترکیب عربی بود. معلم عربی پیر-مرد شوخ و نکته گویی بود که نزدیک يك قرن و نیم از عمرش می گذشت. همه همسالان من که در شیراز تحصیل کرده اند او را می شناسند. من که دیگر به چشم اطمینان داشتم برای نشستن بر نیمکت اول کوشش نکردم. رفتم و در ردیف آخر نشستم، می خواستم چشم را با عينك امتحان کنم.

مدرسه ما مدرسه بچه اعیانها در محله لاتها جا داشت، لذا دوره متوسطه اش شاگرد زیادی نداشت.

مثل حاصل سن زده، سال به سال شاگردانش در می رفتند و تهیه نان سنگك را بر خواندن تاریخ و ادبیات رجحان می دادند. در حقیقت زندگی آنان را به ترك مدرسه و ادار می کرد. کلاس ما شاگرد زیادی نداشت، همه شاگردان اگر حاضر بودند تا ردیف ششم کلاس می نشستند. در حالی که کلاس ده ردیف نیمکت داشت و من برای امتحان چشم مسلح ردیف دهم را انتخاب کرده بودم. این کار با مختصر سابقه شرارتی که داشتم اول وقت کلاس سوءظن

پیرمرد معلم را تحريك كرد. دیدم چپ‌چپ به من نگاه می‌کند. پیش خودش خیال کرد چه شده که این شاگرد شیطان برخلاف همیشه ته کلاس نشسته است. نکند کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه‌ای باشد. بچه‌ها هم کم و بیش تعجب کردند.

خاصه آنکه به حال من آشنا بودند. می‌دانستند که برای ردیف اول سالها جنجال کرده‌ام. با اینهمه درس شروع شد. معلم عبارتی عربی را بر تخته سیاه نوشت و بعد جدولی خط‌کشی کرد. يك کلمه عربی را در ستون اول جدول نوشت و در مقابل آن کلمه را تجزیه کرد. در چنین حالی موقع را مغتنم شمردم. دست بردم و جعبه را در آوردم.

با دقت عينك را از جعبه بیرون آوردم. آنرا به چشم گذاشتم. دسته سیمی را به پشت گوش راست گذاشتم. نخ قند را به گوش چپ بردم و چند دور تاب دادم و بستم.

در این حال، وضع من تماشائی بود. قیافه یغورم، صورت درشتم، بینی گردن‌کش و دراز و عقابیم، هیچکدام با عينك بادامی شیشه کوچک جور نبود. تازه اینها به کنار، دسته‌های عينك سیم و نخ قوز بالا قوز بود و هر پدر مرده مصیبت‌دیده‌ای را می‌خندانند، چه رسد به شاگردان مدرسه‌ای که بیخود و بی‌جهت، از ترك دیوار هم خنده‌شان می‌گرفت.

خدا روز بد نیاورد. سطر اول را که معلم بزرگوار نوشت، رویش را برگرداند که کلاس را ببیند و درك شاگردان را از قیافه‌ها تشخیص دهد، ناگهان نگاهش به من افتاد.

حیرت‌زدن گچ را انداخت و قریب به يك دقیقه بر و بر چشم به‌عينك و قیافه من دوخت.

من متوجه موضوع نبودم. چنان غرق لذت بودم که سر از پا نمی‌شناختم. من که در ردیف اول با هزاران فشار و زحمت نوشته روی تخته را می‌خواندم اکنون در ردیف دهم آنرا مثل بلبل

می‌خواندم. مسحور کار خود بودم.

ابتدا توجهی به ماجرای شروع شده نداشتم. بی‌توجهی من و اینکه با نگاه‌ها هیچ اضطرابی نشان ندادم معلم را در ظن خود تقویت کرد. یقین شد که من بازی جدیدی درآورده‌ام که او را دست بیندازم و مسخره کنم!

ناگهان چون پلنگی خشمناک راه افتاد. اتفاقاً این آقای معلم لهجه غلیظ شیرازی داشت و اصرار داشت که خیلی خیلی عامیانه صحبت کند. همینطور که پیش می‌آمد با لهجه خاصش گفت:
 «به! به! نره‌خرا! مثل قوالها صورتک زدی؟ مگه اینجا دسته هفت‌صندوقی آوردن؟»

تا وقتی که معلم سخن نگفته بود کلاس آرام و بچه‌ها به تخته‌سیاه چشم دوخته بودند وقتی آقا معلم به من تعرض کرد شاگردان کلاس رو برگردانیدند که از واقعه خبر شوند. همینکه شاگردان به عقب نگرستند عینک مرا با توصیفی که از آن شد دیدند یکمرتبه گزنی زلزله آمد و کوه شکست.

صدای مهیب خنده آنان کلاس و مدرسه را تکان داد. هرهر تمام شاگردان به قهقهه افتادند. این کار بیشتر معلم را عصبانی کرد. برای او توهم شد که همه بازی‌ها را برای مسخره کردتش راه انداخته‌ام. خنده بچه‌ها و حمله آقا معلم مرا به‌خود آورد. احساس کردم که خطری پیش آمد، خواستم به فوریت عینک را بردارم، تا دست به عینک بردم فریاد معلم بلند شد:

«دستش‌نزن، بگذار همینطور ترا با صورتک پیش مدیر ببرم. بچه تو باید سپوری‌کنی. ترا چه به مدرسه و کتاب و درس خواندن؟ برو بچه! رو بام حمام قاپ بریز.»

حالا کلاس سخت در خنده فرورفته، من بدبخت هم دست و پایم را گم کرده‌ام. گنگ شده‌ام. نمی‌دانم چه بگویم؟ سات و مبهوت عینک کذا به چشمم است و خیره خیره معلم را نگاه می‌کنم. این بار

سخت از جا در رفت و درست آمد کنار نیمکت من، يك دستش پشت
 كتش بود. يك دستش هم آماده کشیده زدن. درچنین حال خطاب کرد:
 پاشو برو گمشو! یاالله! پاشو برو گمشو! من بدبخت هم بلندشدم
 عينك همانطور به چشمم بود و کلاس هم غرق خنده بود. کمی خودم
 را زدیدم که اگر کشیده را بزند به من نخورد، یا لااقل به صورتم
 نخورد. فرزند چابک از جلوی آقا معلم در رفتم که ناگهان کشیده
 به صورتم خورد و سیم عينك شکست و عينك آویزان و منظره
 مضحك تر شد. همینکه خواستم عينك را جمع و جور کنم دوتا
 اردنگی محکم به پشتم خورد. مجال آخ گفتن نداشتم، پریدم و از
 کلاس بیرون جستم.



آقای مدیر و آقای ناظم و آقای معلم عربی کمیسیون کردند.
 بعد از چانه زدن بسیار تصمیم به اخراج گرفتند، وقتی خواستند
 تصمیم را به من ابلاغ کنند ماجرای نیمه کوری خودم را برایشان
 گفتم. اول باور نکردند اما آنقدر گفته ام صادقانه بود که در سنك
 هم اثر می کرد.

وقتی مطمئن شدند که من نیمه کورم از تقصیرم گذشتند و
 چون آقای معلم عربی نخود هر آش و متخصص هرفن بود با همان
 لپچه گفت:

«بچه می خواستی زودتر بگی. جونت بالا بیاد. اول می گفتم
 حالا فردا وقتی مدرسه تعطیل شد بیای شاه چراغ دم دکون
 میز سلیمون عينك ساز». فردا پس از يك عمر رنج و بدبختی و
 پس از خفت دیروز وقتی که مدرسه تعطیل شد رفتم در صحن
 شاه چراغ دم دکان میرزا سلیمان عينك ساز. آقای معلم عربی هم آمد
 یکی یکی عينك ها را از میرزا سلیمان گرفت و به چشم من گذاشت
 و گفت نگاه کن به ساعت شاه چراغ ببین عقربه كوچك را می بینی

یا نه؟ بنده هم یکی یکی عینک‌ها را امتحان کردم، بالاخره يك عینک به چشمم خورد و با آن عقربه كوچك را دیدم.
پانزده قران دادم و آنرا از میرزا سلیمان خریدم و به چشمم گذاشتم و عینکی شدم.



ایرج پزشکزاد

شناسنامه ایرج پزشک‌زاد

نام: ایرج

نام خانوادگی: پزشک‌زاد

نام مستعار: «ا. پ. آشنا»

محل تولد: تهران

تاریخ تولد: ۱۳۰۶

محل وفات: -

تاریخ وفات: -

نام فرزندان طبع: حاج محمدجعفر درباریس

آسمون و ریسون

بوپول

مائشاءالله‌خان دربارگاه هارون‌الرشید

دایرجان ناپلئون

ادب‌مرد به ز دولت اوست

شوشو جان

هنر نزد ایرانیان است و بس

روز دوم یا سوم عید پارسال طرف عصر در خانه ما باز شد، منوچهر و زن سویسی اش ژاکلین وارد شدند. بعد از سلام و علیک و تبریک و احوالپرسی صحبت به ابوالحسن خان دوست مشترک ایام تحصیلمان کشید. گفتم:

— منوچهر تو بد کاری میکنی. ابوالحسن خان خیلی از تو گله داشت می گفت از اروپا برگشت رفتم دیدنش باز دیدم نیامد. هر چه باشد او دوست ماست و از ما بزرگتر است. لااقل برای تبریک عید سری بهش بزن.

فی الواقع ابوالحسن خان چند سال از من و منوچهر بزرگتر و پدر دو پسر بود.
منوچهر گفت:

— والله من خیلی گرفتار بوده ام. طفلک ژاکلین خیلی تنها و نا آشنا بود گرفتار او بودم... اگر موافقی همین الان باهم برویم منزلش که هم بازدیدش باشد هم دیدن عید.

منوچهر با زحمت موضوع را برای زنش ژاکلین که بی حرکت و ساکت در گوشه ای نشسته بود ترجمه کرد.

منوچهر يك سال در سویس مانده بود و فقط از آنجا يك زن

آورده بود و وقتی صحبت از حدود صحبت‌های معمولی خانوادگی خارج می‌شد برای فهماندن و فهمیدن ریزه‌کاریهای زبان‌فرانسه احتیاج به مترجم داشت.
ژاکلین هم موافق بود.

ابوالحسن خان با کمال محبت ما را وارد سالن پذیرائی کرد و قمرجون زنش و خانم شازده مادرزنش را به ما معرفی کرد. بعد از سلام و علیک و صد سال به این سالها صحبت‌های شیرین شروع شد:

منوچهر - خوب، ابوالحسن خان حالا چند تا بچه دارید؟
ابوالحسن خان - دو تا پسر دارم اولی هفت ساله است دومی دو ساله.

منوچهر - اسمشان را چه گذاشته‌اید؟
ابوالحسن خان - بزرگه کامران، کوچکه شباهنگ (خطاب به زنش) قمرجون بچه‌ها کجا هستند؟

قمرجون - والله شوشو که خوابیده؛ کامی هم همین جاهاست (صدا می‌کند) کامی جان، کامی جان... یک دقیقه بیا اینجا... این کامی، آقا، کوچک که بود عین این بچه‌های آمریکائی بود ماشاءالله هزار ماشاءالله اینقدر سفید و تپل بود که نمی‌دانید، حالا یک خرده شکلش عوض شده... ببینم ژاکلین خانم پسرم را می‌پسندند یا نه... ببینم بچه‌های ما خوشگل‌ترند یا بچه‌های سویسی (صدا می‌کند) ده کامی جان بیا اینجا یک دقیقه...

پسر بچه هفت‌ساله‌ای با لباس فورمی مدرسه و موی ماشین‌شده نمره دو با چند لکه براق جای زخم در سر وارد می‌شود.

خانم شازده - سلام کردی؟

کامی - سلام.

من و منوچهر - به به، سلام... سلام به روی ماه شما...
پسر بچه را به ژاکلین معرفی می‌کنند. زن جوان دست جلو

می آورد که با او دست بدهد پسر بچه مدتی مات و مبهوت او را نگاه می کند و به طرف مادر خود می رود.

قمرجون - ماشاءالله این بچه به قدری باهوش و با استعداد است که فکرش را نمی شود کرد. همیشه نمره هایش سیزده و چهارده است... خانم شازده - کامی جان برو آن مشق هایت را بیار.

پسر بچه بیرون می رود و چند لحظه بعد با يك دفترچه کثیف وارد می شود.

من و منوچهر - (نگاهی به صفحات کثیف و خطوط کج و معوج دفترچه می اندازیم: «توانا بود هر که دانا بود تحریر شد») به به... ماشاءالله... واقعاً خط خوبی دارد.

منوچهر - این را خودش نوشته یا دستش را گرفته اید؟

قمرجون و خانم شازده و ابوالحسن خان با هم - نخیر خودش نوشته.

ابوالحسن خان نگاه غضب آلودی به پسرش می اندازد کامی انگشت را از سوراخ بینی بیرون می آورد.

خانم شازده - کامی جان شعرت را برای آقای منوچهر خان نخواندی؟

کامی - من بلد نیستم.

قمرجون - لوس نشو شعرت را بخوان.

کامی - من بلد نیستم.

قمرجون - اینقدر این بچه خجالتی است که حد ندارد. (به کامی) بخوان جانم... آقایان که غریبه نیستند.

کامی بر اثر اصرار پدر و مادر و مادر بزرگش حاضر به خواندن می شود چشمها را به قالی دوخته و می خواند:

- همی ای پسر پند آموزگار... همی ای پسر پند آموزگار...
 ابوالحسن خان - (اولین کلمه مصرع بعد را به یاد او می آورد)
 گرامی.

کامی - گرامی چو جان دار و شو هوشیار... گرامی چو جان دار و شو هوشیار... گرامی چو...

ابوالحسن خان - (باز کلمه اول بیت بعد را آهسته به پسرش یادآوری می‌کند) بدان تو.

کاسی - بدان تو همی در جهان ای پسر که آموزگارت بود چون پدر...

ابوالحسن خان - که آموزگار.

کامی - که آموزگار... که آموزگار...؟

ابوالحسن خان - که آموزگار از پدر...

کامی - که آموزگار از پدر بهتر است... که آموزگار از پدر بهتر است... که آموزگار...

ابوالحسن خان - که او را بسی.

کامی - که او را بسی... که او را بسی... که او را بسی علم اندر بر است.

ابوالحسن خان و قمرجون و خانم شازده برای او دست می‌زنند من و منوچهر و ژاکلین هم ناچار دست می‌زنیم. قمرجون و خانم شازده او را می‌بوسند.

قمرجون - اما این بچه با اینهمه کار و زحمت درس اصلا لب به غذا و خوراکی نمی‌زند... اینقدر کم غذاست که چه عرض کنم.

منوچهر - (مطلب را برای زنش ترجمه می‌کند)

ژاکلین - (به زبان فرنگی) پس چرا او را پیش طبیب نمی‌برند؟ کامی چیزی در گوش مادرش می‌گوید و ظرف شیرینی را نشان می‌دهد قمرجون به او لب‌گزه می‌کند کامی بر سبیل اصرار و پافشاری پا بر زمین می‌کوبد و بغض می‌کند.

قمرجون - بیا بریم جونم بیرون و برگردیم (دست کامی را گرفته از اطاق بیرون می‌برد).

خانم شازده - به قدری این بچه بی‌سر و صداست که حد ندارد.

عیناً مثل مادرش که وقتی بچه بود نفسش در نمی آمد.
از نقطه دوری در خانه صدای چند سیلی و گریه و فریاد کامی
به گوش تیز ما می رسد:

– آی مامان جونم غلط کردم... آی مامان جونم دیگه نمی کنم...
آی مامان جونم...

قمرجون – (بعد از چند لحظه وارد می شود) کامی را گذاشتم
آن اطلاق مشق هایش را بنویسد. اینقدر این بچه به درسش علاقه
دارد که چه عرض کنم.

من و منوچهر نفس راحتی می کشیم.
خانم شازده – قمرجون ببین اگر شوشوجان بیدار شده بیارش
اینجا آقای منوچهر خان ببیندش آن دفعه که دیدندش خیلی کوچک
بود.

(نگاه در مانده و مستأصل من و منوچهر به هم)
قمرجون – (صدا می زند) فاطمه سلطان اگر شوشو بیدار شده
بیارش اینجا.

هنوز ما دو سه کلمه صحبت نکرده ایم که در باز می شود
مستخدمه يك بچه دو ساله اخمو را با چشم های پف کرده وارد سالن
می کند.

قمرجون – ای وای قریونش بشم... ای وای حیرونش بشم...
بدو بیا پیش عموجون...

بچه بیش از پیش اخم می کند.
خانم شازده – تصدق اون خنده ات... عزیز دل مادر (بچه را
بغل می کند) تصدقانت مامان، تو صندوقانت مامان... نمکدانانت
مامان.

منوچهر – اینها را برای ژاکلین ترجمه کن، از من می پرسد
یعنی چه؟

من – بگو معنی ندارد.

خانم شازده (بچه را زمین می‌گذارد) شوشوجان برو عمو
جون را بوس کن...

چون بچه نمی‌تواند درست راه برود این جمله مرا مکلف می‌کند
که بچه را بلند کرده و ببوسم. به محض اینکه به طرف او می‌روم
گریه را سر می‌دهد و به طرف مادرش می‌رود.

قمرجون - ای وای خدا مرگم بده این بچه چرا امروز غریبی
می‌کند ماشاءالله از صبح تا شب آدم صدایش را نمی‌شنود بغل همه
می‌رود... نمی‌دانم چطور شده... بلکه از خواب پا شده نحس
شده... (او را بلند می‌کند) گریه نکن تصدق اون اشک‌هاست برم.
خانم شازده - گمانم از عینک آقا ترسیده.

قمرجون - ولی خدا حفظش کند به قدری این بچه با این سن
باهوش و با استعداد شده که حد ندارد اینهمه عکس روی بخاری
است عکس یکی یکی ما را می‌شناسد.

نگاه ما متوجه بخاری می‌شود عکس همه افراد فامیل روی
بخاری دیده می‌شود عکس ابوالحسن خان نیم‌تنه ۱۸ در ۲۴ در
وسط سایر عکسها جا دارد.

قمرجون - (به بچه) شوشوجان عکس پاپاجون کدام یکی است؟
شوشوجان - (با انگشت شخص ابوالحسن خان را نشان می‌دهد)
قمرجون - نه عزیزم خود پاپا را نگفتم عکسش را. (بچه را
جلوی عکسها درست مقابل عکس ابوالحسن خان می‌برد بطوری که
اگر بچه کوچکترین حرکتی به دست خود بدهد دستش مقابل عکس
پدرش قرار می‌گیرد ولی شوشو با انگشت يك عکس بزرگ قاب
شده «ریتا هیورث» را نشان می‌دهد).

قمرجون - الهی تصدقش برم ماشاءالله خدا حفظش کند
عجب هوشی يك وقتی عکس ابول جای این عکس بوده حالا این را
نشان می‌دهد.

خانم شازده - نمی‌دانید آقا این بچه واقعا از لحاظ هوش

معرکه است من خاطر جمع هستم این بچه را اگر توجه کنند و مواظبش باشند يك آدم فوق العاده ای می شود... مثلا من و قمرجون دو ماه پیش بردیمش خیابان از این ماشین های پلیس که بلندگو دارند و صحبت می کنند دیده به قدری قشنگ ادای آنها را در می آورد که چه عرض کنم.

قمرجون - شوشوجان آن ماشین گنده ها چی می گفتند؟

شوشوجان - ...

قمرجون - ده بگو آن ماشین گنده ها چی می گفتند؟

شوشوجان - ...

همه در انتظار هنرنمایی شوشو در سکوت محض فرورفته ایم.

قمرجون - بگو تا قاقا بهت بدهم (يك نان شیرینی در برابر

چشم بچه می آورد)

شوشوجان - گاگا... گاگا... (گاگاگویان و اشک ریزان نان

شیرینی را می گیرد)

قمرجون - حالا بگو چی می گفت!

شوشوجان - (در حالیکه مشغول خوردن نان شیرینی است

بدون اراده صدائی از گلو خارج می کند) اددده.

قمرجون - (دهان او را می بوسد) الهی دور آن حرف زدنت

بگردم... الهی تصدق آن «عابرین محترم» گفتنت برم.

خانم شازده - حالا يك خرده برای آقای منوچهرخان نانای کن.

بچه را در میان ما روی زمین می گذارند.

ابوالحسن خان و قمرجون و خانم شازده با هم - (دست کوبان)

مینا ناز... ناز... ناز داره مینا... مینا قر داره مینا... سرش فر

داره مینا...

شوشوجان بی حرکت در میان جمع ایستاده برحسب تصادف

دستش را که بلند کرده است به طرف ما تکان می دهد:

- اددده...

قمرجون - المپی دورش بگردم، یعنی میخواد بگه شماها هم دست بزنید.

ما هم شروع به دست زدن و خواندن می‌کنیم:
- ناز... ناز... ناز داره مینا...

بالاخره شوشوجان چندین بار زانو را خم و راست می‌کند و بدن را در جهت بالا به پائین و بالعکس به حرکت درمی‌آورد سیل قربان صدقه از اطراف بر سر او می‌بارد. ما به محض اینکه جریان نانای بعد از ده دقیقه طولانی پایان می‌پذیرد به هم نگاهی می‌کنیم که خود را از آن مهلکه نجات دهیم.

قمرجون - (یک شیرینی به شوشو می‌دهد) حالا برو عمو جان را بوس کن.

شوشوجان به طرف من می‌آید او را از زمین بلند می‌کنم صورت خود را نزدیک می‌برم دهن آلوده به شیرینی و آب دهان و بینی را به صورت من می‌چسباند.

قمرجون - حالا خاله‌جان ژاکلین را بوس کن.

و بالاخره نوبت منوچهر فرا می‌رسد منوچهر شوشو را در بغل گرفته و چند کلمه با زبان بچگانه با او صحبت می‌کند ناگهان بچه چشمها را به طرف مادرش برمی‌گرداند و می‌گوید: «جیش»

قمرجون - ملاحظه بفرمائید چه بچه مؤدب و باهوشی است یک دفعه بهش یاد داده‌ام که هر وقت جیش دارد بگوید، یادش نرفته (برای گرفتن شوشوجان به طرف او می‌رود)

ابوالحسن‌خان - اما بد نبود یادش می‌دادی چند دقیقه زودتر این کلمه را می‌گفت مثل اینکه کارش را کرده...

نگاههای نگران به طرف منوچهر برمی‌گردد. منوچهر بچه را به بغل مادرش می‌دهد و با لبخند اجباری می‌گوید:

- اهمیتی ندارد!

جلوی کت او لکه بزرگی به شکل نقشه جغرافیائی دریای عمان

دیده می شود.

در میان ابراز تأسف و سر و صداهای زائد، ما از موقعیت استفاده می کنیم و اجازه مرخصی می گیریم اهل خانه ما را تا دم در مشایعت می کنند در پشت سر ما بسته می شود. چون یکی از پنجره های خانه که به کوچه باز می شود خوب بسته نشده است صدای قمرجون و متعاقب آن صدای خانم شازده به گوش ما می رسد:

قمرجون - فاطمه سلطان یکخرده اسپند با يك آتش گردان آتش بیار بالا.

خانم شازده - آره ننه جون اسپند آتش کنید این بچه ها امشب خیلی شیرین زبانی کردند می ترسم زبانش لال نظرشان زده باشند.

www.KetabFarsi.com

یک بحث علمی، تاریخی، کشاورزی

نمی‌دانم شما پای منقل پیرمردهای عملی نشسته‌اید یا نه. اگر نشسته‌اید صبر کنید تا خاطرات یک شب پامنقلی خودم را نقل کنم:

هفته پیش یک شب تصادف مرا به منزل حمید خان کشید. این پیرمرد جهان‌دیده سالهای سال است که از همه چیز بریده و به منقل و وافور پیوسته است و به قول خودش در روز فقط یک وعده تریاک می‌کشد ولی این وعده از طلوع آفتاب تا حوالی نیمه‌شب ادامه دارد و هیچوقت تنها نیست. همیشه عده‌ای از همکاران و هم‌عده‌های او دور منقل جمع هستند.

آن شب وقتی آنجا رسیدم غیر از خود او چهار نفر دور منقل جمع بودند. توصیف شکل و قیافه آنها بی‌مورد است همینقدر باید بگویم که جوان‌تر از همه شاید در حدود شصت سال داشت و پیدا بود که هیچیک در سابقه خدمت آتش و منقل از صاحبخانه عقب نبودند.

هیچکدام از آنها را نمی‌شناختم. حمید خان آنها را به ترتیب «شازده»، «خان»، «تیمسار» و «دایی جان» صدا می‌زد. وقتی من رسیدم و در گوشه‌ای نشستم بحث سیاسی و اجتماعی و تاریخی ادامه داشت. مدت نیم‌ساعت به ترتیب راجع به حادثه سیل جنوب، مجلس سنا و گرانی ارزاق صحبت کردند.

دایی جان ضمن شمارش ارزاق و مقایسه قیمتها با قیمت‌های سابق صحبت از انگور کرد و نمی‌دانم چرا دامنه صحبت راجع به انگور خیلی کشیده شد، هر یک از حضار سعی کرد ثابت کند انگور ارزان‌تری خورده است. از قیمت انگور، رشته صحبت به نوع انگور کشید. شازده، خان، تیمسار و دایی جان از انگورهای خوبی که

به ترتیب در مشهد، بختیاری، فرنگستان و شیراز خورده بودند صحبت کردند. حمید خان تا آن موقع ساکت بود و مثل مجسمه‌سازی که با کمال دقت مشغول تراشیدن و پرداخت ریزه‌کاریهای صورت یک مجسمه است به چسباندن و عمل آوردن تریاک روی حقه و افور مشغول بود. سر بلند کرد با صدای خفه خود گفت:

— انگور عالی را من خوردم. یک موقعی در بصره بودیم... یعنی خاطریم میاد... حمید خان این را گفت و در میان سکوت حضار پک عمیقی به افور زد و در حالی که دود را بیرون می‌داد به صحبت ادامه داد:

— خاطریم میاد آن سالی که محمد حسن میرزای ولیعهد از فرنگ برمی‌گشت با عده‌ای رفته بودیم تا محمره به استقبال... بعله جمعی بودیم. دبیر خاقان بود، خدا بیامرزم مرحوم رکن‌الدین میرزا بود، همین حاج عزالممالک بود... عرض شود که... غلامحسین میرزا بود، غلامرضا میرزا بود، امیر مجاهد بود، مؤیدالدوله ایالت خوزستان بود... اذان ظهر بود که رسیدیم به محمره... دبیر خاقان گفت بریم ناهار را منزل حاج میرزا رضای بوشهری بخوریم...

دایی جان — همین دبیر خاقان خودمون؟

حمید خان — بعله، یادش بخیر چه آدم خوش مشربی... من منتظر شنیدن وصف انگور عالی حمید خان بودم ولی سایرین مثل اینکه کوچکتین عجله‌ای برای دانستن موضوع نداشتند.

حمید خان — بعله، داشتیم می‌رفتیم منزل حاج میرزا رضا که شیخ خزعل از راه رسید یعنی از فیلیه قصر شیخ خزعل تا محمره راهی نبود... خان — یک فرسخ.

حمید خان — شیخ خزعل رسید سلام و علیک و مصافحه کردیم. خدا بیامرزدش این مرد هم در زندگی چه شقاوتها کرد...

دایی جان — شیخ جابر پسرش را داد کور کردند و خودش هم با چه وضعی از دنیا رفت. از مکافات عمل غافل مشو گندم از گندم بروید جو ز جو...

حمید خان — نه جانم، برادر زاده‌اش را کور کرد. بعله شیخ خزعل ما را برد به جهاز خودش. شما که جهاز شیخ خزعل را دیده بودی، شازده؟

شازده - بعله مفضلاً.

حمید خان - این جهاز هم داستانی داشت، انگلیس‌ها به شیخ خزعل وعده داده بودند که برای گرفتن بین‌النهرین به آنها کمک کند و پادشاهی عراق را بهش بدهند بعد زدند زیر قولشان. بیچاره چه مبالغی خرج کرد در عوض یک جهاز چهل پنجاه هزار تومنی بهش دادند. در جهاز سفره انداختند یادم میاد امیر مجاهد خدا بیامرز سر ناهار مرتب شوخی می‌کرد و سرسر غلامرضا میرزا می‌گذاشت.

دایی جان - راستی امیر مجاهد بچه‌هایش چه می‌کنند؟
تیمسار - کاروبارشان بد نیست، پسر بزرگش را چند وقت پیش دیدم چه مرد نازنینی است.

دایی جان - همان که دختر مسعود را داره؟

حمید خان - بعله.

من در انتظار شنیدن داستان انگور کمی ناراحت شده بودم ولی دیگران کاملاً خونسرد بودند.

حمید خان - طرف دو به غروب بود که با جهاز شیخ حرکت کردیم همه روی عرشه بودیم مؤیدالدوله یک دوربین داشت که دریا را نگاه می‌کرد گاهی هم خدا بیامرز یک بیت شعر دربارهٔ انتظار می‌خواند.
خان - خدا بیامرز دش شاعر خوبی بود.

حمید خان - طرف غروب و مغرب بود که مؤیدالدوله داد زد: کشتی ولیعهد، ما نگاه کردیم یک جهاز انگلیسی از دور پیدا شد من با دوربین نگاه کردم بعد دوربین را دادم به حاج عزالممالک... نه خدایا، اول حاج عزالممالک نگاه کرد بعد داد به من: ولیعهد روی عرشه بود. جهاز ما وقتی رسید نزدیک جهاز ولیعهد، پل زدند، ولیعهد آمد توی جهاز شیخ، دست بوسی کردیم خاطرمد میاد ممد حسن میرزا تا رکن‌الدین میرزا را دید خندید و گفت: «رکن‌الدین میرزا عجب چاق شدی...»

تیمسار - راستی رکن‌الدین میرزا کی فوت کرد؟

حمید خان - چندین سال است فوت کرده. ولی پسرهای خوبی ازش مانده پسر بزرگش چه مرد شریفی است حالا دختر امیر همایون را گرفته. غلامعلی میرزاش هم عضو وزارت خارجه است...

دایی جان - غلامعلی میرزا مثل اینکه از همه بزرگتره؟
 خان - نه جانم. اول شمسعلی میرزاست، بعد غلامعلی میرزا، بعد ماهتابان
 خانم، بعد علیقلی میرزا.
 من با انتظار تندی دست به گریبان بودم می‌خواستم زودتر به ماجرای انگور
 برسیم.

حمید خان - بعله رسیدیم به محمره از آنجا با کالسکه رفتیم به فیلیه قصر شیخ،
 نشستیم شربت و چای آوردند بعد سفره انداختند. دیگه شیخ واقعاً پذیرایی خوبی
 کرد. انواع و اقسام غذا درست کرده بودند شیخ خزعل یک آشپز اصفهانی داشت که
 معرکه می‌کرد...

خان - بعله، یحیی خان.
 حمید خان - جوجه کباب و حلیم و مسما و خورش...
 من منتظر بودم که انگور هم بعد از غذاها خودنمایی کند ولی متأسفانه شمارش
 غذاها تمام شد و صحبتی از انگور نشد.

حمید خان - بعد از شام ولیعهد رفت به اطاق مخصوص خودش، برای من و
 حاج عزالممالک و دبیر خاقان و مؤیدالدوله هم توی یک اطاق بزرگ جا انداختند.
 (حمید خان با دست گوشه‌ای از اطاق را نشان داد) من اینجا خوابیدم دبیر خاقان
 اونجا... نه خدایا، دبیر خاقان اینجا خوابید من اونجا مؤیدالدوله مدتی شوخی کرد و
 سربسر دبیر خاقان گذاشت چون دبیر خاقان از دنبه بدش می‌آمد...

تیمسار - گفت دنبه یادم باشه یه قضیه خوشمزه‌ای راجع به دنبه تعریف کنم.
 حمید خان - صبح بلند شدیم صبحانه خوردیم و با جهاز شیخ به طرف بصره
 حرکت کردیم. چون راه درستی تا تهران نبود ولیعهد می‌رفت بصره که با خط آهن تا
 بغداد برود و از آنجا از راه خانقین و کرمانشاه بیاد تهران خلاصه جهاز شیخ در عشار
 جلوی بصره لنگر انداخت پیاده شدیم «میجر کاکس» که به اصطلاح حاکم سیاسی
 عراق بود شخصاً آمده بود به استقبال ولیعهد خیرمقدم گفت معاونش که سلام‌الله
 خان کابلی بود خیرمقدم را به فارسی ترجمه کرد...

انتظار من به حد اعلی رسیده بود می‌خواستم فریاد بزنم: آقا پس انگور چه شد. اما
 قیافه‌های حضار به قدری خونسرد و بی‌حرکت بود که صدا در گلویم خفه شده بود.

حمید خان - ولیعهد را تا ایستگاه خط آهن بدرقه کردیم. رکن‌الدین میرزا و غلامرضا میرزا همراه ولیعهد رفتند ما قرار شد با قطار شب حرکت کنیم و در بغداد به ولیعهد برسیم بعد از حرکت ولیعهد ما رفتیم منزل شیخ عامر بصره‌ای شام مهمان کرده بود انصافاً پذیرایی خوبی هم کرد.

دایی جان - می‌شناختمش، اما بیچاره با چه وضعی مرد.
شازده - ولی آقا خوبی گم نمی‌شود ببین بچه‌هایش چه زندگی و وضع خوبی دارند.

دایی جان - بعله... انا نجازالابناء بسعی الالباء.

حمید خان - صبح بلند شدیم آفتابه لگن آوردند دست و رو را شستیم. طاقتم تمام شده بود عصبانی شده بودم ولی وقتی چشمم به قیافه بی‌حرکت حضار افتاد شک کردم که اصلاً صحبت انگور در بین بوده یا ربطی به این موضوع داشته است.

حمید خان - بعله شیر و چای تخم‌مرغ مفصلی آوردند خوردیم بعد از صبحانه یک علیقلی خانی بود پیشخدمت شیخ عامر که اصلاً اهل کرمانشاه بود مرا خوب می‌شناخت.

برای اینکه اظهار محبتی کرده باشد یک بشقاب انگور آورد گذاشت جلوی ما، خدا شاهده باین درشتی.

(حمید خان دو بند انگشت سبابه را نشان داد) من نفس راحتی کشیدم. قطرات عرق بر پیشانی‌م نشسته بود.

شازده - من از این بهتر دیدم. خاطر‌م میاد آن سالی که رفته بودیم به عتبات...
من از جا پریدم عرق پیشانی‌م را خشک کردم. بعد با عجله خداحافظی کردم و بیرون آمدم.

نگ بی پولی

ابوالفتح خان آشنای ما یک خانه به هشتادوپنج هزار تومان خریده بود. البته امروز دیگر خانه هشتادوپنج هزار تومانی چیزی نیست که قابل صحبت باشد ولی دوستان و بستگان او این حرفها را نمی فهمیدند و «سور» می خواستند. ابوالفتح خان سوز به معنی واقعی نداد ولی یک روز ده پانزده نفر از آشنایان نسبی و سببی را برای صرف چای و شیرینی به خانه دعوت کرد. همان طور که حدس می زنید بنده هم جزء این عده بودم. چون مهمانی به مناسبت خرید خانه بود طبعاً تمام مدت صحبت در اطراف خانه دور می زد. یکی یکی مهمانان را در اطاقها گردش می دادند و ابوالفتح خان و زنش شمس الملوک می گفتند و تکرار می کردند:

— این خانه را مجبور شدیم بخریم وگرنه خانه شش هفت اطاقی برای ما کم است. یک خانه رفتیم بخریم به صد و چهل هزار تومان ولی حیف که یک روز زودتر خریدندش.

در همان موقعی که صاحبخانه و زن و خواهر زنش از دارایی خود داد سخن می دادند و هشتادوپنج هزار تومان را دون شأن خود می دانستند، دختر ابوالفتح خان با عجله وارد شد و در گوش مادرش چیزی گفت.

شمس الملوک آهسته موضوع را با شوهر و خواهر خود در میان گذاشت. رنگ از روی آنها پرید. به فاصله یکی دو دقیقه هر سه بیرون رفتند. من حس کردم که یک واقعه غیرعادی اتفاق افتاده است چون پسر ابوالفتح خان که با من میانه خوبی دارد

کنارم نشسته بود مایه را پرسیدم. سر را جلو آورد و آهسته گفت:

— با تو که رودروایسی ندارم. مامان و آقا جان به همه گفته‌اند خانه را به هشتادوپنج هزار تومان خریده‌اند در صورتی که کمتر از این قیمت خریده‌اند. عمه جان مامانم موقع معامله تصادفاً توی محضر بوده و فهمیده که خانه را چقدر خریده‌اند. آقا جان و مامان خیلی سعی کرده بودند که عمه جان بو نبرد امشب عده‌ای اینجا هستند چون بقدری فضول است که اگر بیاید پته آنها را روی آب می‌اندازد و حالا علت ناراحتی آقا جان و مامان این است که خبر شده‌اند عمه جان از سر خیابان به طرف خانه ما می‌آید.

— ممکن نیست از او خواهش کنند که ...

— تو عمه جان را نمی‌شناسی اصلاً گوشش به این حرفها نیست و اگر بفهمد که ما قصد پنهان کردن قیمت حقیقی خانه را داریم مطلب را پشت رادیو می‌گوید... در این موقع در باز شد و یک پیر زن هفتاد و چند ساله زبروزرنگ ولی بدون دندان با روسری سفید وارد شد و بعد از سلام علیک گرم با همه و بوسیدن اکثریت حضار، نشست و شروع به خوردن کرد و با دهن پر، از اینکه دعوتش نکرده بودند و خودش خیر شده بود گله کرد. رنگ روی شمس‌الملوک مثل دیوار شده بود. عمه جان گفت:

— مرا باید زودتر از همه دعوت می‌کردید چون من وقتی توی محضر سند را می‌نوشتند حاضر بودم...

شمس‌الملوک و خواهرش میان حرف او دویدند و با هم گفتند:

— عمه جان چرا شیرینی میل نمی‌فرمایید؟

خلاصه مدتی دو زن بیچاره قرار آرام نداشتند. دائماً مواظب عمه جان بودند. چون زن سالخورده‌ی پر حرف هر مطلبی عنوان می‌شد صحبت را به موضوع خانه می‌کشید. حتی یک بار عمه جان بلامقدمه با دهن پر گفت:

— خانه باین قیمت...

بیچاره خواهر شمس‌الملوک از فرط دستپاچگی حرفی پیدا نکرد که صحبت او را قطع کند شروع به دست زدن و خواندن «انشاءالله مبارک باد» کرد. عمه جان با تعجب پرسید که چرا «یار مبارک باد» می‌خواند. شمس‌الملوک و خواهرش نگاهی

به هم کردند. شمس الملوک گفت:

— عمه جان مگر نمی دانید که دختر برادر ابول را همین روزها نامزد می کنند. عمه جان از طرح مسئله قیمت خانه موقتاً منصرف شد ولی میزبانان دیگر به مهمانان توجهی نداشتند و تمام فکرشان این بود که جلوی زبان عمه جان را بگیرند ولی عمه جان یک جمله در میان به طرف مسئله قیمت خانه حمله می برد. عاقبت شمس الملوک بعد از چند لحظه مشاوره زیرگوشی با خواهرش، گفت:

— راستی عمه جان شما حمام خانه ما را ندیده اید...

— به به ماشاءالله حمام هم داره؟ زمینش هم گرم می شه؟

— بعله... الان هم گرمه اگر بخواید سروتن لیف بزنید هیچ مانعی ندارد.

بعد از یک ربع اصرار عمه جان را راضی کردند به حمام برود. وقتی از اطاق خارج شد میزبانهای ما نفس راحتی کشیدند و دوباره مهمانی جریان عادی خود را بازیافت. من به فکر فرو رفتم.

این درد و مرض فقط مال ابو الفتح خان و خانواده او نیست. این گزاف گویی و پز بی جا دادن از درد بدتری سرچشمه می گیرد و آن درد عاروننگ از بی پولی است که که هیچ جای دنیا به این حد و به این شکل نظیر ندارد. مردم، بی پولی و نداری را چنان ننگ می دانند که حاضرند هزار بدبختی را متحمل شوند و کسی فکر نکند و نگوید که پول ندارند و آنهایی که دارند چنان فخر و مباهاتی به آن می کنند که آدم خیال می کند پنی سیلین را کشف کرده اند. بارها اتفاق افتاده است که با دوستی بودام و در حضور شخص ثالثی محتویات جیب را برملا کرده ام و دوستم به جای من تا بناگوش قرمز شده و پرخاش کرده است که چرا آبروی خودم را می ریزم. همچنین دفعه هزارم بود که می دیدم یک نفر چیزی می خورد و تمام اهل خانه را جمع می کند و به آنها سفارش می کند که قیمت خرید را دوبرابر بگویند. همین چند روز پیش از بچه ای که از دست پدرش کتک می خورد و ساطت کردم. بیچاره بچه گنااهش این بود که در حضور عده ای گفته بود ظهر «شیربرنج» خورده ام و دوست دیگری دارم که از ترس زبان درازی بچه اش آبگوشت و اشکنه و تمام غذاهای ذلیل و ضعیف را به عنوان جوچه به پسر سه ساله اش معرفی کرده و در نتیجه وقتی از بچه می پرسند نهار چی می خوردی، بدون تأمل جواب می دهد جوچه.

تصادفاً این بچه بینوا هم یک روز از پدرش کتک مفصلی خورد و علت این بود که ضمن صحبت از ناهار که مثل همیشه «جوجه» بود جلوی آدمهای غریبه گفته بود: «نون توی جوجه تولید کردیم». صدای فریاد عمه جان از نقطه دوردستی رشته افکار را پاره کرد. تقاضا داشت که یک نفر برود پشت او را لیف بزند. بعد از چند دقیقه خواهر شمس الملوک با دستور سری و اکید معطل کردن عمه جان در حمام قزولندکنان از اتاق بیرون رفت. نیم ساعت بعد وقتی دوباره ابو الفتح خان و زنش به پزدادن مشغول بودند عمه جان با صورت سرخ مثل لبو وارد اطاق شد. به زور توی دهن او گذاشتند که مایل است به خانه برگردد. خود ابو الفتح خان از جا پرید و رفت از خیابان یک تاکسی دم خانه آورد. در تمام مدت غیبت او زن و خواهر زنش برای منصرف کردن عمه جان از صحبت قیمت خانه، هزار جور پرت و پلا گفتند. و تمام اخبار تازه و کهنه تصادفات و خودکشیهای روزنامه‌ها را برای او نقل کردند وقتی تاکسی حاضر شد عمه جان را با سلام و صلوات بلند کردند. از همه خدا حافظی کرد. میزبانان ما نشستند و نفس راحتی کشیدند. ابو الفتح خان عرق از پیشانی پاک کرد. چند لحظه بعد عمه جان از توی حیاط شمس الملوک را صدا زد. شمس الملوک پنجره را باز کرد. عمه جان فریاد زد:

راستی شمسی جون سنگ پا افتاد توی چاهک حمام دنبالش نگردید... بدهید درش بیاورند، بعد یک پنجره سیمی هم روی این سوراخ بگذارید...
چشم عمه جان، همین فردا می‌دهم درستش کنند، چشم...
عمه جان فریاد زد:

— آره نه جون یک پنجره سیمی که قیمت نداره، شما که پنجاه و هفت هزار تومان پول این خانه را دادید، این سه چهار تومان هم روی آن.



شناسنامهٔ محمد پورثانی

نام: محمد

نام خانوادگی: پورثانی

نام مستعار: پورپورخان، فضولباشی و...

محل تولد: تهران

تاریخ تولد: ۱۳۱۷

محل وفات:

تاریخ وفات:

نام فرزندان طبع: گرک

جل تبکة

لبخند

باور کنید، وقتی از پله‌های عکاس‌خانه بالا می‌رفتم، به تنها چیزی که فکر نمی‌کردم این بود که کارمان با عکاس مربوطه به کتک‌کاری بکشد و با دماغی خون‌آلود سر از کلانتری محل دریاوریم!

مراحل مقدماتی بخوبی و خوشی انجام شد و دست برقضا طرز برخوردمان هم خیلی دوستانه بود.

بدین ترتیب که بنده پس از عرض سلام خدمت جناب عکاس عرض کردم: «دوازده تا شش در چهار می‌خوام با یه کارت پستال رنگی» و ایشان هم با علامت سر، آمادگی خود را اعلام داشت.

عرض کنم تصاویر شش در چهار را برای تکمیل پرونده استخدامی لازم داشتم. و کارت پستال رنگی را می‌خواستم قاب کنم بگذارم روی سربخاری! عکاس مورد بحث که البته چند لحظه بعد بنده دو تا از دندانهای نیش او را با ضربت «هوک راست» برای همیشه مرخص کردم با خوشرویی گفت: اطاعت... ولی ده تومن می‌شه‌ها!

آب دهان را به علامت تعجب (!) قورت دادم و گفتم:

— اگر اشتباه نکنم، شما تا چند روز پیش، تابلویی توی ویتترین نصب کرده بودین که دوازده تا عکس ۶ در ۴ با یک کارت پستال رنگی هشت تومن، درسته؟
— بله، ولی همون طوری که ملاحظه فرمودید، فعلاً اون تابلو را برداشتیم تا بدهیم مجدداً با خط نستعلیق، نرخ فعلی را بنویسند!

— نکند افزایش قیمت سیمان و شکر روی کار عکاسی هم اثر گذاشته و ما خبر نداریم!

طرف، موضوع گران شدن تهیه عکس غیرفوری را با کمال بی‌ربطی ربط داد به افزایش دستمزد کارگر و پراخت حق بیمه اجباری و گران شدن لوازم یدکی یک دست شمع و پلاتین و تسمه پروانه اتومبیل که هفته گذشته بابت تعویض آن چهارصد تومان داده بود و بالاخره پس از مذاکراتی طولانی قرار شد نه حرف بنده باشد و نه حرف ایشان، بلکه دوازده تا عکس شش در چهار را با یک کارت پستال رنگی نه تومان حساب کنند. و نتیجتاً پس از توافق وارد اتاقی شدیم که دوربین و نورافکن‌ها به حالت قهر پشتشان را به یکدیگر کرده بودند.

آقای «فتو» برای این که نشان بدهد تا چه حد به حرفه خود وارد است کراوات بنده را به این دلیل که چون رنگ روشنی دارد و توی عکس آنچنان که باید و شاید نمودار با کراوات گل باقالی رنگ مستعملی که عین لاشه گوسفند یخ‌زده به چنگک چوب‌رختی آویزان بود عوض کرد و پس از جرّخاندن صندلی، دور بازوهایم را گرفت به‌زور امر کرد: بفرمایید!

چندین بار هم نورافکن‌ها را عقب و جلو برد و صورت مدل (!) را تقریباً با فشار، کج و راست کرد و بالاخره بعد از ور رفتن‌های مکرر به آلات و ادوات توی جعبه دوربین فرمان «بی حرکت» داد.

حرارت ناشی از روشنایی نورافکن‌ها و رنج محکم بودن گره کراوات و خشک شدن رگهای گردن چنان بود که هر لحظه آرزو می‌کردم قال قضیه کنده بشود، ولی زهی تصورات باطل و خیال‌خام!

آقای عکاس ضمن اینکه، خط سیر نگاهم را مشخص می‌کرد، گفت: «لطفاً به کسی لبخند بزنید.»

همان‌طوری که تنم به طرف راست و گردنم به طرف چپ متمایل بود، بدون اینکه کوچکترین حرکتی به ستون فقرات بدهم پرسیدم: «آخه چرا؟!»

— برای این که، توی عکس اخم کرده و عبوس می‌افتید. و اون وقت هر کسی آن را ببیند به شما خواهد گفت اون عکاس بی‌شعور عقلش نرسید بهت بگه، لبخند بزن؟

— چشم... بفرمایید!

به زور نیشم را باز می‌کردم و بی‌صبرانه انتظار می‌کشیدم شاسی مربوط به عدسی دوربین را که همانند سر سیم دینامیت در دست گرفته بود فشار بدهد. ولی نه تنها فشار نداد بلکه بی‌اختیار با دلخوری آن را ول کرد روی هوا و آمد به طرفم و کمی بیشتر سرم را به طرف چپ خم کرد. و گفت: «توی لبخند که نباید دندانهای آدم معلوم باشه جانم!»

گفتم: «بفرمایین، خوبه؟»

— نه عزیزم، دندان به هیچ وجه معلوم نشه که توی عکس عین دراکولا بیفتید، سعی کنید لبهاتون کمی به طرفین کشیده بشه، ببینید این طوری، هوم...
عکاس مربوطه پس از گفتن این حرف خودش لبخندی زد و بنده عضلات صورت را طبق دستور ایشان به همان حالت درآوردم، ولی فایده‌ای نبخشید و طرف ضمن نگاه کردن به ساعتش گفت: «آقا جون بنده کار دارم زود باش!»

— قربونت برم، بنده که حاضرم، جناب عالی می‌کج و راستم می‌کنی و می‌گی لبخند بزنی!

— یعنی سرکار یه لبخند ساده هم بلد نیستید بزنیند؟!

— این طوری خوبه، اوم...

— نه‌نه... بازم ساختگیه!

— حالا؟!

— استغفرالله... خیر سر اموات زور نزن، لبخند بزنی، بازم نشد!

— پس می‌فرمایید چه خاکی به سرم بریزم؟ برم تریاک بخورم؟

— لازم نیست، خاک به سرتون بریزید یا تریاک بخورید. فقط یه لبخند بزنیند!

— آخه مگه زورزورکی هم می‌شه لبخند زد؟ تا دل کسی خوش نباشه که نمی‌تونه بخنده، آقای عکاس!

— بله... اما اگر آدم بخواد می‌تونه، عین هنرپیشه‌هایی که جلوی دوربین الکی

لبخند می‌زنند و خودشونو خوشبخت و موفق نشون می‌دن لبخند بزنیند.

— آخه آقای عکاس، خودت می‌گی هنرپیشه، بنده که هنرپیشه نیستم بتونم

خودمو به قیافه‌های مختلفی دریاورم.

— به لبخند ساده هم کاری داره که شما با این هیکل تنونی انجام بدی، حیف تون!
(البته جمله را خیلی آهسته گفت که نشنوم!)

بنده هم خودمو را زدم به آن راه که مثلاً نشنیدم. و گفتم: «عجب گیری افتادیم
هان... اصلاً بی لبخند بنداز، شاید رئیس کارگزینی دلش برام بسوزه زودتر به شغلی
بهم بده!»

— تمی شه جانم... بزن می خوام برم به مشتریهای دیگرم برسم!

— بنده که می زتم ولی سرکار قبول ندازی، بفرمایین!

مجدداً به زور لبخندی زدم ولی عکاس ضمن این که برای نشان دادن میزان
انقلاب درونی عین قاب بازهای سابق محکم با کف دست می زد به رانش گفت: آقا
جان این پوزخنده نه لبخند!

— دیگر اونش به شما چه ربطی داره آقا جان؟ بنداز تمومش کن بریم دنبال
بدبختیمون د... خوشش می آد خون آدمو کثیف بکنه!

عکاس با شنیدن این با ناراحتی تا وسط اتاق آمد و گفت:

— شاید جناب عالی برات اهمیت نداشته باشه ولی من عکس مزخرف به دست
کسی نمی دم که به شهر تم لطمه بخوره، بنده بیست و پنج سال آژگاره توی این خیابان
عکاسم و خیلی از رجال مملکتتون اینجا عکس می اندازن، اون اوایل هنرپیشه های
فیلم فارسی واسم سر و دست می شکستند، فهمیدی؟ بدبختی اینجاست که اگه مغازه
آدم شمال شهر نباشه همه فکر می کنند از این عکاس آشغالیهاست!

— حالا می فرمایید بنده چکار کنم؟

— به لبخند بزیند، حاضر... اینجارو نگاه کنین، بی حرکت، لبخند.

— آقا جون، نمی آد، درست مثل اینه که کسی ادرار نداشته باشه ولی بهش دستور
بدن زور زورکی به کاری بکنه، خب وقتی نمی آد، نمی آد دیگه! خب، وقتی نمی شه
چه خاکی به سرم بریزم، می فرمایید برم خودمو بکشم؟ خودمو از بالای این ایوون
بندازم توی پیاده رو؟!

— آقای محترم (!) لبخندزدن چه ربط داره به ادرار؟ به کمی عفت کلام داشته
باشید، ناسلامتی اینجا آلتیه عکاسیه، نه توالت عمومی.

این بار، عکاس لحن کلامش را عوض کرد گفت:

— دوران گذشته را در ذهن مجسم کنید، خودبه خود یک نوع حالت انبساط خاطر و لبخند توی صورتتون ظاهر می‌شه!
 — بله، ولی وقتی کسی خاطرات خوشی توی زندگی نداره چطوری ممکنه اونهارو به یاد بیاره؟ اصلاً جناب عالی تمام حرفهاتون زوره!
 غیر ممکنه خاطره خوشی توی زندگی کسی رخ نده. شما از ابتدا ماجراهایی رو که از بچگی براتون رخ داده در نظر مجسم کنید حتماً چند تایی آنها خوشحال‌کننده بوده، چشماتونو هم بذارید فکر کنید.
 — اطاعت...

حسب الامر عکاس چشمها را هم گذاشتم سنین طفولیت را به یاد آوردم که پدرم فوت کرده بود. با این که به علت صغر سن نمی‌دانستم زنده بودن با مردن چه فرقی دارد از دیدن اشک مادر و خواهر و سایر وابستگان بغض بیخ گلویم گیر کرده بود، بعداً هم اخراج از کلاس به جرم بدی خط و مصیبت، مشق و تکالیف مدرسه و عزای پیدا کردن کار که به رئیس کارگزینی هر مؤسسه‌ای مراجعه می‌کردم، می‌گفت: «متأسفانه تا اطلاع ثانوی استخدام ممنوعه...» و پیدا کردن یک پارتی و خرید کادو برای پارتی با اولین حقوق (!) و بعداً هم مصیبت اجاره‌نشینی و شب عروسم که بر سر مهریه کار به زدو خورد کشید (!) و بعداً هم برادر عروس با مشت زد توی آبگام و کم‌کم به دنیا آمدن بچه توی بیمارستان و دعوا با حسابدار زایشگاه بر سر گرانی صورت حساب عمل سزارین و گرفتاری سرخک و مخملک... بچه و بعدش هم فاجعه ثبت‌نامش در کودکستان، دعوا با متصدی شرکت تلفن که ودیعه را پنج سال قبل گرفته بودند ولی نمی‌خواستند به خانه ما سیم بکشند و باز پیدا کردن پارتی و دادن انعام و خلاصه جور نبودن دخل و خرج و دادن استعفاء و با «خرما» جای خوردن به علت گرانی قند و گیر نیامدن عمه و بنا و گرانی مصالح ساختمانی و جریمه صد تومنی توقف ممنوع که هر چی به ستوان مربوطه می‌گفتم: «جناب سروان جون چون (!) بچه‌ام مریض است مجبور بودم جلوی دواخونه نگه دارم نسخشو بیچم...» به خرجش نمی‌رفت و خلاصه همین‌طور که داشتم توی مکافات مشکل ترافیک سیر می‌کردم که صدای آقای عکاس درآمد و گفتم:

— آقا جون مگه می‌خواهی فرمول اتم کشف کنی که داری آنقدر به حافظه‌ت

فشار می‌آوری؟ آخه جانم ما هم کار و زندگی داریم، اگر بخواهیم واسه هر عکس بی‌قابلیتی (!) انتقد معطل بشیم که حسابمون تمومه، زود باش آقا جون (!) الهی رو آب بخندی ... بخند و راحت کن!

– والله هرچی دارم می‌گردم نقطه روشن و خوشحال‌کننده‌ای توی زندگیم بگیر نمی‌آرم که منجر به لبخند طبیعی بشه. جناب عالی هم که می‌فرمایید مصتو عیش به شهرت بیست و پنج ساله مغازه تون لطمه می‌زنه، این طوری خوب؟!
– آخه این لبخند شما عین له‌له سگ می‌مونه. می‌فرمایید ته بلندشین خودتونو توی آینه ببینین!

راستش اسم «سگ» را که آورد بی‌اختیار از جا بلند شدم با همان ستون فقرات خواب‌رفته و گردن کج، شترق خواباندم زیر گوش عکاس!
او هم نامردی نکرد مثل کشتی‌گیرها رفت زیر دوشاخم بلند و کرد محکم کوباند زمین. و در اثر غلتیدنهای متوالی نورافکن‌ها یکی پس از دیگری سقوط می‌کردند. و سایر مشتریها با شاگرد عکاس موقعی آمدند توی اتاق که ماها حسابی از خجالت همدیگر در آمده بودیم... طرف تمام رخت و لباسم را پاره کرده بود جز کراواتی که به خودش تعلق داشت!

توی کلانتری، بنده می‌گفتم: «جناب سروان ایشون به من توهین کرده» و عکاس ضمن این که صورت متورم و «دندانهای شکسته‌اش را نشان می‌داد اصرار داشت پرونده برود پزشکی قانونی!

خوشبختانه در اثر نصایح مسئولین کلانتری پرونده به دادسرا محول نشد و عجیب این که وقتی صورت خون‌آلود یکدیگر را می‌بوسیدیم از دیدن آرواره طرف که عین بلال دانه ریخته شده بود چنان لبخندی بر روی لبهایم نقش بسته بود که انگار بلیتم برنده جایزه ممتاز شده!

همین‌طور که از کلانتری بیرون می‌آمدم نگاهم کرد و گفت: «خب مرد حسابی این لبخندو می‌خواستی زودتر بزنی!»

و من حالا نخند و کی بخند... چون به علت افتادن دو تا از دندانهای جلویی موقع حرف زدن بوکسوات می‌کرد! یعنی «زودتر بزنی» را عین تریاکی‌ها می‌گفت: «زودتر بزنی!!»



عباس توفيق

شناسنامهٔ عباس توفیق

نام: عباس

نام خانوادگی: توفیق

نام مستعار: خاله‌سوسکه - جوادآقا - آیش‌افروز -

محل تولد: . . .

تاریخ تولد: . . .

محل وفات: -

تاریخ وفات: -

نام فرزندان طبع: فعلا اجاقش کور است!...

کار نیکو کردن از پر کردن است

در این قسمت، قضیه‌ای بود به سبک و غوغا ساهاب
به قلم عباس آقای گل گلاب
ناگهان این قضیه شد مفقود
فرم بند کتاب گفت مطلب دیگری برسانید زود
که بیشتر نباشد از سی سطر
تا بتوانیم جا بدهیم زیر این چتر!
طنزیم کنندگان! انگشت خود را تر کردند
نشریات را اینور و آنور کردند
اول، مطلبی پیدا کردند که خیلی دراز بود
بعداً مطلبی پیدا کردند که خیلی آز بود!
آز، به ترکی یعنی کم
امیدواریم شده باشید شیر فهم!
کاش مطالب ما نه کم بود و نه زیاد
کاش این قسمت نه تنگ بود و نه گشاد

عباس آقا از مملکت رفته بود با جرثقیل
 دست ما کوتاه بود و خرما بر نخیل
 یکی گفت خودت به جای عباس آقا بنویس
 گفتم این کارها خوب نیس، رئیس!
 گفت پس يك مطلب مفید بگذار
 یعنی جای مطلب را سفید بگذار
 گفتم این کار نیست مورد پسند
 آن وقت، به فرم بند می گویند خالی بند!
 بگذار ببینم تا اینجا شده چند سطر؟
 برای درست شدن قافیه، به خودت بزن عطر!
 شمردم، تا اینجا شده بیست و پنج خط
 با این خط، چهار خط دیگر می ماند فقط
 چهار خط دیگر بیا ای رفیق
 تا بررسی به مطلب عباس توفیق
 دیگر بیش از این مکن خش خش
 همین جا ترمز دستی را بکش!
 کوتاهترین و شورانگیزترین داستان عشق:

فراق ابدی

یکی بود یکی نبود،
 غیر از خدا هیشکی نبود
 دو تا خط موازی، مدت‌ها بود عاشق بیقرار همدیگه بودند...
 ولی افسوس...!!

دمب گربه.!

... صدای سگها تازه خوابیده بود، سوز سردی در خیابان
 می پیچید و گاهگاه يك تاکسی با چند مسافر مست رد می شد.
 «اصغر جلاد» پست میدان شاپور با آن کلاه سرمه‌ای و نشان

پهن برنجی پر ابهت خود یقه پالتو را بالا زده و از اینکه دیشب شب کشیک اش بوده و تا صبح بیدار مانده با غیظ به زمین لگد می زد و یکی یکی قفل مغازه ها را امتحان! می کرد...

... سفیده صبح بود، خیابان کم کم شلوغ می شد و او از اینکه باید تا سر ظهر پاس بدهد ناراضی به نظر می رسید، خصوصاً که کشیک های شب هم بی خیر و برکت است!

یکمرتبه صدای دلپره انگیز ترمزی به گوش رسید و اتومبیل سهرنگی در وسط خیابان پیرمرد تخم مرغ فروشی را دومتر آن طرفتر پرت کرد... و آقای مدیرکل که مست و خواب آلود همراه با ماشین - نویس خوش هیکل و اشتها انگیز خود از یک گردش شبانه برمی گشت با چشمهای سرخ شده بیرون پرید.

.....

آخ، آخ، آخ کمرم...!

— پدر سوخته مگر کوری!

— آخ، آخ، آخ...!

— آخه و زهر مار!.. آخه آخه چی؟

— آخه آقا شما مرا ندیدید.

— احمق تو ماشین به این بزرگی مرا ندیدی آنوقت می خواهی

تو یک مشقال آدم، به نظر من بیائی؟.. آهای! کیه پست اینجا؟

(اصغر جلاد چشمش به نمره سهرنگ می افتد و فوراً جلو می دود)

— بله قربان... چاکر هستم.

— بگو این احمق گورش را گم کند!... یک روز صبح نشد که

این حمالها اوقات مرا تلخ نکنند...

— اطاعت می شود قربان. پاشو مادر... حالا خوب کاری کرده

خودش را به موش مردگی هم می زند. پاشو... (جلو می رود و سبب

تخم مرغ های او را با یک لگد به طرف دیگر پرت می کند)

— چرا اینطور می کنی، چرا فحش میدی... کجای قانون نوشته

مرا زیر بگیرید بعد هم فحش بدهید؟

— آها... قانون! چه... خوردن‌ها! لعنت تو روح کسی که شما مردم را اینطور بی‌حیا کرد. پاشو گورت را گم کن... (و لگد محکمی به پهلوی او می‌نوازد و او را از جا بلند می‌کند) پدر سوخته صنار قیمت تمام هیکلش نیست آنوقت می‌خواهد برود زیر ماشین ۵۰ هزار تومنی مدیر کل! کی شماها را اینقدر «از خود راضی» کرده؟ اصلا تو چطور جرأت کردی وسط خیابانی که ماشین سه رنگت رد می‌شود بیایی؟...

(رو به مدیر کل محکم بالا می‌گذارد)

— قربان، شما بفرمائید، بنده خودم خدمتش می‌رسم...

— مرحمت زیاد

— دست شما درد نکنه!

(ماشین سه رنگت با یک گاز تند به سرعت دور می‌شود.)



... نزدیک‌های ظهر رضا خسته و کوفته با دوچرخه سه تفنگه خود از سر کار برمی‌گشت... همینطور که غرق در افکار خودش، پا می‌زد یک مرتبه چیزی زیر چرخ عقب لغزید و صدای ونگت گربه سیاه و سفیدی که دمش زیر چرخ رفته بسود بلند شد!... و اصغر جلاد که شب تا صبح را به انتظار چنین بهانه‌ئی گذرانده بود پا چشمهای وق زده‌اش مثل اجل معلق سر رسید.

— وایسا ببینم! (رضا تند کرد) آهای خواهر... حرف پست‌را زمین میندازی؟... اگر وانایستی مادرت را به عزت می‌نشانم! وایسا...

رضا جرأت پیش از این را نداشت، رنگش پرید و در حالیکه سعی می‌کرد تا حد امکان قد خودش را کوچک و دست و پایش را جمع و جور کند از چرخ پیاده شد.

– زن ... گربه را زیر گرفتی فرار هم می‌کنی؟
– ... آدم که نکشتم.

– پدر سوخته تو خیال کردی گربه کم شخصیتی است؟ ... خیال کردی توی آفریقا زندگی می‌کنی که هر کاری دلت خواست به سر یک جاندار بیاری؟ مگر نمی‌دانی که توی مملکت، ما انجمن حمایت حیوانات داریم؟ ... پس برای که صبح تا شب رادیو می‌گویند: میازار موری که دانه کش است

که جان دارد و جان شیرین خوش است؟ ..

– والله سرکار من بی‌تقصیرم. تقصیر گربه بود که یکمرتبه از توی جوی آب پرید وسط خیابون.

– پدر... او چه می‌دانست که یک نفهمی مثل تو سوار چرخ است. من حالا جواب دولت را چه بدهم که سر پست من یک گربهٔ زبان بسته را زیر گرفته‌اند؟ یاالله بیفت جلو باید تسلیم قانونت کنم!

– (با عجز و لابه) سرکار حالا نمی‌شود...؟

– نمی‌شود چی؟

– ... نمی‌شود این یک دفعه قانون را ندیده بگیری؟

– راه بیفت پدر... مگر می‌شود قانون را هم ندیده گرفت؟ ... باید همین الان ببرم دادگاهیت کنم تا وقتی یک چهارسال برایت حبسی بریدند بدانی گربه که سهل است یک پشه را هم زیر گرفتی مجازات دارد.

– حالا...

(اصغر جلاد چشمانش برق زد و قدری نرم شد!):

– حالا چی؟

– حالا نمی‌شود یک طوری بکنی که ما را دادگاه نبری؟ ... چون

راستی من از دادگاه خیلی می‌ترسم.

– پس باید خودم قانون را برات اجرا کنم!

- باشد سرکار، حرفی ندارم.
- خیلی خوب زود ۴۰ تومن نقد جریمه‌اش را بده و گورت را گم کن!
- آخر سرکار يك دم گربه که بیشتر نبود...
- خوب ۲۰ تومن.
- رحم کن، ندارم.
- زیاد حرف میزنی، ۱۰ تومن.
- والله ندارم ده تومن مزد دو روز من است... آخر باید خواهر و مادرم را هم نان بدهم.
- خوب دیگر ۵ تومن کمتر نمی‌شود.
- والله ۵ تومن هم ندارم.
- د. پدر سوخته! صنار تو جیبیت نیست آنوقت می‌خواهی به جنگ قانون هم بری؟ راه بیفت قاتل!.....

* * *

.۴.

از دیدن تیتراژ بالا تعجب نکنید. این داستان عنوان ندارد. چون آنچه در زیر می‌خوانید يك داستان واقعی نیست. اگر هم باشد، مربوط به این آب و خاک نیست. شاید در يك زمان خیلی دور و در يك نقطه دور مثلاً جابلقا و جابلسا اتفاق افتاده باشد. به هر حال، فکرتان را خسته نکنید و این داستان صرفاً فانتزی و خیالی را با هیچیک از مسائل جاری مطابقت ندهید.

□

... طرفهای عصر است، در جلوی در بزرگ آهنی باغ پاسبان قلچماق و چشم ازرقی پاس می‌دهد. در باغ چهارتاق باز است و باغبانها به سرعت مشغول آب‌پاشی و جارو کردن و مرتب کردن

برگ‌ها و گل‌ها هستند.

پیاز اغلب گل‌ها با هواپیما از هلند آورده شده و از درشتی و زیبایی شبیه گل‌های مصنوعی است.

از این گل‌ها همیشه صبح به صبح و عصر به عصر با دقت تمام چیده می‌شود و در گلدانهای ظریف شیشه‌ای و با بسته‌بندی‌های بسیار زیبا برای خانمهای عده زیادی از رجال فرستاده می‌شود و شب در شب نشینی‌های مجلل، «این قبیل رجال» را، از روی گل روی سینه یا زلف خانمهایشان، می‌شود شناخت.

یک اتومبیل بسیار بزرگ آمریکائی در کنار باغ ایستاده است و راننده مشغول گردگیری آن است. سر ساعت معین، دو اتومبیل بزرگ دیگر پشت سر هم به سرعت وارد محوطه باغ می‌شود و در روی شن‌ها ترمز می‌کند. راننده‌ها پائین می‌پرند و درها را باز می‌کنند... از اتومبیل اول مرد مسن لاغری پیاده می‌شود و از اتومبیل دومی یک جوان خوشگل و خوش‌لباس. هر دو کیفهای سنگین بزرگی مانند کیف سلمانیها در دست دارند باهم دست می‌دهند و بالاتفاق وارد سرسرای ساختمان می‌شوند. پیشخدمت‌ها تعظیم می‌کنند و بعد از چند لحظه چراغها، چلچراغها و لوسترهای سالن مجلل طبقه دوم روشن می‌شود و اطاق را غرقه به نور می‌کند. ابتدا مهمانها و سپس صاحبخانه که مرد قد بلند و وارفته‌ای است وارد سالن می‌شود و خوش و بش شروع می‌شود.....

— جداً که اینجا بهشته...

— چطو بهشت؟

— برای اینکه مگه داداش نشنفتی شاعر میگه:

بهشت آنجاست کازاری نباشد کسی را با کسی کاری نباشد؟..

خب چه بهشتی از اینجا بهتر که هر کاری خواستی با آزادی

مطلق بکنی هیشکی هم نگره بالای چشمت ابروست.

— آره «باقر»، راست میگه... و یک حسن دیگه هم که این

بهشت به بهشت خدا داره اینه که توی بهشت خدا تا ثواب نکنی راحت نمیدن، توی این بهشت تا گناه نکنی!.. هاه هاه هاه!..
 - جدا که گل گفتی «پرویز» جون، ولی یه خورده شل گفتی!..
 بزن قدش! قاه قاه قاه...

- ولی به نظر من «پرویز» تو خیلی کارهای تو چشم خور می کنی،
 درسته توی این بهشت «حساب و کتاب» وجود نداره ولی «حسادت»
 وجود داره و همین ممکنه کار دستمون بده.

- بی خیالش باش!... کی می خواد کار دستمون بده؟... هرکی
 که بود خودم سبیل شو چرب کردم... هرکی ندونه شما خوب
 می دونین که ما نصف درآمدونو «حق السکوت» میدیم... و همه شون
 هم می دونن که هرکی دیگه به جای ما بیاد کمتر میده، اونوقت مگه
 آزار دارن کار دستمون بدن؟

- راست میگه «مصطفی»، من تازه نسبت به همینش هم اعتراض
 دارم، کلک شو ما می زنیم، زورشو ما می زنیم، امضاشو ما میدیم
 اونوقت نصفش مفت و کالذی هولوفی میره تو شیکم کارد خورده
 یک عده دیگه... آخه انصاف هم خوب چیزیه، ما این پولهارو با
 خون جیگر دوزار دوزار از جیب بچه مدرسه ای ها، یتیم ها، مریض ها،
 و پیرزن ها درمیاریم، پول کار نکرده که نیست که این فلان فلان
 شده ها انقده از ما توقع دارن.

- آره «باقر»، تو که ارواح باهات خیلی کار می کنی!..
 - من کار نکنم اتوبوس هامون که کار می کنه!.. اصلا من
 پیشنهاد می کنم از این به بعد ما هم مثل شرکت های دیگه «هفتاد و
 پنج، بیست و پنج» کار کنیم.

- نفهمیدم؟... حالا که تو «مصونیت دار» شدی فقط ۲۵
 درصدشو خرج کنیم؟... چشم هامونو درمیارن.

- خب بریم سر کارمون... «صفر» امروز سیصد هزار تومن
 سهمیه کارگزینی رو آورده بود. بهش گفتم که، قرار شد حق-

البوق استخدام رو از سه هزار چوق بکنه چهار هزار و پونصد چوق... ضمناً قرار شد عدهٔ بیشتری از کارگزارو همه ماهه اخراج کنه که جای بیشتری برای استخدام جدید داشته باشیم. «ذبیح الله خان» هم از کارپردازی اومده بود چند روز پیش پهلوی من، دیدم خره يك مقدار هم واقعاً واسه شرکت چیز خریده!... بهش گفتم الاغ چون کار يك «کارپرداز ورزیده» اینه که پول بده اما چیز نخره!..

— چقدر آورده بود؟

— دویست.

— دویست؟.. اک که هه! این آدم چقد دهن لقه! خب بابا دویست

و هفتاد هزار تومن؟

— ولی «مصطفی»، اینها هیچکدومشون «شامد» نمیشن، جدأ

که آدم باارزشیه.

— چقدر هم باشهامته...

— چطو مگه «باقر»؟

— توی همین یه هفتهٔ گذشته فقط ۳۸ هزار تا «لنت ترمز» از

انبار شرکت بیرون داده و ۱۶۲ هزار و ۷۰۰ تا «پیچ»!.. بگو

ماشالله!..

— جدأ که ماشالله!.. شرکت ما به وجود يك همچین افراد

شجاعیه که میتونه افتخار کنه!

— ... نه مثل تو که هروقت میخوایم پولارو تقسیم کنیم تا

صدای «تق تقی» میاد رنگت میپره و صورتت مثل گچ سفید میشه!..

— حالا بگو چند اینهارو فروخته؟..

— هشتصد هزار تومن!.. کی میتونه فکر کنه که ما فقط از

محل فروش یه مشت لنت ترمزها و پیچهای بی قابلیت شرکت انقده

بلند کرده باشیم؟!..

— من پیشنهاد می کنم به «شامد» پاداش بدیم.

— من خودم شنبه جلوی همه رؤسا رسماً تشویقش می‌کنم...
برای پیشرفت هر مؤسسه‌ای باید اصل تشویق و تنبیه هر دو
رعایت بشه!

— خب حالا پولهارو بیارین حضرت عباسی باهم تقسیم کنیم...
— حضرت عباس (ع) کمرتو بزنه!.. پول حروم رو که حضرت
عباسی تقسیم نمی‌کنن.

— تو هم که بعد از ده سال «وردار و ورمال» هنوز واسه ما
جانماز آب می‌کشی!.. پاشو جمع کن نوکرتم، پول حروم کودومه،
ما واسه به دست آوردن این پولها زحمت کشیدیم، پول زحمت
کشیده از شیر مادر هم حلال‌تره... خب بچه‌ها، «رو» کنین!..

در کیف‌ها باز می‌شود و اسکناس‌های درشت دسته دسته روی
میز چیده می‌شود، توی دل هم قند آب می‌کنند و بی‌اختیار نیش هر
سه نفر باز است... یکمرتبه تلنگری به در می‌خورد و دل همه‌شان
قرومی‌ریزد و رنگت یکیشان مثل گچ سفید می‌شود. بلافاصله در
باز می‌شود و پیشخدمت داخل می‌شود و خطاب به صاحبخانه می‌گوید:
— قربان خانواده کمک راننده‌های اخراجی شرکت گریه‌کنون
اومدهن تو میخوان شمارو ملاقات کنن.

— چرا این پدر سوخته‌هارو راه دادن تو؟
— قربان آخه یکی دو نفر نبودن، خیلی هم گریه‌زاری می‌کردن.
— الان حق‌شونو میدارم کف دست‌شون.

همه پولها را جمع می‌کند و برای اینکه از گزند رفقا در امان
باشد آنها را توی یکی از کیف‌ها زورچپان می‌کند و با خودش روی
بالکن می‌برد — به محض اینکه در باز می‌شود و او به روی بالکن
ظاهر می‌شود صدای ضجه و عز و جز خانواده کمک‌راننده‌های
اخراجی به آسمان می‌رود — اینها زن، بچه، بچه شیرخواره، پیرزن
و پیرمرد هستند. پدران، فرزندان، یا شوهران اینها يك ماه است
از شرکت اخراج شده‌اند و گناه آنها این بوده است که، به تفاوت،

يك تا ده بلیت پاره نشده شرکت، توی جیبشان پیدا شده بود و متهم به دو ریال تا بیست ریال سوء استفاده در شرکت هستند.
— ساکت... ساکت!..

همه پیر و جوان رنگ از رویشان می‌پرد و سکوت همه جا را فرا می‌گیرد... فقط قطرات اشک بی صدا به روی گونه پیرزنها و پیرمردها به پائین می‌غلتد و چند بچه شیرخواره آهسته گریه می‌کنند.

— برای چی اومدین اینجا؟..

باز ضجه پیر و جوان بالا می‌رود:

— ای آقا جونم... ای آقای رئیس، يك ماهس که تنها «نون آور» — های خانواده‌های مارو از کار بیکار کردن... یکماهس این پیره — مردها، این پیره‌زنه‌ها، این بچه‌ها، این زنهای بچه شیرده گشنگی دارن میخورن... اجازه بدین ما دست‌تونو ببوسیم، روی پاتون بیفتیم صدقه سر آقازاده‌هاتون این نون‌آورهای مارو ببخشین، تورو به این شب عزیز دستور بدین باز بفرستنشون سر کارشون... الهی خاک پاتون بشیم آقای رئیس... او هو، او هو، او هو...

— ساکت، ساکت!.. شماها خیال کردین با این ننه من غریبم بازی‌ها می‌تونین با احساسات من بازی کنین؟.. شماها با این وقاحت روز روشن اومدین خونه من که از يك مشت «دزد» حمایت کنین؟.. جدا که شرم آورده... این پولهارو که این دزدهای سر — گردنه دزدیده‌ن می‌دونین پول کی هاست؟.. پول این ملت بیچاره، پول این ملت محروم، پول این ملت رنج‌دیده... که صنار صنارشو با خون جیگر درآورده، کار کرده، عرق ریخته... اونوقت این انصافه که يك عده آدم از خدا بی‌خبر مال بیت‌المالرو حیفو میل کنن؟.. اصلا شماها مسلمونین؟ دین دارین؟

— والله به خدا به اینها اتهام زده‌ن... به این قبله حاجات ما هم مثل شما مسلمونیم..

— شماها اگه مسلمون باشین می دونین که خدا حق اللہ رو می بخشه ولی حق الناس رو نمی بخشه اونوقت منی که پیرو دین محمدم چطور «حق الناس» رو ببخشم؟.. (در این موقع ناطق یکمرتبه کیف دستش را نگاه می کند ببیند سر اسکناس ها از لای کیف بیرون نباشد) درسته من آدم رقیق القلبی هستم ولی بدونین با این قشقرق راه انداختن ها و بچه شیرخوره سر دست بلند کردن ها نمی تونین حتی یک قدم منو از راه راستی که انتخاب کرده ام منحرف کنین... منو می ترسونین که این خانواده ها بی نون آور می مونن؟ این بچه ها از گشنگی تلف میشن؟.. به جهنم!.. نسل دزد باید تو این مملکت ور بیفته. گذشت اون موقع که حساب و کتابی تو کار نبود، الان ما مورو از ماست می کشیم و جلوی همه حیف و میل هارو گرفتیم... نمونه ش همین اخراج شوهرها و پسرهای خودتون... (با لعن جدی تر)... در جایی که ما کار می کنیم دیگر اجازه سوءاستفاده به احدی داده نمی شود و تا زمانی که من در شرکت هستم دیناری دزدی را نمی بخشم... بروید فکر دیگری برای شوهرهای خودتان بکنید.

باز صدای گریه و زاری و عز و جز خانواده ها بالا می رود که مجدداً ناطق غرشی می کند و می گوید:

— آهای پاسبان!.. خانواده ایسن دزدهارو از منزل من بیرون کن تا اینجارو هم آلوده نکرده اند.

بلافاصله باغبانها و پاسبان جمعیت را مثل گوسفند از باغ بیرون می ریزند و ناطق با عصبانیت از بالکن به سالن می رود و در را محکم پشت سر خود می بندد و در کیف را باز کرده مجدداً مشغول شمردن و جمع زدن پولها می شود.



– بچه‌ها، درست یه ملیون تومنه!..

(مصطفی خان و باقرخان دوتائی با عصبانیت):

– چی؟.. تو با ما هم بعله؟..

– هه هه هه!.. نه چون شما!

(باقرخان) – چی چی «نه چون شما»؟.. من چون تورو میشناختم

یواشکی جمع زدم سیصد و هفتاد هزار بالا بود.

(مصطفی خان) – رفیق دیگه قرار نبود تو فقط توی یک جمع

زدن ۳۷۰ هزار تومن بری بالا.

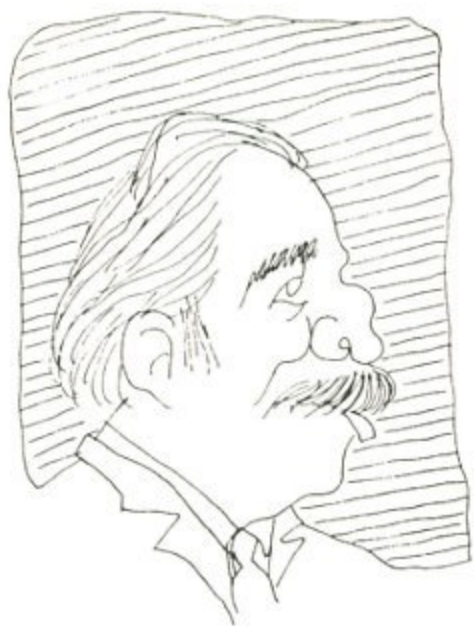
– خیل خب بابا، اشتباه قابل برگشته!..



چند لحظه بعد پولها بالمثالثه (!) تقسیم می‌شود و «مهمانها» به اتفاق چمدانهایشان خوشحال می‌روند – و صاحبخانه به اتفاق خانم که غرق در جواهر است، در جلوی در ساختمان سوار اتومبیل مجلل خود می‌شوند.

... موقعی که اتومبیل از در باغ خارج می‌شود باغبانها تا کمر خم می‌شوند و تعظیم می‌کنند و پاسبان با احترام تمام سلام می‌دهد.

www.KetabFarsi.com



فريدون توللى

شناسنامه فریدون توللی (باطل شده است!)

نام: فریدون
نام خانوادگی: توللی
محل تولد: شیراز
تاریخ تولد: ۱۳۹۶
محل وفات:
تاریخ وفات: ۱۳۶۴
نام فرزندان طبع: التفاصيل
کاروان
عجائب النساء
رها
نافه
یوه
شغرف

لوح محفوظ

ناپرهیزی کرده برای ملاقات دوستی به چاپخانه رفته بودم. حروفچینها با چشمهای بی‌خوابی‌کشیده و دستهای سیاه و روغنی، جلو میزهای خانه-خانه‌ای که بی‌شبهت به طبله عطار و هزار پیشه زوار حضرت رضا نبود ایستاده و مانند مرغهای دکان علافی که از روی بساط دانه‌چینی کنند، حروف سربی را یکی یکی برداشته به وصال یکدیگر می‌رسانیدند!

گروهی نیز حرفهائی را که ساعات متمادی در آغوش هم خفته و در نتیجه این بوس و کنار طولانی یکی از روزنامه‌های چهار صفحه‌ای را از در چاپخانه بیرون داده بودند از بغل هم سوا کرده به خانه‌های مخصوص خود پرت می‌کردند.

من که تا آن روز درست چاپخانه را تماشا نکرده بودم، ناچار سیگاری آتش زده روی دست حروفچینها مشغول گردش شدم.

پسرك لاغری که از سرفه‌های خشکش معلوم بود گاز سرب درست و حسابی به ریه‌هایش خدمت کرده، در حالیکه با رفقاییش گرم صحبت بود مانند ماشین خودکاری حروفها را جدا کرده به جای خود پرت می‌کرد.

پهلوی دستش سه قطعه حروف چیده شده به اندازه يك قوطی

سیگار اشنو دیده می‌شد که دور آنها را برای جلوگیری از بهم ریختن، با نخ قند محکم بسته بودند.

ظاهراً می‌بایستی پسرک آنها را نیز مانند سایر ستون‌ها پخش کند ولی برخلاف تصور من کارش را تمام کرد و ابدأ دستی به ترکیب آنها نزد.

من که کنجکاویم تحریک شده بود پسرک را مخاطب ساخته گفتم:

– مگر هنوز با اینها کار داری؟

– نه.

– پس چرا پخششان نمی‌کنی؟

لبخندی زده گفت:

– فعلاً کاری به اینها نداریم ولسی غالباً محتاج می‌شویم عین

همین عبارت را بچینیم و چیدن آنها لااقل چند دقیقه وقت لازم دارد. به این مناسبت برای اینکه مجدداً ناچار به تهیه آنها نشویم پخششان نمی‌کنیم.

همین که پسرک برای شستن دستهای آلوده خود به کنار حوض رفت من در اثر تحریک کنجکاوی، نزدیک قطعات مزبور شده و با آنکه عادت به وارونه خواندن حروف نداشتم به زحمت زیاد موفق به خواندن آنها شدم.

مضمون قطعه اول چنین بود:

«... به قراری که اطلاع یافته‌ایم مشارالیه از مأمورین جدی و عقیف و لایق و پاکدامن بوده و در مدت خدمت خود همواره در فکر رفاه و آسایش مردم بوده‌اند امیدواریم نامبرده برخلاف مأمورین و متصدیان ماقبل خود خدمات گرانبهائی به این استان کرده و رضایت خاطر اهالی را به نیکوترین وجهی فراهم فرمایند. ما مقدم ایشان را صمیمانه تبریک می‌گوئیم.»

قطعه دوم که با حروف نسبتاً درشت‌تری چیده شده بود متضمن

این عبارت بود:

«... گذشته از وارده‌های شکایت‌آمیزی که در این چند روزه از تجاوزات و اعمال ناشایست مشارالیه به دفتر روزنامه رسیده اخیراً تلگرافی نیز به امضای یکصد نفر از معاریف و معتمدین و وجوه اهالی در مورد سوء رفتار مشارالیه به دفتر روزنامه واصل گردیده که تاکنون بعلت ضیق صفحات از درج خودداری نموده‌ایم. ما نظر وزارت مربوطه را به این قسمت جلب نموده انتظار داریم نسبت به احساسات و افکار عمومی توجه بیشتری مبذول فرمایند. خود ما نیز در این باره نظریاتی داریم که انشاءالله در شماره‌های آینده به تفصیل بیان خواهیم کرد.»

قطعه سوم از همه شیرین‌تر بود:

«... بالاخره در اثر مذاکرات خیرخواهانه این روزنامه، مرکز تصمیم گرفت به تعدیات این عنصر کثیف و نالایق خاتمه داده و مردم ستمدیده این استان را از چنگک چنین مأمور خطرناکی رهائی بخشد. مشارالیه نه تنها در زمان تصدی خویش کار مفیدی انجام نداد بلکه باری هم بر سایر بارهای ما افزود. اصولاً متعجبیم که مقامات مربوطه چگونه راضی می‌شوند این زالوهای خونخوار اجتماعی با آن همه سوابق ننگین شاغل مقامات حساس گردند؟...»

وقتی از خواندن قطعات بالا فراغت یافتیم پسرک حروفچین مراجعت کرده بود. من که تصور مورد استعمال صحیح قطعات فوق را نیافته بودم، رو به جانب او کرده گفتم:

— بالاخره نگفتید اینها را در چه مواقعی استعمال می‌کنید.
پسرک در حالیکه دستهای خیسش را با پیشدامن کثیفش خشک می‌کرد لبخندی زده گفت:

— خوب گوش کنید، وقتی مأموری از تهران وارد می‌شود پشت خبر ورودش قطعه اول را می‌چینیم و اگر احیاناً در پرداخت مطالبات! مدیر روزنامه تعلق ورزید قطعه دوم را نیازش می‌کنیم و مورد استعمال قطعه سوم موقعی است که مأمور دیگری به جای او

منصوب شود، در این وقت دنبال حرکت مأمور اولی این قطعه را نیز به دستور مدیر روزنامه چاپ می‌کنیم. ددرسرتان نمی‌دهم تا به حال هیچ مأمور مادر مرده‌ای نبوده که قطعات سه‌گانه فوق را به ترتیب به خوردش نداده باشیم!..

هنوز حرف پسرک تمام نشده بود که یکی از حروفچینهای پیر که ظاهراً سمت استادی و کارفرمائی داشت با لحن عادی گفت:
— محمد! کمتر حرف بزن، زودباش قطعه اول را بیاور که با گذاشتن خبر ورود آقای رئیس دارائی، روزنامه برای چاپ حاضر است.

پسرک به شنیدن این حرف، چشمک پرمعنائی به من زده قطعه اول را مثل برق به دست استاد رسانید!

اختلاس

... و اختلاس بر وزن اسکناس اندر لغت سرقت را گویند و اخص آن سرقت دیوانیان است از خزانه و در تسمیه این کلمه عقاید متفاوت است. زمره‌ای کتابت آن با (صاد) کرده و ریشه آنرا «خلوص» دانسته‌اند و حجت ایشان اینکه مأمور مختلس را ارادت و اخلاص چنان است که کیسه خویش از خزانه دیوان فرق نهد و جدائی در میانه نبیند. چنانکه شاعر فرماید:

قطعه

خلوص نیت و اخلاص چون به پیش آمد

ز جیب خویش منه فرق، جیب دولت را

ببر ز کیسه دیوان و قصر و کاخ بساز

به خویش راه مده خواری و مذلت را

گروهی دیگر اختلاس را از «اختلال حواس» گرفته و به همین

علت مختلسین را از سیاست و مجازات معاف دانسته‌اند.

قطعه

ز اختلال حواس است اختلاس، ای دوست
 که هوشیار، بدین کار تن نخواهد داد
 چنون محض بود، ورنه مرد روشن رای
 تن از برای یکی پیرهن نخواهد داد!
 خواجه علی طفیلی در رساله «مصباح المختلسین» اختلاس
 اندک را تحریم فرموده و حجتی که آورده این است که چنین مختلس
 را یارای ارضای فراتران خود نیست و گاه باشد که مغرضین بر
 وی حسد برند و به زندانش اندازند.

قطعه

در پی دانه مرو همچو کبوتر که ترا
 عاقبت بهر یکی دانه به دام اندازند
 صید کن. شیر صفت، نیم بخور، نیم ببخش
 تا به هر جا که روی بر تو سلام اندازند!
 و بر مختلس است که در امر اختلاس، همت بلند دارد و از
 مسروقات خویش بخشی گران نثار فراتران کند و بقیت آن به نام
 خویش و پیوند به کار ابتیاع ضیاع زند و عمر در شادکامی بسر
 آورد که گفته اند:

شعر

تو دزدی میکنی و در کیسه انداز
 که دزدان راست در این ره سرودی
 اگر دزدی نباشد در ادارات
 در استخدام دولت، نیست سودی

www.KetabFarsi.com



حسن تهرانی

شناسنامه حسن تهرانی

نام: حسن تهرانی

نام خانوادگی: مشرف آزاد تهرانی

تاریخ تولد: ۱۳۳۳

محل تولد: تهران

محل وفات:

تاریخ وفات:

نام فرزندان طبع: بشنو از نی

قصه کرم شبناب

سرخ و آبی (از بورخس)

سه ببر مگرفتار (از اینفانته)

..... و

خودنویسی

در این که چه جوری به دنیا آمده‌ام، روایتهای مختلفی وجود دارد:

مادر مرا توی کشوی گنجی پیدا کرده. پدر وقتی از درخت شاه‌توت، توت می‌چیده دیده که لای شاخه‌ها گیر کرده‌ام. مادر بزرگ مرا از صندوق مخملی صندوقخانه درآورده. و برادرهایم موقع بازی مرا توی راه آب پیدا کرده‌اند. من خودم روایت پدر را ترجیح می‌دهم.

حالا هم در مورد چه‌کاره بودنم روایتهای مختلفی هست. مادر بزرگ می‌گوید مطرب شده. مادر می‌گوید جوانی‌ست. می‌گذرد. پدر می‌گوید لاله‌الاله. برادرهایم حواسشان پی دخترهای همسایه است. من خودم ترجیح می‌دهم همچنان فیلم بسازم. همه به من می‌گویند که باید متعهد باشم: من نسبت به سه لبنیاتی، دو میوه فروشی، و یک بانک متعهد هستم.

من نوشتن را از سر کلاس انشاء شروع کردم: من دوازده سال نوشتم که «تعطیلات تابستان به من چگونه گذشت». «علم بهتر است یا ثروت»، «کدام فصل را ترجیح می‌دهم».

من دوازده سال نامه‌یی به پدر، پدر بزرگ، عمو، دایسی، و عمه‌ام نوشتم و به آنها عید باستانی نوروز را تبریک گفتم. من برای همسایه‌ها نامه نوشتم و سلام صد و هشتاد نفر را در هر نامه به صد و هشتاد نفر دیگر می‌رساندم و از شصت و هشت نفر خواهش می‌کردم شصت و هشت نفر دیگر را ببوسند. من تمام هفته منتظر زنگ و ورزش، و «مارسیان» (قهرمان قصه جزوه هفتگی «آتिला» در ده دوازده سال پیش) می‌ماندم. من کتاب «راز گله‌ها» را از بر بودم.

مادر بزرگم مرا دوست داشت و هر حرفی می‌زدم می‌خندید. من فکر کردم بامزه‌ام و طنز نوشتم. حالا زنی دارم به اسم «منیژه». «منیژه» مثل مادر بزرگ، هر حرفی می‌زنم می‌خندد. به این ترتیب حالا حالاها از سرتان دست بردار نیستم.

پست جنگلی

چند نامه از مجموعه نامه‌های حیوانات به یکدیگر

نامه کرم چوب به دارکوب

دوست نادیده‌ام

مدتهاست شما را از علامات صادره‌تان می‌شناسم و با طریقی که جنابعالی پیشرفت می‌نمائید به زودی به دیدار یکدیگر ناآل خواهیم شد.

صد البته پشتکار شما قابل تحسین است، چه گمان نمی‌برم تا آخر زمستان امسال اصولاً جنگلی باقی بگذارید. اما دوست عزیز، رعایت حال باقی موجودات زنده هم لازم به نظر می‌رسد، آن هم از طرف کارگر شرافتمند بی‌دستمزدی چون شما. ضربات مداوم نوک مبارکتان، اوضاع خانوادگی این‌جانب را به‌عنوان نمونه‌یی حاضر بهم زده. همسر من دائماً از کار صحبت می‌کند. پسر منم با صدای شما متوجه شده غیر از لانه هم جایی هست. حیوانکی از

خطرات جنگل و مضرات کرم بودن خبری ندارد.

دوست نادیده‌ام، نصیحتی برای خود شما دارم. اگر دست از این «تق-تق» دائم بردارید و فکر کنید، خودتان به بی‌نتیجه‌گی کارتان پی خواهید برد. بیایید مثل من در آرامش زندگی کنید. این طوری وقت می‌کنید خوب اطرافتان را ببینید. اگر هم سابقاً عاشق شده‌اید و حالا سعی می‌کنید با کار زیاد عشقتان را فراموش کنید، در آرامش به نوعی عرفان می‌رسید. هرچند عرفان کرمی با عرفان دارکوبی شباهتی نخواهد داشت. ولی عرفان، عرفان است. ممکن است بگوئید خداوند شما را دارکوب و مرا کرم خلق کرده و وظایف جداگانه‌یی داریم، ولی فکر می‌کنید برای همان خداوند کاری دارد که نوک و پر شما را با تن نرم من عوض کند؟! دوست نادیده‌ام، مهم روشی‌ست که برای زندگی کردن انتخاب می‌کنیم.

شاید در گوشتان خوانده‌اند که باید بیکاره‌ها و تنبلها را هشدار دهید. چه سیاست بی‌نظیری! آنها کاری دستتان داده‌اند که وقت فکر کردن نداشته باشید. حالا اگر هم بنای هشدار دادن است. کمی آهسته‌تر دوست عزیز. بالاخره شما هم به استراحت احتیاج دارید. به موریانه توجه کنید که با نرمش فراوان هشدار می‌دهد و نوع کارش کفاف نمی‌دهد که در طول عمر من این درخت را نابود کند.

حالا «تق، تق» شما، «هق، هق» همسرم و «نق، نق» پسر من با هم شروع می‌شود. امید است که نصایح حقیر، در حال آن جناب مفید افتد.

مخلص: کرم چوب

نامه سرگشاده زرافه (نام گیرنده بخصوصی ذکر نشده):
این سرنوشت من است. آری، این سرنوشت من است که قدرت

تماشای این جنگل سبز و بی‌روح را داشته باشم - میلیون‌ها میلیون درخت.

سالها طول می‌کشد تا به زرافه‌یی برمی‌خورم. بعد از انقراض همه حیوانات، حالا نوبت انقراض نسل ماست، چه دردناک! مدت‌هاست از دوستانم، از فیلم‌ها هم خبری نیست، گرچه این دوستان اندیشه‌یی جز آبپاشی نداشتند و به وسوسه تمیزی دچار شده بودند.

اگر در کوهستان زندگی می‌کردم، این امید را داشتم که لااقل صدای خودم را کوه‌ها برمی‌گردانند، ولی اینجا فقط خش‌خش ترسناک باد است در برگ‌های جنگلی.

حالا می‌فهمم چه‌طور می‌شود در تنهایی شاعر شد. آه، چه دردناک است زرافه بودن و شاعر بودن، چون تا دردهای قلبت به مغزت می‌رسد، دردهایت کهنه شده و مداوایی نیست، چه دردناک است!

(در این جا چند قطره اشک بر روی نامه ریخته شده و نامه ادامه نیافته)

پاسخ نامه زرافه از طرف مارمولک

جناب زرافه:

مرا می‌بخشید اگر مثل شما شاعرانه نمی‌نویسم. راستش فقط شما باید که شانس این دید بالا و وسیع را دارید - مخلص، چند سانتیمتر آن‌ورتر را به زحمت می‌بینم - صد البته نامه شما در «ادبیات جنگلی» جای رفیعی خواهد داشت، ولی اجازه بفرمائید (نه به‌عنوان یک منتقد، بلکه به‌عنوان یک «مارمولک» افکار جناب‌عالی را فانتزی محض بخوانم. زرافه گرامی، اگر در این مدت که افکاری شاعرانه داشتید، لطف می‌کردید نگاهی به پائین می‌انداختید، می‌دیدید زیر پایتان چه محشری‌ست و چه نسل‌های

پایان ناپذیری مشغول و ول خوردن هستند.
 زرافه عزیز، تعجب آور است که شما چطور جیغ و ویغ این همه
 میمون و طوطی را - که به عنوان اعتراض ابدیشان مشغولند - و
 صدای فرار آهوها و نعره شیرها و غرش ببرها را شنیده‌اید؟
 بعید نیست که پناه بردنتان به علف‌خواری باعث شده باشد که
 صدای درنده‌ها و دریده‌شده‌ها را نشنوید.

آقای عزیز، قصد من از نوشتن این نامه، تذکری بود در مورد
 انقراض نسل حیوانات - که بعید نیست با روشی که پیش
 گرفته‌اید، به حقیقت بپیوندد - چون لحظه‌ی پیش، زیر پای
 مبارکتان، دخل خواهر، معشوقه، و رقیب من آمد، گرچه رقیب
 عشقیم کشته شد، ولی باز نتیجه دو بر یک علیه من است.
 با تقدیم احترامات فائقه: مارمولک

www.KetabFarsi.com



ابوترا ب جلی

شناسنامهٔ ابوتراب جلی

نام: ابوتراب

نام خانوادگی: جلی

نامهای مستعار: رنجبر، خفی، خوشه‌چین، مجید کامروا، جلیل، رقم، رقم، ندا،

شهر، ج، آراسته، فلانی، بازیگوش، مزاحم، میرزا کائنات،

فیلسوف، علی‌ورجه، ونداد، و ...

محل تولد: دزفول

تاریخ تولد: (۱۳۷۷) ۱۳۴۷ ه. ق

محل وفات:

تاریخ وفات:

نام فرزندان طبع: کتاب ابراهیم

کتاب علی

طوفان

اسرار شیطان

ترانه

عشق و عفت

و ...

خروس بی محل

فتح الله خان خودمان دارای حافظه عجیبی است. اگر بگویم صد هزار بیت شعر از حفظ دارد اغراق نگفته‌ام. این آقا در هر مورد و به هر مناسبتی شعری تحویل می‌دهد و هیچ‌جا در نمی‌ماند، منتهمی هیچکدام از این شعرها نه به‌مورد است و نه مناسب حال و نه در جای خود قرار گرفته است. حال چند نمونه خدمتان عرض می‌کنم و بقیه را به قضاوت خودتان وامی‌گذارم:

سه چهار سال پیش به يك مجلس عروسی دعوت داشتیم و خانواده‌های داماد و عروس بزن بکوبی راه انداخته بودند. فتح الله خان که از مشاهده این جشن و سرور به هیجان آمده بود به آواز بلند گفت:

— به به! واقعاً چه وصلت فرخنده‌ای. تبریک عرض می‌کنم، به قول شاعر:

باز این چه شورش است که در خلق عالم است!

باز این چه نوحه و چه عزا و چه ماتم است!

سرم را بیخ گوشش گذاشتم و آهسته گفتم:

— فتح الله خان! دستم به دامن‌ت، مواظب حرف‌هایت باش، آبروی

ما را نریز، جای این شعر اینجا نبود.

فتح‌الله خان که سخت تحت تأثیر ساز و آواز قرار گرفته بود بدون توجه به حرفهای من راهش را کشید و رفت جلوی عروس و داماد که پهلوی هم نشسته بودند و گفت:

— ای زوج خوشبخت، امیدوارم به پسای هم پیر شوید چنانکه شاعر می‌گوید:

مجو درستی عهد از جهان سست نهاد
که این عجوزه عروس هزار داماد است

چند وقت پیش، شب هفت مرحوم میرزا نصرالله بود، پس از قرائت فاتحه، فتح‌الله خان رویش را به طرف میرزا عبدالله پسر بزرگ آن مرحوم کرد و گفت:

— خداوند تازه گذشته را رحمت کند، واقعاً مرد نازنینی بود. شریک غم شما هستیم و از خداوند برای بازماندگان صبر جمیل و اجر جزیل مسئلت می‌نمائیم. دنیا دار فناءست چنانکه شاعر در این باره می‌فرماید:

يك امشبى كه در آغوش شاهد شكرم
گرم چو عود بر آتش نهند، غم نخورم

به دیدن آقا مصطفی رفته بودیم که قصد زیارت مشهد مقدس را داشت. هنگام خداحافظی، فتح‌الله خان دستش را به گردن آقا مصطفی حلقه کرد، دو تا ماچ آبدار از صورتش برداشت و گفت:

— خوشا به سعادتت، مخصوصاً التماس دعا دارم، امیدوارم به سلامت برگردی و سوغاتی ما را هم فراموش نکنی به قول شاعر:

یاران و برادران، مرا یاد کنید
رفتم سفری که آمدن نیست مرا!

پریروز به عیادت حاج غلامرضا رفته بودیم که در بیمارستان بستری است. فتح‌الله خان زبان به دلداری گشود و گفت:

— حاج آقا! هیچ جای نگرانی نیست، حالتان بحمدالله خوب خوب است، رنگ رویتان هم ماشاءالله هزار ماشاءالله نشان

سلامتی مزاجتان است، انشاءالله همین دو سه روزی به سلامتی از بیمارستان مرخص می‌شوی. شاعر می‌گوید:

ای که بر ما بگذری دامن کشان
از سر اخلاص، الحمدی بخوان!

بالاخره طاقتم طاق شد، او را به گوشه‌ای کشیدم و گفتم:
– فتح‌الله خان! دیگر داری شورش را درمی‌آوری، آخر این
چه جور دلداری دادن است؟ چرا شعر بی‌جا می‌خوانی؟ بیچاره حاج
آقا را با حرفهای پرت و پلایت زهره ترك کردی!

فتح‌الله خان نگاه استفهام‌آمیزی به من کرد و گفت:
– نفهمیدم، کدام يك از شعرهایی که خواندم پرت و پلا بود؟
وزنش درست نبود؟ قافیه نداشت؟
گفتم:

– نه، برادر عزیز! همه چیزشان درست بود جز اینکه در جای
خودشان قرار نگرفته بودند.

فتح‌الله خان يك مرتبه از کوره در رفت و گفت:

– این چه حرفی است می‌زنی؟ در این دنیای گل و گشاد چه
چیزی سر جایش نشسته است؟ مگر خودت سر جای نشسته‌ای؟ تو
الان باید مشغول «چرتکه» انداختن باشی و حساب نخود و لوبیای
را بررسی، اما بدبختانه از زور بیکاری داری با ادبیات ور می‌روی!
از شما می‌پرسم جای پارک اتومبیل حسن آقا کجاست؟ البته خواهی
گفت جلوی منزل خودشان. بی‌زحمت تشریف بیاورید ببینید اینجا
که اتومبیل خود را پارک کرده است جلوی دولتسرای ایشان است یا
بنده منزل؟ چه خوب فرموده است شاعر:

روزی ز سر سنگ عقابی به هوا خاست

بهر طلب طعمه، پر و بال بیاراست!

قدری دورتر برویم، بفرمائید ببینیم. آفریقای جنوبی جای
زعفران باجی است یا محل تولد «یان اسمیت»؟ فلسطین چطور؟

تایمز لندن چه ارتباطی با بندر «هنگ کنگ» دارد؟ چرا پایگاههای دریائی آمریکا در اقیانوس هند استقرار پیدا کرده اند؟.. اینجاست که شاعر عنان اختیار از دست می دهد و می گوید:

ای دیو سپید پای در بند
ای گنبد گیتی، ای دماوند!

آیا انصاف است این همه کارهای بی جا را ندیده بگیری و انگشت روی حرفهای من بگذاری؟

دیدم حق با فتح الله خان است و حرفهای حسابی می زند. گفتم: - دوست عزیز! اینها که گفتی درست، ولی چاره چیست و چه کاری باید کرد تا این نابخائیهها جای خودشان قرار بگیرند؟ گفت:

- راهش این است که مردم هر سرزمین دامن همت به کمر بزنند، جاروب بردارند و تمام این آت آشغالها را در زباله دان بریزند و جهان را از لوٹ وجودشان پاک کنند و اجازه ندهند خانه و کاشانه شان محل تاخت و تاز تجاوزگران بشود، چنانکه شاعر شیرین سخن گفته است:

رواق منظر چشم من آشیانه توست
کرم نما و فرود آ که خانه خانه توست

گفتم:

- فتح الله خان! دیدی آخر سر هم خیطی بالا آوردی؟ آیا جای این شعر، اینجا بود؟!



محمدعلی جمالزاده

شناسنامه سید محمدعلی جمالزاده

- نام: محمدعلی
- نام خانوادگی: جمالزاده
- نام پدر: سیدجمال‌الدین واعظ
- نام مستعار: -
- محل تولد: اصفهان
- تاریخ تولد: ۱۳۷۴ شمسی
- محل وفات: -
- تاریخ وفات: -
- نام فرزندان طبع: یکی بود یکی نبود
- معصومه شیرازی
- دارالمجانین
- صحرای محشر
- قلتشن دیوان
- نعلک گندیده
- راه آب‌نامه
-

ویلان الدوله

ویلان الدوله از آن گیاههایی است که فقط در خاک ایران سبز می‌شود و میوه‌ای بار می‌آورد که «نخود همه‌آش» می‌نامند.

بیچاره ویلان الدوله! اینقدر گرفتار است که مجال ندارد سرش را بخاراند. مگر مردم ولش می‌کنند، مگر دست از سرش برمی‌دارند؟ یک شب نمی‌گذارند در خانه خودش سر راحتی به زمین بگذارد! راست است که ویلان الدوله خانه و بستر معینی هم به‌خود سراغ ندارد و «درویش هر کجا که شب آید سرای اوست» درست در حق او نازل شده ولی مردم هم دیگر پر شورش را درآورده‌اند. یک ثانیه بدبخت را به فکر خودش نمی‌گذارند و ویلان الدوله فلک‌زده مدام باید مثل سکه قلب از این دست به آن دست برود. والله چیزی نمانده یخه‌اش را از دست این مردم پررو جر بدهد. آخر این هم زندگی شد که انسان هر شب خدا خانه غیر کپه مرگت بگذارد! آخ بر پدر این مردم لعنت!

ویلان الدوله هر روز صبح که چشمش از خواب باز می‌شود خود را در خانه غیر و در رختخواب ناشناسی می‌بیند. محض خالی نبودن عریضه با چائی مقدار معتنا بیهی نان روغنی صرف می‌نماید برای آنکه خدا می‌داند ظهیر از دست این مردم بی‌چشم و رو مجالی بشود يك لقمه نان زهرمار بکند یا نه. بعد معلوم می‌شود وقتی که ویلان الدوله خواب بوده صاحب‌خانه در پی «کار لازم فوتی» بیرون رفته است. ویلان الدوله خدا را شکر می‌کند که آخرش پس از دو روز و سه شب توانست از گیر این صاحب‌خانه سمج بجهد ولسی معرمانه تعجب می‌کند که چطور است هر کجا ما شب می‌خوابیم صبح به این زودی برای صاحب‌خانه کار لازم پیدا می‌شود! پس چرا برای ویلان الدوله هیچ وقت از این جور کارهای لازم فوتی پیدا نمی‌شود؟ مگر کار لازم طلبکار ترك است که هنوز بوق حمام را زده یخه انسان را بگیرد! ای بابا هنوز شیری نیامده. هنوز در دکانها را باز نکرده‌اند! کار لازم یعنی چه؟ ولی شاید صاحب‌خانه می‌خواسته برود حمام. خوب ویلان الدوله هم مدتی فرصت پیدا نکرده حمامی برود، ممکن بود با هم می‌رفتند. راست است که ویلان الدوله وقت سر و کیسه و واجبی نداشت ولسی لااقل لیف و صابونی زده شتمالی می‌کرد از کسالت و خستگی در می‌آمد!

ویلان الدوله می‌خواهد لباسپایش را بپوشد می‌بیند جورابهایش مثل خانه زنبور سوراخ و پیراهنش مانند پیراهن عشاق چاک اندر چاک است. نوکر صاحب‌خانه را صدا زده می‌گوید «همقطار! تو می‌دانی که این مردم به من بیچاره مجال نمی‌دهند آب از گلویم پائین برود چه برسد به اینکه بروم برای خودم يك جفت جوراب بخرم و حالا هم وزیر داخله منتظرم است و وقت این که به خانه سری زده جورابی عوض کنم ندارم. آنجا به اندرون بگو زود يك جفت جوراب و يك پیراهن از مال آقا بفرستند که می‌ترسم وقت بگذرد». وقتی که ویلان الدوله می‌خواهد جورابهای تازه را به پا

کند تعجب می‌کند که جورابها با بند جورابی که دو سه روز قبل در خانه یکی از هم‌مسلمانان که شب را آنجا به‌روز آورده بود برایش آورده بودند درست از يك رنگ است. این را به فال نیکو گرفته و عبا را به دوش می‌اندازد که بیرون برود می‌بیند عبائی است که هفت هشت روز قبل از خانه یکی از آشنایان هم‌حوزه عاریت گرفته و هنوز گرفتاری فرصت نداده است که ببرد پس بدهد. بیچاره ویلان‌الدوله! مثل مرده‌شورها هر تکه لباسش از جائی آمده و مال کسی است، والله حق دارد از دست این مردم سر به صحرا بگذارد! خلاصه ویلان‌الدوله به توسط آدم صاحب‌خانه خیلی عذرخواهی می‌کند که بدون خدا حافظی مجبور است سرخص بشود ولی کار مردم را هم آخر نمی‌شود که به کلی کنار انداخت. البته اگر باز فرصتی به دست آمد خدمت خواهد رسید.

در کوچه هنوز پیست قدم نرفته که به ده دوست و پانزده آشنا برمی‌خورد. انسان چه می‌تواند بکند! چهل سال است بچه این شهر است نمی‌تواند پشتش را به مردم برگرداند، مردم که بانوهای حرمسرای شاهی نیستند! امان از این زندگی! بیچاره ویلان‌الدوله! هفته که هفت روز است می‌بینی دو خوراک را در يك جا نکرده و مثل یابوی چاپاری جوی صبح را در این منزل و جوی شام را در منزل دیگر خورده است.

از همه اینها بدتر اینست که در تمام این مدتی که ویلان‌الدوله دور ایران گردیده و همه جا پرسه زده و گاهی بعنوان استقبال، گاهی به اسم بدرقه، یکبار برای تنها نگذاردن فلان دوست عزیز، بار دیگر به قصد نایب‌الزیاره بودن و جب به جب خاک ایران را از زیر پا گذرانده و هزارها دوست و آشنا پیدا کرده يك نفر رفیقی که موافق و جور باشد پیدا نکرده است. راست است که ویلان‌العلما برای ویلان‌الدوله دوست تام و تمامی بود و از هیچ چیزی در راه او مضایقه نداشت ولی او هم از وقتی که در راه قم

وکیل و وصی يك تاجر بدبختی شده و زن او را به حباله نکاح خود درآورد و صاحب دورانی شد به کلی شرایط دوستی قدیم و انسانیت را فراموش نموده و حتی سپرده هر وقت ویلان الدوله در خانه او را می زند بگویند آقا خانه نیست!

ویلان الدوله امروز دیگر خیلی آزرده و افسرده است. دیشب گذشته را در شبستان مسجدی به سر برده و امروز هم با حالت تب و ضعفی که دارد نمی داند به کی رو بیاورد. هر کجا رفته صاحب خانه برای کار لازم از خانه بیرون رفته و سپرده بوده که بگویند برای ناهار بر نمی گردد. بدبخت دو شاهی ندارد يك حب گنه گنه خریده بخورد. جیبش خالی، بغلش خالی، از مال دنیا جز یکی از آن قوطی سیگارهای سیاه و ماه و ستاره نشان کذائی که خودش هم نمی داند از کجا پیش او آمده ندارد. ویلان الدوله به گرو گذاردن و قرض و نسیه معتاد است قوطی را در دست گرفته و پیش عطاری که در همان نزدیکی مسجد دکان داشت برده و گفت آیا حاضری این قوطی را برداشته در عوض دو سه بسته گنه گنه به من بدهی. عطاری قوطی را گرفته نگاهی به سر و وضع ویلان الدوله انداخته دید خدا را خوش نمی آید بدبخت را خجالت داده و مایوس نماید گفت مضایقه نیست و دستش رفت که شیشه گنه گنه را بردارد ولی ویلان الدوله با صدای ملایمی گفت خوب برادر حالا که می خواهی محض رضای خدا کاری کرده باشی عوض گنه گنه چند نخود تریاک بده بیشتر به کارم خواهد خورد. عطاری هم بجای گنه گنه به اندازه دو بند انگشت تریاک در کاغذ عطاری بسته و به دست ویلان الدوله داد. ویلان الدوله تریاک را گرفته و باز به طرف مسجد روانه شد در حالتی که پیش خود می گفت: «بله باید دوائی پیدا کرد که دوا باشد گنه گنه به چه درد می خورد؟»

در مسجد میرزائی را دید که در پهنای آفتاب عبای خود را چهارلا کرده و قلمدان و لوله کاغذ و بیاضی و چند عدد پاکتی در

مقابل و لولپنگت آبی در پهلوی در انتظار مشتری با قیچی قلمدان مشغول چیدن ناخن خویش است. جلو رفته سلامی کرد و گفت جناب میرزا اجازه هست با قلم و دوات شما دو کلمه بنویسم. میرزا با کمال ادب قلمدان خود را با یک قطعه کاغذ فلفل نمکی پیش گذاشت و ویلان الدوله مشغول نوشتن شد در حالی که از وجناتش آثار تب و ضعف نمایان بود. پس از آنکه از نوشتن فارغ شد یواشکی بسته تریاک را از جیب ساعت خود درآورده و با چاقوی قلمدان خرد کرده و بدون آنکه احدی ملتفت شود همه را یکدفعه در دهن انداخته و لولنگت آب را برداشته چند جرعه آب هم به روی تریاک نوشیده و اظهار امتنان از میرزا کرده و به طرف شبستان روان شده ارسیمپای خود را به زیر سر نهاده و اناللمهی گفته و دیده ببست.

فردا صبح زود که خادم مسجد وارد شبستان شد ویلان الدوله را دید که گوئی هرگز در این دنیا نبوده است. طولی نکشید که دوست و آشنا خبر شده و در شبستان مسجد جمع شدند. در بغلش کاغذی را که قبل از خوردن تریاک نوشته بود یافتند که نوشته بود:

«پس از پنجاه سال سرگردانی و بی سروسامانی از این دنیای فانی می‌روم در صورتی که نمی‌دانم جسد را کسی خواهد شناخت یا نه. در تمام مدت عمر به آشنایان خود جز زحمت و دردسر ندادم و اگر یقین نداشتم ترحمی که عموماً در حق من داشتند حتی از خجالت و شرمساری من به مراتب بیشتر بوده و هست این دم آخر زندگانی را صرف عذرخواهی می‌کردم اما آنها به شرایط آدمی رفتار کرده‌اند و محتاج به عذرخواهی چون منی نیستند. حالا هم از آنها خواهش‌مندم همان‌طور که در حیات من سر مرا بی سامان نخواستند پس از مرگم نیز به یادگاری زندگانی تلخ و سرگردانی و ویلانی دائمی من در این دنیا این شعر پیر و مرشدم بایام‌هاهر عریان را اگر قبرم سنگی داشت به روی سنگ نقش نمایند: همه ماران و موران لانه دارند من بیچاره را ویرانه نه!»

www.KetabFarsi.com



صادق چوبك

شناسنامه صادق چوبک

نام: صادق

نام خانوادگی: چوبک

نام مستعار: -

محل تولد: بندر بوشهر

تاریخ تولد:

محل وفات:

تاریخ وفات:

نام فرزندان طبع: خیمه شب بازی

انتری که لوپتس مرده بود

تنگسیر

سنگ صبور

جراغ آخر

روز اول قبر

.....

ترجمه:

آدمک چوبی (ینوکیو) - کارلو کولودی

.....

همراه

دوتا گرگ بودند که از کوچکی با هم دوست بودند و هر شکاری که به چنگ می‌آوردند با هم می‌خوردند و تو يك غار با هم زندگی می‌کردند. يك سال زمستان بدی شد و بقدری برف رو زمین نشست که این دو گرگ گرسنه ماندند. چند روزی به انتظار بند آمدن برف تو غارشان ماندند و هرچه ته مانده لاشه شکارهای پیش مانده بود خوردند که برف بند بیاید و پی شکار بروند. اما برف بند نیامد و آنها ناچار به دشت زدند. اما هرچه رفتند دهن-گیره‌ای گیر نیاوردند. برف هم دست‌بردار نبود و کم‌کم داشت شب می‌شد و آنها از زور سرما و گرسنگی نه راه پیش داشتند نه راه پس.

یکی از آنها که دیگر نمی‌توانست راه برود به دوستش گفت:

«چاره نداریم مگه اینکه بز نیم به ده.»

— «بز نیم به ده که بریزن سرمون نفله مون کنن؟»

— «بریم به اون آغل بزرگه که دومه کوهه یه گوسفندی

ورداریم در ریم.»

— «معلوم میشه مخت عیب داره. کی آغلو تو این شب برفی تنها

میذاره. رفتن همون و زیر چوب و چماق له شدن همون. چنون

دخلمونو بیارن که جدمون پیش چشممون بیاد.»

– «تو اصلاً ترسوئی. شکم‌گشنه که نباید از این چیزا بترسه.»

– «یادت رفته بابات چه جورى مرد؟ مته دز ناشی زد به کاهدون،

و تکه گنده هش شد گوشش.»

– «بازم اسم بابام آوردی؟ تو اصلاً به مرده چکار داری؟ مگه

من اسم بابای تورو میارم که از بس خر بود یه آدمیزاد مفنگی

دس آموزش کرده بود برده بودش توده که مرغ و خروساشو بیاد

و اینقده گشنگی بش داد تا آخرش مرد و گاه کردن تو پوشش و

آبرو هرچی گرگت بود برد؟»

– «بابای من خر نبود. از همه دوناتر بود. اگه آدمیزاد امروز

روزم به من اعتماد می‌کرد، می‌رفتم باش زندگی می‌کردم. بده یه

همچه حامی قلتشنى مته آدمیزاد داشته باشیم؟ حالا تو میخوای بزنی

به ده، برو تا سرتو ببرن ببرن توده کله‌گرگی بگیرن.»

– «من دیگه دارم از حال میرم. دیگه نمی‌تونم پا از پا وردارم.»

– «اه، مته اینکه راس راسکی داری نفله میشی. پس با همین

زور و قدرتت میخواسی بزنی به ده؟»

– «آره، نمی‌خواسم به نامردی بمیرم. می‌خواسم تا زنده‌ام

مرد و مردونه زندگی کنم و طعمه خودمو از چنگت آدمیزاد بیرون

بیارم.»

گرگت ناتوان این را گفت و حالش بهم خورد و به زمین افتاد

و دیگر نتوانست از جاش تکان بخورد. دوستش از افتادن او

خوشحال شد و دور ورش چرخید و پوزه‌اش را لای موهای پهلوش

فرو برد و چند جای تنش را گاز گرفت. رفیق زمین‌گیر از کار

دوستش سخت تعجب کرد و جویده جویده از او پرسید:

– «داری چکار می‌کنی؟ منو چرا گاز می‌گیری؟»

– «واقعاً که عجب بی‌چشم و روئی هسی. پس دوسی برای

- کی خوبه؟. تو اگه نخوای یه فداکاری کوچکی در راه دوست عزیز خودت بکنی پس برای چی خوبی؟»
- «چه فداکاری ای؟»
- «تو که داری میمیری. پس اقلاً بذار من بخورمت که زنده بمونم.»
- «منو بخوری؟»
- «آره، مگه تو چته؟»
- «آخه ما سالهای سال باهم دوس جون جونی بودیم.»
- «برای همینه که میگم باید فداکاری کنی.»
- «آخه من و تو هر دو مون گرگیم. مگه گرگت، گرگو می خوره؟»
- «چرا نخوره؟ اگرم تا حالا نمی خورده، من شروع می کنم تا بعدها بچه هامونم یاد بگیرن.»
- «آخه گوشت من بو نا میده.»
- «خدا باباتو بیمارزه؛ من دارم از نا میرم تو میگی گوشتم بو نا میده؟»
- «حالا راس راسی میخوای منو بخوری؟»
- «معلومه. چرا نخورم؟»
- «پس یه خواهشی ازت دارم.»
- «چه خواهشی؟»
- «بذار بمیرم، وختی مردم هر کاری میخوای بکن.»
- «واقعاً که هرچی خوبی در حقت بکنن انگار نکردن. من دارم فداکاری می کنم و می خوام زنده زنده بخورمت تا دوستیمو بت نشون بدم. مگه نمیدونی اگه بخورمت لاشت میمونه رو زمین اونوخت لاشخورا می خورنت؟ گذشته از این وختی که مردی دیگه گوشتت بو می گیره و ناخوشم می کنه.»
- این را گفت و زنده زنده شکم دوست خود را درید و دل و جگر

او را داغ داغ بلعید.

نتیجه اخلاقی: این حکایت به ما تعلیم می‌دهد که یا گیاهخوار باشیم؛ یا هیچگاه گوشت مانده نخوریم.



ابوالقاسم حالت

شناسنامه ابوالقاسم حالت

نام: ابوالقاسم

نام خانوادگی: حالت

نامهای مستعار: خروس لاری، ابوالامینک، هدهدمیرزا،...

محل تولد: تهران

تاریخ تولد: ۱۳۹۳

محل وفات:

تاریخ وفات:

نام فرزندان طبع: فکاهیات حالت

دیوان خروس لاری

بحرطویلهای هدهدمیرزا

از عنصر شتر تا عنصر عوتور

از بیمارستان تا بیمارستان

زبانه‌ها و نخاله‌ها

پابوسی و چاپلوسی

صدای بای عزرائیل

بامفت، بامفت

دوره، دوره خرمواری است

آش کشک خالته!..

زندگی بر روی رود می‌سی‌سی‌پی (مارک‌تواین)

زندگی من (مارک‌تواین)

....

پختن كيك

در یکی از ممالک اروپا وقتی که به بخش «خوراک پزی رادیو» رسید، این جمله به گوشش خورد:

«شنوندگان گرامی، امروز می‌خواهیم طرز پختن يك نوع كيك را به شما یاد بدهیم».

خانم فوراً شوهرش را که تندنویسی می‌دانست صدا کرد، از او خواست که دستور پختن كيك را برایش بنویسد.

شوهرش مثل همه تندنویسان، دستش به قلم و گوشش به رادیو بود، هوشش را چه عرض کنم.

اتفاقاً يك ایستگاه رادیوئی دیگر که با این ایستگاه فاصله مختصری داشت دستور ورزش می‌داد، این دستور هم مرتباً با دستور خوراک پزی قاطبی می‌شد، لذا وقتی تندنویس آن دستور را نوشت و به خانم خود تقدیم کرد، خانم اینطور خواند:

به شماره يك، دستها روی شکم، يك پیاله آرد روی شانه قرار دهید، مقداری کشمش بریزید بطوری که پاشنه پا روی آن قرار گیرد، همین که کشمش و رنگش تغییر کرد، پا را بلند کنید، بعد رویش آب بریزید بطوریکه تا کمرتان بیاید، این حرکت را شش بار تکرار کنید، سپس بایك کف دست جوش شیرین، نفس عمیق بکشید بطوریکه پف کند و حس کنید نفستان تنگ شده است.

به پشت بخوابید. دو تخم مرغ را بشکنید، پاها را کاملاً به طرف هوا کشیده در کاسه بکوبید و آن را به جلو پرتاب نمائید. بعد يك الك خیلی ریز را روی شکم گذاشته. پاها را جمع نموده به شماره پنج، از بالای الك در کنید.

روی زمین به رو بخوابید و با شکمتان در میان زرده تخم مرغ به چپ و راست بغلتید، تا زرده تخم مرغ به همه جا برسد، موقعی که پاها را باز می‌کنید هرچه بیشتر روغن خوراکی داخلش بزئید بهتر است.

کاملاً خم شوید و سعی کنید که دستهایتان روی آتش بماند، بعد به شماره سه دستها را بلند کنید، بگذارید سرد شود. آنگاه هر دو دست را از عقب خوب بسائید.

سر را به طرف جلو برده، روی آتش يك چرخ بدهید، بعد آن را به عقب خم کرده سرپوش‌رویش بگذارید که دم کند، بعد سر را به شماره چهار، قطعه قطعه بریده، با حوله خشک کنید، در بشقاب چیده به مہمان تعارف کنید!!



نورالله خرازی

شناسنامه نورالله خرازی

نام: نورالله

نام خانوادگی: خرازی

نام مستعار: نوری

محل تولد: یکی از شهرهای ایران!

تاریخ تولد: -

محل وفات: -

تاریخ وفات: -

نام فرزندان طبع: انفیه‌دان زمرد

خاطرات خدا

پرسیلا

قوس و قزح

.....

دل گنده

هیچوقت با آنها که درست بین ۶ دقیقه تا ۱۲ دقیقه و نیم طول می دهند که سیگاری را از جیب درآورده آتش بزنند روبرو شده اید؟ اگر انسان کاری نداشته باشد و دلش جوش نزنند تماشای این افراد «دل گنده» و بطیء الحركات خالی از لذت نیست.

جواد آقا یکی از رفقای ما که در وزارت اقتصاد کار می کند از این تیپ است و من هر وقت از نزدیک اداره او می گذرم اگر وقت داشته باشم سراغ او می روم، نه برای احوالپرسی، نه برای اینکه بدانم تنگ نفس شوهر عمه اش بهتر شده است یا نه، بلکه برای اینکه سیگار کشیدن یا بهتر بگوییم سیگار آتش زدن او را تماشا کنم و لذت ببرم.

از لحظه ای که او می خواهد دست در جیب عقب شلوارش کرده قوطی سیگار سیاه قلم نقره اش را در بیاورد تا لحظه ای که پک اول را به سیگار می زنند من چندین دفعه با ساعت ثانیه شمار تعیین کرده ام و تقریباً بین ۸ دقیقه تا دوازده دقیقه و نیم است! نمی دانم دل می دهید یا نه؟ دوازده دقیقه و کبریت و آتش زدن یک سیگار کم وقتی نیست و من حالا به شما حساب پس می دهم و جریان یک صحنه

ملاقات بین خودم و او را به تفصیل برایتان شرح می‌دهم: در نظر مجسم بفرمائید که من تازه به اطاق او که در طبقهٔ دوم عمارت وزارت اقتصاد واقع است وارد شده‌ام، سلام و احوالپرسی کرده‌ام و او تصمیم گرفته است سیگاری بکشد:

— خوب! گفתי والده حالش خوب است؟ (مثل اینکه بخواهد خمیازه بکشد) به آهستگی و متانت دستش یک نیم دایره را طی کرده از ضلع شرقی به طرف جیب عقب شلوار می‌رود و با ملایمت مثل اینکه بخواهد شیئی شکننده را بیرون بیاورد قوطی سیگار نقره را بیرون می‌آورد. (۲۰ ثانیه).

— (با کلمات شمرده) راستی اکبر هم رفت مأموریت مازندران و..... (قوطی سیگار را روی میز جلو خود نگاهداشته مثل اینکه اولین مرتبه‌ای است که آن را می‌بیند به آن خیره می‌شود و دست به آن می‌مالد مثل اینکه می‌خواهد مطمئن شود این قوطی سیگار حقیقی است و شبیح قوطی سیگار نیست). (طول مدت دو دقیقه).

بعد آهسته قوطی سیگار را باز می‌کند و دوباره می‌بندد، دو سه بار این کار را تکرار می‌کند و بعد رو به من می‌گوید:

— بگم جای بیارن!

— نه، متشکرم.

(مجدداً قوطی سیگار را با تانی باز می‌کند و مدتی به سیگار— هائی که مرتب پهلوی هم چیده شده خیره می‌شود و مثل یک مشتری که بخواهد گلابی رسیده سوا کند یکی یکی کمر سیگارها را فشار داده امتحان می‌کند). (طول مدت ۴۵ ثانیه).

البته در تمام این مدت مکالمه بین ما برقرار است. سرانجام جواد آقا سیگاری برمی‌دارد و قوطی سیگار را می‌بندد. حال خیال می‌فرمائید فوری آن را به لب گذارده و کبریت می‌کشد؟ خیر حوصله بفرمائید تازه اول شیرینکاری او است، من خیال می‌کنم اگر سیگارها جان داشتند از دست او و دل سنگینی او دق می‌کردند

چون خیلی دل آنها را می‌سوزاند تا آتششان بزند!
 جواد آقا در قوطی سیگار را که بست با سیگاری که در دست
 دیگر دارد پس از اینکه چند بار بین دو انگشت می‌چرخاندش شروع
 می‌کند به زدن انتهای آن به پشت قوطی سیگار به این منظور که
 خرده توتونهای آن بریزد و در موقع کشیدن به لبش نچسبد ولی
 نه یکبار نه دو بار بلکه اقلاده دوازده بار سیگار مادر مرده را بین
 دو انگشت گرفته به پشت قوطی سیگار یا کناره میز می‌زند و هر
 ضربه اقلاسه ثانیه یا بیشتر با ضربه بعدی فاصله زمانی دارد.
 : تک... تک... (در تمام این مدت نگاهش به صورت من

است و اصولاً به سیگار و قوطی سیگار توجهی ندارد).

– پس امسال اصولاً بیلاق هم نرفتی...؟ (تک...)

– نه! با این سیل و انقلاب هوا هیچ صلاح نبود.

– راس میگی، راس میگی (تک...) من که گفتم بچه‌ها را امسال

ببرم شیراز ولی دست نداد (تک...). (طول مدت يك دقیقه و یازده
 ثانیه).

پس از اینکه پتك کوبی او با سیگار تمام شد قوطی سیگار را

با همان وضعی که درآورده بود با تانی، با حرکت نیم‌دایره‌ای به

طرف جیب شلوار می‌برد و به جای خودش می‌گذارد (۱۷ ثانیه).

بعد سیگار سرکوب‌شده را خوب نگاه می‌کند، مثل اینکه فکری

است کدام سرش را به دهان بگذارد یا شاید یادش می‌رود کدام

انتهای سیگار را به پشت قوطی سیگار زده و خرده توتونهایش را

گرفته؟ سرانجام آن را به لب می‌برد و..... درست حدس

زده‌اید، نه برای اینکه آن را به گوشه لب بگذارد بلکه برای اینکه

آن را ابتدا با آب دهان ترکند (تر کردن ۱۳ ثانیه).

سرانجام سیگار بدبخت که حتماً به زبان خودش دارد شکوه

می‌کند در گوشه لب جواد آقا قرار می‌گیرد و پرده اول این تراژدی

یا کم‌دی تمام می‌شود.

پرده دوم:

پرده دوم نوبت کبریت زدن است ولی اول باید کبریت را پیدا کرد. من ده سال است جواد آقا را می‌شناسم و می‌دانم همیشه قوطی کبریت خودش را در جیب بالا طرف راست جلیقه‌اش می‌گذارد و خودش هم می‌داند، ولی خیال می‌کنید او یک‌راست دست در جیب کرده و کبریت را درمی‌آورد؟ خیر! اول چهار پنج جیب دیگر را می‌گردد (هر جیب ۷ ثانیه) و بعد می‌رود سراغ جیبی که کبریت در آن است و آهسته آن را درمی‌آورد و آهسته‌تر آن را باز می‌کند و یک عدد کبریت بیرون می‌کشد.

از این لحظه به بعد ناگهان شخصیت جواد آقا تغییر می‌کند و شخصی می‌شود که از همه چیز حتی عادی‌ترین امور تعجب می‌کند و دهانش باز می‌ماند - مثلاً در حینی که مشغول کبریت کشیدن است من می‌گویم:

- جواد آقا! بلکه روز جمعه دسته‌جمعی برویم کرج.....

ناگهان از کبریت کشیدن دست می‌کشد و می‌گوید:

- ده.... من هم همین فکر را داشتم (و کشیدن کبریت ۱۲

ثانیه دیگر به عقب می‌افتد).

من دوباره می‌گویم:

- امسال چقدر خیار گران است.

باز از شنیدن این جمله، چوب کبریت را با یک حرکت نسبتاً

سریع از کبریت دور می‌کند و می‌گوید:

- آئی گفتمی.... دیشب همین گفتگو را با میوه‌فروش سر گذر

داشتم.

سرانجام پس از ۵ر۲ دقیقه تا سه دقیقه که از خروج چوب

کبریت از توی قوطی کبریت می‌گذرد جواد آقا به مبارکی و میمنت

آن را روشن می‌کند (سه ضربه می‌کشد دو تای اول نمی‌گیرد سومی

می‌گیرد).

حال می‌فرمائید که حتماً جواد آقا کبریت مشتعل را به سیگار منتظر گوشه لب نزدیک می‌کند پکی می‌زند و کم‌دی تمام می‌شود؟ ولی نه هنوز زود است!

کبریت مشتعل در دست او است و آماده بردن به طرف لب است ولی پشیمان شده از وسط راه دستش برمی‌گردد و چشمانش را که متوجه سیگار و کبریت مشتعل است به صورت من می‌دوزد و مثل اینکه چیز مهمی یادش آمده باشد می‌گوید:

— راستی رفیق ما سنجرزاده را یادت هست؟ (نصف چوب کبریت مشتعل است).

— آره.

— من خیلی وقت است ندیدمش (کبریت را به طرف لب می‌برد). ولی من که خیلی از دستش کوك هستم و تصمیم گرفته‌ام دستش را به دست خودش بسوزانم می‌گویم:

— من پریروزها سنجرزاده را دیدمش دختر حاج علی اصغر سقط فروش را گرفته يك ماشین شورت ۴۸ هم دارد.

(جواد متحیرانه خودش را علاقمند نشان می‌دهد و یادش می‌رود که دو ثلث کبریت سوخته).

— عجب...! عجب...!

و من مخصوصاً صحبت را ادامه می‌دهم و توجه او را از کبریت مشتعل به جای دیگر معطوف می‌کنم و مثلاً يك خبر هیجان‌انگیز به او می‌دهم:

— محمودی هم زنش را طلاق داد.

— (ناگهان) دهه... نه بابا؟

من دیگر پاسخی نمی‌دهم چون می‌دانم نقشه عملی شده و الان است که کبریت انگشت او را بسوزاند و همین‌طور هم هست و هنوز کلمه (نه بابا) کاملاً از دهانش خارج نشده که از روی صندلی می‌پرد و ته مانده کبریت مشتعل را به يك سو می‌افکند و انگشت

سوخته را به سرعت به دهان می‌برد و شکوه می‌کند:

– آخ باز دستم را سوزاندم.

پس از اینکه قدری انگشتش را می‌مکد نگاهی مملو از سوءظن

و نارضایتی به من می‌کند و می‌گوید:

– اصلاً تو هر وقت اینجا می‌آئی نمی‌دانم چه وردی می‌خوانی که

من وقت سیگار آتش زدن دستم را می‌سوزانم!



مرتضیٰ خدا بخش

شناسنامه مرتضی خدابخش

نام: مرتضی
نام خانوادگی: خدابخش
نامهای مستعار: شتر مرغ، حاج مرتضی
محل تولد: تهران
تاریخ تولد: ۱۳۱۶
محل وفات:
تاریخ وفات:
نام فرزندان طبع: (فعلا اجاقش کور است!)

به خدا من دکتر نیستم!

اگر یادتون باشه چند سال پیش ماجرای مسافرت حقیر را به دیار فرنگت جهت ادامه تحصیلات براتون قلمی کردم که البته اگر هم یادتون رفته زیاد مهم نیست چون بعداً خدمتتون شفاهاً عرض خواهم کرد. اما سرگذشتی که الهی نصیب هیچ مسلمونی نشه مربوط به مراجعت يك ماهه‌ای است که برای دیدن اقوام و دوستان انجام شد. مخلص طبق سنن، و مطابق عادات آباء و اجدادی به محض رسیدن به دیار فرنگستون شروع کردم به نامه‌پرانی و چاخان‌سازی خدمت والدین محترم! و دوستان گرام! که «بعله... هنوز دو هفته از اقامتم در این شهر نگذشته که چشم پرفسورها و استادان دانشگاه. دور از جون شما به اندازه چشم گاو درشت شده که چطور ممکنه اینهمه استعداد و ذوق و نبوغ! در وجود فسقلی يك نفر آدم درب و داغون مثل من جمع شده باشه!... و از چند روز پیش که امتحان ورودی دانشگاه را گذراندم بر سر پذیرفتنم در دانشگاه. های مختلف رقابت‌های تبلیغاتی و تسلیحاتی! به وجود آمده و هر

کدوم از این دانشگاه‌ها در جلب نظر من برای نام‌نویسی در آنجا چه کلک‌ها که به هم نمی‌زنند!...» و از اون به بعد هم هفته‌ای نبود که خبر یکی از موفقیت‌های درخشانم را برایشان ننویسم تا اینکه بعد از یکی دو سال امر به خودم هم مشتبه شد و بدون آنکه متوجه شده باشم دورهٔ مقدماتی و عالی و مافوق عالی را هم طی کردم. جالب‌تر از همه اینکه چون آدم چاخان حافظهٔ درست و حسابی هم نداره چند مرتبه رشته‌های تحصیلی خودم را عوضی مرقوم داشتم. بطوری که آخر سر دیگه سر نخ از دست خودم هم در رفته بود و نمی‌دونستم بالاخره دکترم؟... یا مهندس؟!.

باری چه در دسترون بدم دو سال اول تمام شد و من پس از اینکه به زبان فرنگک به اندازهٔ رفع حاجت آشنا شدم رشتهٔ برق را انتخاب کردم و بعد از نام‌نویسی مشغول گذراندن دورهٔ يك سالهٔ کارآموزی شدم ولی نمی‌دونم چی شد که اواخر سال سوم یکمرتبه و بدون مقدمه دل صاحب مرده‌ام هوای وطن کرد!.. ولی با تمام علاقه‌ای که به این بازدید داشتم توجه به يك موضوع چهار ستون بدنم رو عین منار جنبون اصفهان می‌لرزاند: و آن نداشتن جواب به سؤال قوم و خویشها بود که مرتباً می‌پرسیدند: «در چه رشته‌ای دکتر یا مهندس شده‌ای...» و از همه بدتر اینکه یکی دو هفته قبل از حرکت، خاله‌ام نوشت که چشم پسرش چپ شده ولی او را پیش دکتر نبرده‌اند و منتظرند تا من برگردم و مداوایش کنم!!

با وجود اینکه من آخر سری چند بار نوشته بودم که تصمیم دارم در رشتهٔ برق تحصیل کنم، ولی مثل اینکه اونها اصلاً به این کارها کاری نداشتند و معتقد بودند هرکس رفت فرنگک، دکتر میشه و برمی‌گرده!! خلاصه هیچکدام از این بدبختی‌ها نتوانست مرا از فکر مسافرت به وطن منصرف کند. سوار قطار شدم و راه افتادم!... قبلاً هم برای آن دسته از مردم سمج و يك‌دنده‌ای که فرضاً خواهان دیدن مدرک تحصیلی‌ام ولو در رشتهٔ برق هم شده

ممکن بود بشوند، يك ورقه از قبض پرداخت پول برق اطاقم را که عکس لامپ و سیم بالاش بود برداشتم که در صورت لزوم بجای گواهینامه مهندسی برق به خلق الله قالب کنم؟!

تا اینجای مطلب مقدمه بود و اصل جریان از اینجا شروع می شود که از تبریز تلفنی مژده ورودم را برای روز بعد به تهران دادم. ساعت چهار بعد از ظهر فردای آن روز جلو در خروجی راه آهن غلغله ای بود!.. هنوز پایم را از قطار بیرون نگذاشته بودم که صدای «آقای دکتر!... آقای دکتر!...» از چهار گوشه سکوی قطار بلند شد و تا او دمدم به خودم بجنبم که سیل ماچ به طرف صورت کرم مالیده ام سرازیر شد!... دیگه عمه ماچ بکن، خاله ماچ بکن، قریب يك ربع صورت، نازنینم زیر ملج و مولوچ ماچ اقوام عین لبو تنوری به جلیز و ولز افتاد و عاقبت خدا پدر عموم را بیامرزه که بعد از يك مبارزه طولانی موفق شد بدن نیمه جان مخلص را از خطر خمیر شدن نجات بده و توی تاکسی بچپونه!

اون شب خونه ما از کثرت بازدیدکنندگان محترم جای تکون خوردن نداشت ولی ایکاش قضیه به همین جا خاتمه پیدا می کرد. تازه می خواستم اولین لیوان آب خوردن را پس از چندین ساعت مسافرت با قطار مجهز و سریع السیر تبریز - تهران که منظره روز قیامت را جلو چشم آدم میاره سر بکشم که «بتول خانم ته کوچه ای!» در حالی که يك بچه سه چهار ساله زردمبو را عین بقچه حموم بغل کرده بود، مثل مأمور اداره آب در حیاط را باز کرد و نفس نفس زنان خودش را به اطاقی که مخلص و سی چهل تا عمو و عمه جورواجور نشسته بودم، رسوند و قبل از اینکه کلمه ای حرف بزنه بغضش ترکید و شروع کرد به گریه کردن که: «آقای دکتر!!... دستم به دامن! بچه ام داره از دست میره!. نمی دونم درو همسایه های جوون مرده چی چی بهش داده که از چهار ماه پیش دور از جون شو ما گلاب به روتون، گلاب به روتون بیرون

روش پیدا کرده؟!...» تا من او دمدم بهش حالی کنم که بابا من دکتر نیستم، بچه‌هرو همون جور درسته، عین هدیه گذاشت توی دامنم و اون حروم لقمه نه گذاشت و نه برداشت بیماری خودش را عملاً توی دامن مخلص ثابت کرد!! مادرش هم در میان بهت و حیرت تماشاچیان عزیز! مثل شاگرد مدرسه‌ای که قضیه فیثاغورت را ثابت کرده باشه با خوشحالی تموم داد زد: - دیدی آقای دکتر؟ دیدی من دروغ نمی‌گفتم؟!... حالا باورتون شد؟! موضوع خیلی غامض شده بود، دیگه نمی‌دونم از ترس پیشامدهای ناگوار بعدی بود، یا از شدت غیظ، فوری بلند شدم از توی چمدونم يك بسته قرص سردردی که داشتم آوردم به مادرش دادم و گفتم: این بچه الحمدلله هیچ مرض عمده‌ای نداره، فعلاً يك هفته روزی سه تا از این قرص‌هارو صبح و ظهر و شب بهش بدین بخوره، خوب میشه!... و بلافاصله مادرم را صدا کردم و با التماس بهش گفتم وسیله‌ای فراهم کنه تا مهمون‌ها مرخص بشن و من بتونم برم خیر مرگم بخوابم. خدا نصیب دشمننتون نکنه هنوز جمله فارسی «شب بخیر» درست یادم نیومده بود که يك پیرمرد شصت هفتاد ساله ریش سفید از گوشه مجلس خودشو به من رسوند که «آقای دکتر!! شمارو به جون هرکی که دوستش دارین پیش از اینکه برین بخوابین يك دوائی هم به من بدین که درد منو کشت!» گفتم: «آخه پدر جون من که دکتر...» پرید وسط حرفم که: «می‌دونم خسته هستین ولی باور کنین من سه ماهه از درد نمی‌خوابم، این باد لامصب (!) پدرم رو درآورده!...» و قبل از اینکه من کلمه‌ای حرف بزنم دستم را گرفت و برای معاینه جلو برد که: «آره، مردم میگن باد فته! ولی خودم گمون می‌کنم باد نزله باشه!! شمارو به مرگ داداشتون یه فکری بکنین!» دیگه پاک از کوره در رفته بودم با تغییر گفتم: «آخه بابا جون این صاحب مرده‌رو! باید عملش کرد، من فرضاً هم که دکتر باشم جراح که دیگه نیستم! فرضاً جراح هم باشم اسباب و

ابزار جراحی که دیگه ندارم!...» با التماس گفتم: «آقای دکتر جونم شما پاره‌اش کنین که بادش دربره!! بخیه نمیخواد، خودش جوش میخوره!... من خوش گوشتم!!». داشت گریه‌ام می‌گرفت!... نه جرأت داشتم اصل موضوع را بگم چون در اینصورت علاوه بر دوست و دشمن جلو پدر و مادرم هم سکه يك پول می‌شدم و نه اون نامسلمون‌ها حاضر بودند درد منو بفهمند! ناچار يك قوطی روغن آفتاب‌زدگی را که دکتر برای بین راه تجویز کرده بود بهش دادم و گفتم: «فعلا با این روغن ماساژش بده تا هفته آینده!!». و همان دقیقه تصمیم گرفتم برخلاف میل خودم صبح روز بعدش جونم رو وردارم و بزخم به‌چاک جمعه. اون‌شب از زور خستگی خوابم برد و صبح زود از خواب بلند شدم و هول‌هولکی ناشتائی خوردم. مادرم رو صدا زدم گفتم: «چمدانهایم را حاضر کن، می‌خوام برگردم!» اول که طفلکی عین بیماری که چشمش به دکتر بیمارستانهای دولتی افتاده باشد سر جاییش می‌خکوب شد و بعد با لکنت زبون گفت: «کج... کج... کجا می‌خوای برگردی؟» گفتم: «می‌خوام برگردم پیش همون نامسلمونهای فرنگی! من حوصله سر و کله زدن با این مردم سمج رو ندارم!...» هنوز حرفم تموم نشده بود که حیوونی زد زیر گریه که: «عاقبت می‌کنم!... شیرم حرومت باشه!... بیست و چند سال زحمت کشیدم، بچه بزرگت کردم، فرستادمش فرنگ دکتر بشه(!) که بعد از مرگم خدا ازم راضی باشه، حالا کله‌ش باد پیدا کرده دیگه حوصله نداره به درد مریض‌های اسلام برسه!! آبروم جلو درو همسایه‌رفت!... من که ازت نمی‌گذرم، خدا هم ازت نگذره!!» دیدم نخیر، کار اصلا بیخ پیدا کرده و اگر دیر بجنبم خانه لعنتی ما میشه بیمارستان سینا!!... و شوخی شوخی ممکنه کار به جراحی آپاندیس هم برسه! بسا اینکه تصمیم صد در صد قطعی بود، هق و هق مادره و ترس از عاق شدن پاک زانوهایم را سست کرد! و عاقبت به این نتیجه رسیدم که باید مادره رو به يك

ترتیبی شیرفهمش کرد و فلنگک را بست ولی این کار اقلاً یکی دو هفته وقت لازم داشت به همین دلیل بهش گفتم: «ببین مادر جون، حالا که تو راضی نیستی من برگردم بر نمی‌گردم ولی به شرط اینکه به این مریض‌های اسلام بگی فعلاً یکی دو هفته دیگه هم روشونو کم کنن و دندون روی جیگر بذارن تا من خستگی سفر از تنم در بره!»

بیچاره با يك تبسم معصومانه قرارداد رو قبول کرد ولی هنوز امضاء زیر آن خشك نشده بود که در خونه باز شد و يك دونه از اون زنهای پاردم ساییده که الحمدلله نظیرش توی محله ما زیاد بود با يك صدای سه‌چار رگه! داد زد: «بتول خانوم! بتول خانوم!... او مدهن؟...» مادرم هم عین اینکه اصلاً شرط و بیع مارو صد ساله فراموش کرده اشگهاشو با گوشه چادرش پاك کرد و با افتخار تموم گفت: «بله، دیشب وارد شده!!» اون علیامغدره هم مثل کارمندی که خبر برنده شدن بلیط بخت‌آزمایشو بهش داده باشن پرید بالا و پائین که: «الهی شکر!... الان میارمش! همین الان میارمش!!».

مادرم رو با عصبانیت کشیدم کنار که ازش پیرسم این ضعیفه کی بود؟ و چی چی رو الان میاره که دیگه به جواب مادرم نرسید!... الهی نصیب گرگت بیابون نشه، یه وقت دیدم ده پونزده نفر زن و مرد دنبال يك نفر آدم قلچماق که جوانکی رو کول کرده بود، وارد دولتسرای ما شدن!... جلو مخلص جوون مادر مرده را که رنگش مثل گچ سفید شده بود و يك دستش از ناحیه کتف در هوا تلو تلو می‌خورد زمین گذاشتن و از میون جمعیت زنی که بعداً معلوم شد مادرش بود گفت: «آقای دکتر! پسر نازنینم اون هفته سر کار از نردبون افتاده پائین، ببین چطور شده؟ خدا الهی يك در دنیا و هزار در آخرت بهتون عوض بده!!...»

حالا خواننده جون خودت حالت مخلص رو مجسم کن! دیگه چیزی نفهمیدم، فقط از زور دلخوری و غیظ، تموم قوتم را در گلو جمع کردم و فریاد زدم: — «آخه نامسلمون...»، من که شکسته —

بند نیستم!...» مادرش خیلی مظلومانه و آرام گفت: «آخه آقای دکتر!! اینم که نشکسته... در رفته!؟» گفتم: «فرضاً هم که در رفته باشه، چرا نمی بریدش بیمارستان گچ بگیرین؟..» گفت: «آخه ما که آشنا نداریم، شمارو به خدا این کارو شما بکنین که سرتون به تنتون می ارزه!! آخه بدون آشنا میگن جا نداریم. تا حالا سه تا مریضخونه بردیمش حاضر شدیم گچش رو هم خودمون بدیم!! قبولش نکردهن!».

دیگه سرگیجه گرفته بودم! از طرفی قیافه رنگت پریده جوونک روحم را عذاب می داد از طرف دیگه هیچ کمکی از دستم بر نمی آمد و می ترسیدم دوباره تو رو درو اسی گیر کنم و با یک تجویز کشکی مثل سایر تجویز هام باعث بشم استخون مستخون اون طفل معصوم سیاه بشه و یک عمر از هستی ساقطش کرده باشم. عاقبت با کمک چندتا از برو بچه های محل بردیمش پیش شکسته بند پیری که از سالهای قبل می شناختمش. بعد هم از زور بدبختی و دلخوری و بدبگیری برگشتم خونه رفتم توی اطاق در رو هم از پشت به روی خودم بستم نشستم به زار زار گریه کردن و همانطور در عالم تنهائی «درگاه خدا گفتم آخه قربون اون بزرگی و رحمانیتت برم، مشیت تو هم زبونم لال کجکی شده؟! دیگه مأموران تو هم زور شون به اعیان و اشراف نمی رسه صاف میان سراغ ما فقیر بیچاره ها؟ آخه چطور می شد اگه به جای دست این پسرک بنده خدا دست اون نهائی که با بچاپ بچاپشون باعث نداشتن و عدم استطاعت استخدام دکتر شده اند قلم می شد؟! آخه پروردگار جونم، چرا وقتی بارون می فرستی، توی محله ما سیل میشه خونه هارو می بره ولی در محله اعیون و اشراف شبنم میشه و گل و گیاه سبز می کنه؟... چرا وقتی از بادبزن غیبت باد ول می کنی در بین داراهات توی کله شون میره و میشه باد غرور ولی وقتی به فقیر بیچاره ات می رسه میره توی... شون میشه باد فتق؟! حالا از همه اینها گذشته من که به درگاهت تقصیری نکرده ام چرا تکلیف منو معلوم نمی کنی؟.. آخه

من جواب این بنده‌های از خودم بدبخت‌تر تورو چی بدم؟ اینها نمی‌دونن ولی تو که می‌دونی من دکتر نیستم. تو که اینقدر قدرت داری بیا و از مریضخونه غیبت یک دکتر برای این محله بدون دکتر ما حواله کن که به درد این بیچاره‌ها برسه چون منو هم نجات بده...»
 نمی‌دونم بعد اون همه استغاثه چند ساعت بی‌حال بسودم تا عاقبت صدای «دکتر! دکتر!...» از پشت در اطاق به هوشم آورد. مثل آفتابه‌دزدی که بعد از سالها از زندون آزاد شده باشد قندتوی دلم آب شد، حتم کردم که دعا و التماسم به درگاه خدا مستجاب شده و صدای دکتر بخاطر طیبیبی است که از غیب رسیده. عین مرغ سرکنده از جا پریدم در اطاق را باز کردم تا دکتر غیبی رو زیارت کنم که جفت پاهایم در آستانه در خشک شد!...

... دعاهايم مستجاب شده بود ولی این دفعه هم مشیت الهی چپکی به محله ما رسیده بود و جای دکتر، از بیمارستان سینای غیب! یک مریض فرستاده بودند؟! آره باز هم یک بنده خدای بی- پول دیگه وضعش ناجور شده بود! بعله!... یک پیرزن پنجاه شصت ساله رو دراز به دراز خوابونده بودند جلو در اطاق. دهنش کف کرده بود و دورش سی چهل تا آدم جور واجور چرخه زده بودند که تا چشم صاحب‌مرده شون به من افتاد سه چار قدم رفتند عقب!... دیگه نای داد زدن هم نداشتم! با صدائی که به خوبی می‌شد تشخیص داد صاحبش در منتهای درماندگی است با استغاثه رو به جمعیت گفتم: «آخه مسلمونا... به خدا من دکتر نیستم! من رفته بودم که در رشته برق تحصیل کنم!...» که یکمرتبه همگی با هم گفتند: «خوب آقای دکتر (!) این رو هم برق گرفته تش دیگه مریض که نیست!!». گفتم: «آخه چرا دست به برق زده؟... مگه برق هم بچه بازیه؟!...» گفتند: «نه بابا، این بیچاره تقصیری نداشته، چهار ماه پیش باد اومد برقهامون همه قطع شد و ما خیال کردیم که دیگه برق نمیاد. امروز صبح حیوونی رفت لامپ اطاقشو پاک کنه یکدفعه

برق برگشت و به این روزش انداخت!». چاره‌ای نبود، نشستیم يك كمی مشمت و مالش دادم، كم كم لای چشمانش واشد. يك قند داغ هم بهش دادم گفتم: «ببریدش خونه شون، فردا حالش خوب میشه، اگه بهتر نشد پس فردا بیاریدش؟!».

* * *

... فردای آنروز صبح ساعت ۶ پدر و مادر چندتا از فامیل‌های نزدیکم در حالی که آب غوره می‌گرفتند تا دم اتوبوس بدرقه‌ام کردند، خدا خودش می‌دونه اون نیم ساعتی که به حرکت اتوبوس مونده بود چه سالی به من گذشت تا عاقبت شوفره ترمز دستی اتوبوس را خوابوند: شیشه پنجره را باز کردم تا برای آخرین بار از فامیلم خدا حافظی کنم که از پائین يك جعبه شیرینی اومد توی صورتم! نگاه کردم دیدم مادرزن داداشمه، در حالی که چشم‌پاشو پاک می‌کرد گفت: «ننه قریون قد و بالات برم، تورو خدا این دفعه که رفتی ختنه کردن رو هم یاد بگیر چون خواب دیدم بچه بعدی مون پسره! یادت نره‌ها آقای دکتر!!».

www.KetabFarsi.com



علی اکبر دهخدا

شناسنامه علی اکبر دهخدا (باطل شده است!)

نام: علی اکبر
نام خانوادگی: دهخدا
نام مستعار: دخو
محل تولد: تهران (قزوینی الاصل)
تاریخ تولد: ۱۳۵۶ شمسی
محل وفات: تهران
تاریخ وفات: ۱۳۳۴ شمسی
نام فرزندان طبع: چرند و پرند
لغت نامه
امثال و حکم (چهار جلد)
دیوان اشعار

چرند پرند

بعد از چندین سال مسافرت هندوستان و دیدن ابدال^۱ و اوتاد^۲ و مہارت در کیمیا^۳ و لیمیا و سیمیا^۴ الحمدلله به تجربه بزرگی نایل شدم و آن دواى ترك تریاک است. اگر این دوا را در هر يك از ممالك خارجه کسی کشف می‌کرد، ناچار صاحب امتیاز می‌شد. انعامات می‌گرفت، در همه روزنامه‌ها نامش به بزرگی درج می‌شد. اما چه کنم که در ایران قدردان نیست!!!

عادت طبیعت ثانویست. همینکه کسی به کاری عادت کرد دیگر به این آسانیمها نمی‌تواند ترك کند. علاج منحصر به این است به ترتیب مخصوصی به مرور زمان کم کند تا وقتی که بکلی از سرش بیفتد.

حالا من به تمام برادران مسلمان غیور تریاکی خود اعلان می‌کنم که ترك تریاک ممکن است به اینکه: اولاً در امر ترك جازم و مصمم باشند، ثانیاً مثلاً يك نفر که روزی دو مثقال تریاک می‌خورد، روزی يك گندم از تریاک کم کرده دو گندم مرفین به جای آن زیاد کند. و کسی که ده مثقال تریاک می‌کشد روزی يك نخود کم کرده دو نخود حشیش^۵ اضافه نماید همین‌طور مداومت کند تا وقتی که دو مثقال تریاک خوردنی به چهار مثقال مرفین، و ده مثقال

ترياك كشيده‌ني به بيست مثقال حشيش برسد. بعد از آن تبديل خوردن مرفين به آبدزدك^۱ مرفين، و تبديل حشيش به خوردن دوغ و حدت^۲ بسيار آسان است.

برادران غيور ترياكی من در صورتی که خدا کارها را اين طور آسان کرده چرا خودتان را از زحمت حرفهای مفت مردم و تلف کردن اين همه مال و وقت نمی‌رهانيد.

ترك عادت در صورتی که به اين قسم بشود موجب مرض نيست^۳ و کار خیلی آسانی است. و همیشه بزرگان و متشخصين هم که می‌خواهند عادت زشتی را از سر مردم بيندازند همین طور می‌کنند. مثلاً ببينيد، واقعاً شاعر خوب گفته است که: «عقل و دولت قرين يکديگرست». مثلاً وقتی که بزرگان فکر می‌کنند که مردم فقيرند و استطاعت نان گندم خوردن ندارند و رعيت همه عمرش را بايد به زراعت گندم صرف کند و خودش همیشه گرسنه باشد، ببينيد چه می‌کنند:

روز اول سال نان را با گندم خالص می‌پزند. روز دوم در هر خروار يك من تلخه، جو، سياهدانه، خاك اره، يونجه، شن مثلاً - مختصر عرض کنم - كلوخ، چارکه، گلولة هشت مثقالی می‌زنند. معلوم است در يك خروار گندم، که صد من است، يك من از اين چيزها هيچ معلوم نمی‌شود، روز دوم دو من می‌زنند. روز سوم سه من. و بعد از صد روز - که سه ماه و ده روز بشود، صد من گندم، صد من تلخه، جو، سياهدانه، خاك اره، گاه، يونجه، شن، شده است. در صورتی که هيچ کس ملتفت نشده و عادت نان گندم خوردن هم از سر مردم افتاده است. واقعاً که «عقل و دولت قرين يکديگرست». برادران غيور ترياكی من! البته می‌دانيد که انسان عالم صغير است و شباهت تمام به عالم كبير دارد، يعنی مثلاً هر چیزی که برای انسان دست می‌دهد ممکن است برای حيوان، درخت، سنگ، كلوخ، در، ديوار، کوه، دريا هم اتفاق بيفتد، و هر چیز هم برای

اینها دست می‌دهد برای انسان هم دست می‌دهد، چرا که انسان عالم صغیر است و آنها جزو عالم کبیر.

مثلا این را می‌خواستم بگویم همان‌طور که ممکن است عادتی را از سر مردم انداخت همان‌طور هم ممکن است عادتی را از سر سنگ و کلوخ و آجر انداخت^۹، چرا که میان عالم صغیر و کبیر مشابهت تمام است. پس چه انسانی باشد که از سنگ و کلوخ هم کم باشد^{۱۰}

مثلا يك مريضخانه‌ای حاج شیخ هادی مجتهد مرحوم ساخت. موقوفاتی هم برای آن معین کرد که همیشه یازده نفر مریض در آنجا باشند. تا حاجی شیخ هادی حیات داشت مريضخانه به یازده نفر مریض عادت کرد. همینکه حاج شیخ هادی مرحوم شد... مدرسه به پسرش گفتند: ما وقتی ترا آقا می‌دانیم که موقوفات مريضخانه را خرج ما بکنی. حالا ببینید این پسر خلف ارشد با قوت علم چه کرد.

ماه اول يك نفر از مريضها را کم کرد. ماه دوم دو تا. ماه سوم سه تا. ماه چهارم چهار تا. و همین‌طور تا حالا که عده مريضها به پنج نفر رسیده، و کم‌کم به حسن تدبیر، آن چند نفر هم تا پنج ماه دیگر از میان خواهد رفت.

پس ببینید که با تدبیر چه‌طور می‌شود عادت را از سر همه‌کس و همه چیز انداخت. حالا مريضخانه‌ای که به یازده مریض عادت داشت بدون اینکه ناخوش بشود عادت از سرش افتاد. چرا؟ برای اینکه آن هم جزو عالم کبیر است و مثل انسان که عالم صغیر است می‌شود عادت را از سرش انداخت.

(دخو)

توضیحات

- ۱- ابدال، جمع بدل، عده‌ای معلوم از خاصان خدا که زمین هیچگاه از آنان خالی نباشد. مردان خدا. اختیار.
 - ۲- اوتاد، جمع وتد، پیشوایان طریقت. چهار تن از بزرگان و مردان خدا که در چهار جهت دنیا و بمنزله چهار رکن جهانند.
 - ۳- کیمیا، صنعتی که قدما معتقد بودند با آن اجساد ناقص را به مرتبه کمال توان رسانید نظیر تبدیل مس به طلا.
 - ۴- لیمیا و میمیا، قدما این دو کلمه را با کیمیا از علوم خفیه می دانسته‌اند.
 - ۵- حشیش، سر شاخه‌های گلدار گیاه شاهدانه که خشک کنند و پس از آماده کردن با جویدن یا تدخین (کشیدن، دودکردن) مورد استفاده قرار دهند.
 - ۶- آبدزدک، سرنگک، وسیله تزریق مایعات زیر پوست یا داخل عضله و رگک.
 - ۷- دوغ وحدت، دوغی مخلوط با حشیش سوده و پونه که درویشان با مراسمی در شب میلاد حضرت امیر (ع) تهیه کنند و خورند.
 - ۸- اشاره است به مثل «ترك عادت موجب مرض است»، رجوع کنید به امثال و حکم دهخدا.
 - ۹- از سر مردم انداختن، آنان را از عادت منصرف ساختن.
- ۱۰- یادآور این مثل است: «چه مردی بود کز زنی کم بود»، رجوع کنید به امثال حکم دهخدا.

توضیحات از دکتر دیرسیافی



پرویز شاپور

شناسنامه پرویز شاپور

- نام: پرویز
نام خانوادگی: شاپور
نام مستعار: «کامی» - «مهدخت»
محل تولد: تهران
تاریخ تولد: ۱۳۰۳ شمسی
محل وفات: -
تاریخ وفات: -
نام فرزندان طبع: کاریکلما تور (۳ جلد)
با گردباد می‌رقصم
موش و گربه عیب‌زا کانی
تفریحنامه (با بیژن اسدی‌پور)
فانتزی سنجاق قفلی

کاریکلماتور

- درخت را به اندازه بهار دوست دارم.
- قطره باران، در مرکز دایره‌ای که روی آب ترسیم می‌کند جان می‌سپارد.
- ضربان قلب چهار نژاد به یک زبان، تبعیض نژادی را محکوم می‌کند.
- سایه چهار نژاد یکرنگ است.
- آب تنی ماهی یک عمر طول می‌کشد.
- شکارچی، ناشکیباتر از قوه جاذبه زمین انتظار سقوط پرنده تیرخورده را می‌کشد.
- جنگل با حاصل جمع درختها در مقابل طوفان ایستادگی می‌کند.
- در آستانه در خروجی زندگی، جسد مرا جا گذاشتم.
- شب نمی‌گذارد چراغهای خاموش، همدیگر را ببینند.
- برای نامنویسی روی سنگ قبر، یک عمر فرصت داریم.
- پرنده بدبین، برای شکوفه شاداب بهاری، همان آوازی را می‌خواند که برای گل پرپر شده خزانی.
- درخت عریان پائیزی، پرنده نغمه‌سرا را به سکوت دعوت می‌کند.
- ماه، تا سپیده دم در بستر خشک رودخانه، دنبال تصویر می‌گشت.
- ناودانها شب بارانی را با نغمه‌سرائی به صبح می‌رسانند.

- عاشق گربه‌ای هستم که زیر درخت، انتظار پائین آمدن سگت را می‌کشد.
- قفس خالی را به اندازه همه پرندگان دوست دارم.
- به عقیده ماهی، فاصله بین قطرات باران، مرگبار است.
- وقتی پائیز از درخت بالا می‌رود، بهار از این شاخه به آن شاخه می‌پرد.
- به عقیده پرنده محبوس، آسمان لبریز از پروازهای بر باد رفته است.
- گربه پر توقع انتظار دارد موش به خودش سوس گوجه فرنگی بزند!
- شاخه پر شکوفه، بیشتر از شاخه کم شکوفه مورد هجوم خزان قرار می‌گیرد.
- آب به اندازه‌ای کثیف بود که ماهی دنبال خودش می‌گشت.
- پائیز آنچنان درخت غرق شکوفه بهاری را در آغوش می‌فشارد که حتی يك شکوفه هم دیده نمی‌شود.
- سگ، با سکوت، به دزد خیرمقدم می‌گوید.
- خوشبختانه تبعیض نژادی نتوانسته است دامن گل‌های رنگارنگ بهاری را آلوده کند.
- سایه رنگ پریده‌ام هنگام غروب در حال احتضار به سر می‌برد.
- سکوت، راه را برای فریاد هموار می‌کند.
- پرواز، فرصت نمی‌دهد که گربه از درخت، پرنده بچیند.
- عمر پائیز، صرف پرپر کردن گل‌ها می‌شود.
- گرسنگی، حکم جلب موش را به گربه می‌دهد.
- متأسفانه میکروب مرض خودکشی تا به حال کشف نشده است.
- قلب، سخنگوی زندگی است.
- قلب گورکن، در سکوت گورستان، سرود زندگی می‌خواند.
- حاصل جمع تشنگی‌ها، دریا را لاجرعه سر می‌کشد.

- عاشق پرستوی مهاجری هستم که در دهان گربه هم فرا رسیدن بهار را بشارت می‌دهد.
- باغبان از کار افتاده، ناشکیباتر از گل تشنه انتظار ریزش باران را می‌کشد.
- آب دریا به اندازه‌ای زلال بود که ماهیها قلاب ماهیگیری را به روشنی روز می‌دیدند.
- گرسنگی، سالن‌سخرانی دهان را تبدیل به سالن غذاخوری می‌کند.
- تاریکی هنگام طلوع خورشید در چاه پنهان می‌شود.
- شهاب، در دل شب، فریادی به روشنی روز می‌کشد.
- زنبور عسلی که روی گل قالی بنشیند، دست خالی به کندو بازمی‌گردد.
- به نگاهم خوش آمدی.
- پرندۀ پیر، با کمک گربه از درخت پائین می‌آید.
- بهار، با سرعت باد پائیزی گذشت.
- آتش خشم، شکوفۀ لبخند را می‌سوزاند.
- بهار به اندازه‌ای زود گذشت که شکوفه‌ها فرصت نکردند روی درخت بنشینند.
- شیشه‌شکسته گلخانه را نشان زمستان نمی‌دهم.
- مرگت در واپسین دم حیات متولد می‌شود.
- روزنه‌ابر، دروازه‌شهر آفتاب را به روی پرندۀ خیس می‌گشاید.
- شکوفه‌ای که روی درخت خشک بنشیند، در دم جان می‌سپارد.
- شب پشت شیشه، انتظار خاموش شدن چراغ را می‌کشد.
- ایستادگی جنگل، طوفان را زمینگیر می‌کند.
- تنگ آب، لبریز از آرزوهای دریائی ماهی است.
- آدم پر توقع، سلام نکرده انتظار جواب دارد.
- وقتی پاهایم اختلاف عقیده پیدا می‌کنند، بر سر دو راهی قرار می‌گیرم.

- فاصله بین موش و گربه، بستگی به زرنگی طرفین دارد.
- گلهای تشنه تا مرتفع ترین ابرها به پا خاستند.
- گلهای تشنه فرصت ندادند ابر تبدیل به قطرات باران شود.
- بهار را طوری به گلخانه‌ها تقسیم می‌کنم که يك شكوفه هم برای زمستان باقی نماند.
- اگر برف می‌دانست کرة خاکی اینقدر کثیف است، هنگام فرود آمدن لباس سفید نمی‌پوشید.
- ماهی از عرض رودخانه به دریا نمی‌رسد.
- خشم، راهی پیش پای آدم می‌گذارد که چشم از دیدنش عاجز است.
- پوست موز، انتقام لگدمال شدنش را از طرف می‌گیرد.
- آدم پر توقع انتظار دارد پرنده محبوس بسرایش آواز آسمانی بخواند.
- گلدان شکسته در سطل زباله، انتظار گل پژمرده را می‌کشد.
- باغبان باعاطفه‌ای که نمی‌خواست با درخت خشک قطع رابطه کند، نجار شد.
- آدم گرسنه، از زندگی سیر می‌شود.
- به عقیده گربه، خوشمزه ترین میوه درخت، پرنده است.
- دختر قالیباف بهار گل وجودش را به پای گلهای قالی پائیز نثار می‌کند.
- گل نروئیده را با قطره باران نباریده آب می‌دهم.
- حاصل جمع دستها می‌تواند کرة خاکی را از روی زمین بردارد.
- فریاد، در بازار آهنگرها دنبال خودش می‌گردد.
- حاصل جمع پاها مطمئن ترین وسیله برای رسیدن به مقصد است.
- آئینه، يك تنه در مقابل همه ایستادگی می‌کند.
- تصویر گلها روی آب، قالیچه پهن می‌کند.
- پائیز در حالیکه ماسک بهار به چهره کشیده بود از درخت غرق شکوفه بالا می‌رفت.

- برای اینکه ماهی را در غمم شريك كنم، در تنگ آبش اشك می ریزم.
- هر درخت پیر، صندلی جوانی می تواند باشد.
- لحظه به لحظه سپری می شوم.
- پرنده ای که روی درخت خشك آشیانه می سازد، جوجه هایش در کارگاه نجاری سر از تخم درمی آورند.
- اگر مرگ نباشد، تعداد خودکشی سر به فلک می زند.
- آدم سحرخیز، از دیدن طلوع خورشید بیشتر از خواب شیرین صبحگاهی لذت می برد.
- در هوای طوفانی، نشانی جنگل را به تك درخت می دهم.
- آدم منزوی، سلام را خداحافظی می شنود.
- تك درختها برای ایستادگی در مقابل طوفان، در اتحادیه جنگل نامنویسی کردند.
- آخرین برف، کفن زمستان است.
- آنقدر آرزو به گور بردم که محلی برای جسمم باقی نماند.
- خداحافظی آدم پرچانه، گوشنواز است.
- بال، گلبرگ پرواز است.
- بهار، با آتش گل سرخ، قلب پائیز را می سوزاند.
- جنگل، آرامگاه طوفان است.
- دسته گلی به غمگینی بی تو بودن بر مزارت نثار می کنم.
- خطوط موازی در آغوش هم جان می سپارند.
- زندگی بی آب از گلوی ماهی پائین نمی رود.
- نجار تازه کار، با چوب، خاک اره می سازد.
- آئینه شکسته با هزاران چشم در سطل زباله به تماشا نشسته است.
- گل سپاس، بر مزار باغبان می روید.
- باغبان وصیت کرد کفنش را گلدوزی کنند.
- با مسلسل قلبم مرگ را عمری مجبور به عقب نشینی کردم.

- نگاه گربه، همسفر پرنده است.
- گربه لب حوض نگاهش را با ماهی میزان می‌کند.
- در قفس به روی همهٔ پرندگان باز است.
- زنبور عسل تشنه، شیرۀ تصویر گلی را که به آب افتاده است می‌مکد.
- اگر عمر باقی باشد، باد نوزیده شمع خاموش می‌شود.
- دست تقدیر، تصویر گلی را که به آب افتاده بسود به گیسوان دختر دریا زد.
- باد پائیزی پرنده‌ای را که روی درخت خزان‌زده سرود نوبهاران می‌خواند به نقطهٔ دوردست تبعید کرد.
- روزنهٔ امیدم را به سرقت بردند.
- پرندهٔ خیس، از روزنهٔ ابر، به ملاقات خورشید می‌شتابد.
- بهار از درخت خشک نمی‌تواند بالا برود.
- اگر ریشهٔ درخت در فصل پائیز فعالیت زیرزمینی نکند، شکوفه‌های نوبهاران نمی‌توانند روی شاخساران جلوه‌گری کنند.
- گل کاغذی از يك قدمی هم صدای پای بهار را نمی‌شنود.
- مرگ فرصت نداد بقیهٔ آرزوهایم بر باد بروند.
- پرنده می‌داند که گربه برای چیدن گل از درخت بالا نمی‌رود.
- پرستوی مهاجر از شیشهٔ شکستهٔ گلخانه فرا رسیدن بهار را به گله‌ها بشارت داد.
- امواج خشمگین، دریا را شخم می‌زنند.
- روی برفی که در باغچه نشسته است زیباترین گل سرخ بهاری را نقاشی می‌کنم.
- پرندهٔ بلندپرواز، قلهٔ نگاه گربه را پشت سر می‌گذارد.
- شکارچی ناشی هنگام خودکشی هم تیرش به هدف اصابت نمی‌کند.
- آدم ساده‌لوح، روی برف دنبال رد پای زمستان می‌گردد.
- شکوفهٔ بهاری درخت را از خواب زمستانی بیدار می‌کند.

- فواره سرنگون شده به قوه جاذبه زمین شلاق می زند.
- سلام، متواضع ترین واژه است.
- سوراخ موش، روزنه امید گربه است.
- اشکریزان در جشن تولدم شرکت کردم.
- خودنویسم را از خورشید پر می کنم و شب بی ستاره را ستاره - باران می کنم.
- کلمهای قالی لبریز از گل وجود دختر قالیباف است.
- در آئینه شکسته دنبال جسد متلاشی شده ام می گردم.
- گورکن عمرش را در قبرهای مختلف به خاک می سپارد.
- ستاره در دل شب، شمار مرگت بر تاریکی می دهد.
- سکوت قلب گورکن، خاموشی گورستان را کامل کرد.
- طوفان تلافی مقاومت جنگل را سر تک درختها درمی آورد.
- قلبها در سراسر جهان به یک زبان تکلم می کنند.

www.KetabFarsi.com



خسرو شاهانی

شناسنامه خسرو شاهانی

نام: خسرو
نام خانوادگی: شاهانی شرق
نام مستعار: نمدمال
محل تولد: مشهد
تاریخ تولد: ۱۴۰۸ شمسی
محل وفات: -
تاریخ وفات: -
نام فرزندان طبع: پهلوان محله
کور لعنتی
وحشت آباد
کمدی افتتاح
بالارودی‌ها، بانین‌رودی‌ها
و

برج تاریخی

... وسط چهارراه شهر ما يك برج خشت و گلی قرار داشت که اصل و نسب درستی نداشت و کسی هم نمی‌دانست فلسفه وجودی این برج وسط چهارراه چیست.

ارتفاعش تقریباً سه بیست و پنج شش متر می‌رسید و سوراخهائی که در قسمتهای بلند برج وجود داشت نشان می‌داد که در قدیم این برج جنبه دفاعی داشته و اهل آن قریه و آبادی که بعدها به‌صورت شهری برای ما درآمده بود در مواقع جنگت با دشمن از این برج استفاده می‌کردند ولی دیگر در روزگار ما به آن صورت قابل استفاده نبود.

مثلاً وقتی دو نفر باهم نزاع و مشاجره لفظی می‌کردند در وسط دعوا و فحش و فحش‌کاری از برج وسط شهر هم استفاده می‌کردند و آن را حواله خواهر و مادر هم می‌دادند یا آن را در اختلاف‌های مالی و غیرمالی به‌شهادت می‌گرفتند و سر و کار طرف را به برج واگذار می‌کردند. در پائین برج سوراخ فراخی بود که حکم در ورودی برج را داشت و در قدیم جنگجویان از این سوراخ به داخل برج می‌رفتند و با دشمن می‌جنگیدند ولی در زمان ما از این سوراخ به‌عنوان در ورودی آبریزگاه عمومی استفاده می‌شد. در سوراخهائی که گذشت زمان در جدار دیوار داخلی برج

ایجاد کرده بود گنجشک‌ها و کبوترهای چاهی لانه می‌کردند و بهار که می‌شد برج شهر ما محل تخم‌گذاری کبوترها و گنجشک‌ها می‌شد و اکثر اوقات هم لانه یکی دو کبوتر به دست بچه‌های ولگرد شهر خالی می‌شد. خاصیت دیگری هم که این برج داشت آدرس و نشانی سراسر است و خوبی برای اهل شهر و مردم غریب و تازه‌وارد بشمار می‌رفت و می‌توانم بگویم که این برج جزء لاینفک شهر ما بود و مثل اینکه می‌بایست این برج با آن هیبت و ارتفاع و مشخصات در شهر ما باشد و اگر نمی‌بود شهر ما نقص داشت و شاید هم ما چون به دیدنش عادت کرده بودیم وجودش را در شهر لازم می‌دانستیم باز هم نمی‌دانم، جان کلام فکر می‌کنم اگر نمی‌بود بد بود چنین چیزی می‌خواهم بگویم. باری یک روز عصر دیدیم یک مرد چاق عینکی ریشو با دو سه نفر دیگر که موهای بور و شلوارهای کوتاه جنگی بپا داشتند و پیدا بود خارجی هستند و هرکدام هم چندجور دوربین و سه‌پایه و کیف و اینجور چیزها به دوش داشتند و پیشاپیش فرماندار شهر و رؤسای ادارات حرکت می‌کردند کنار برج ایستادند.

آن مرد ریشوی چاق دستپایش را به کمرش زد و کمی قد و بالای برج را نگاه کرد و عینکش را برداشت و گذاشت و سرش را از همان سوراخ پائین برج که عرض کردم حکم در ورودی آبریزگاه را برای مردم داشت به داخل برد و بعد سرش را بیرون کشید و دستمالی جلو بینی‌اش گرفت و چیزی به همراهانش گفت و آنها یادداشت کردند و سیخ و سه‌پایه را زمین گذاشتند و شروع کردند به عکس گرفتن و اندازه گرفتن و ارزیابی کردن برج.

مردم هم که خبر شده بودند عده‌ای خارجی و رؤسا و فرماندار و بزرگان شهر برای دیدن برج آمده‌اند به طرف مرکز شهر هجوم آوردند و مثل مور و ملخ از سر و کول هم بالامی‌رفتند و می‌خواستند قبل از آقایان رؤسا و هیئت خارجی افتخار کشف مجهولات برج

نصیب آنها بشود حال آنکه سالها بود که ما برج را می‌دیدیم و از کنارش رد می‌شدیم و رغبت نمی‌کردیم نگاهش کنیم ولی آن روز این برج برای ما آنقدر تماشائی و دیدنی شده بود که انگار معجزه‌ای بوقوع پیوسته و نیم ساعت قبل از زمین سبز شده است. همینکه آن آقای عینکی چاق ریشو که بعدها فهمیدیم ریاست و سرپرستی آن اکیپ باستانشناس را داشته و پروفیسور صدایش می‌کردند برای دیدن برج سرش را بالا می‌گرفت سرهای ما هم بی‌اختیار بالا می‌رفت و کنگره‌خشت در رفته برج را نگاه می‌کردیم، او که سرش را پائین می‌آورد ما هم دسته‌جمعی پائین می‌آوردیم. پروفیسور سرش را برمی‌گرداند که چیزی به همراهان بگوید یا بپرسد سرهای ما هم بی‌اختیار به عقب برمی‌گشت که ببینیم او کجا را نگاه می‌کند، دستپایش را روی زانو می‌گذاشت و خم می‌شد و صورتش را نیم‌رخ به طرف بالا می‌گرفت و از زاویه خاصی برج را نگاه می‌کرد ما حکم آینه قدی را برایش پیدا کرده بودیم و عین همان کار را می‌کردیم، فقط وقتی پروفیسور به برج نزدیک می‌شد و با دست جدار خارجی برج را لمس می‌کرد ما نمی‌توانستیم این کار را بکنیم چون طبق روال اینجور کارها چند نفر مأمور انتظامی برای پیشگیری از حوادث احتمالی جلوی ما گذاشته بودند.

اما وقتی که پروفیسور و همراهان رفتند ما یکی یکی کنار برج رفتیم و جاهائی را که پروفیسور دست کشیده بود دست کشیدیم ولی هرچه پروفیسور از این دست کشیدن دستگیرش شده بود دستگیر ما هم شد.

پروفیسور و همراهان مدتی از برج عکسبرداری کردند و فیلم گرفتند و در این فاصله ما هم بیکار نبودیم و راجع به عظمت برج و علت آمدن هیئت و تاریخ ساختمان برج بحث می‌کردیم.

یکی می‌گفت در زیر برج گنج کشف کرده‌اند، دیگری می‌گفت وقتی دارا از چنگت اسکندر گریخت بین راه جواهراتش را در پای

این برج زیر خاک کرد و دیگری می گفت این برج را یکی از ائمه اطهار بنا کرده و عده ای عقیده داشتند حضرت امامزاده ای در زیر این برج دفن است و آن پروفیسور ریشو در فرنگ خواب نما شده و آقا را در خواب دیده و حالا برای تحقیق آمده است و جان کلام از این حرفها. ولی بیشتر بحث ما درباره وجود گنج در زیر برج دور می زد.

پروفیسور و همراهان کارشان را کردند و رفتند ما ماندیم و مشتکی شایعه که همین شایعه باعث شد عده ای از نیمه شب آنشب به بعد به داخل برج بروند و پی و پاچین برج را برای پیدا کردن گنج زیر و رو کنند و کار به جایی کشید که مقامات مسئول شهر برای حفظ برج از نیش کلنگ جویندگان گنج اطرافش چند مأمور و مستحفظ گذاشتند. تقریباً یک ماه از آمدن پروفیسور و آن ماجرا گذشت یک روز دیدیم مشتکی اعلان با امضاء جناب آقای فرماندار به در و دیوار شهر چسبانده اند مضمون اعلان تا آنجا که به خاطر ممانده این است:

مردم غیور و شرافتمند شهرستان...

از جایی که حفظ آثار باستانی که نمودار افتخارات ما در گذشته می باشد وظیفه فرد فرد ماست، این فرمانداری اقدام به دعوت یک هیئت باستانشناسی جهانی نمود و در بازدیدی که در تاریخ... از برج وسط شهر به عمل آمد معلوم شد که این برج از افتخارات دیرینه اجداد ماست که تاریخ بنای آن به زمان دانیال پیغمبر می رسد و بر یک یک ما لازم است در حفظ و حراست و بزرگداشت این برج افتخار بکشیم ضمناً حسابی در بانک... به شماره... افتتاح گردید و از همشهریان عزیز و شرافتمند دعوت می شود که برای مرمت و تجدید بنای برج افتخار، به فراخور حال پولی به حساب مذکور بریزند.

از آن روز به بعد نظر ما نسبت به برج عوض شد و حرمتش را

داشتیم، در موقع دعوا دیگر به خواهر مادر هم حواله اش نمی دادیم، بجای آبریزگاه از وجودش استفاده نمی کردیم، اگر کبوتری کلاغی مرغی روی کنگره هایش می نشست با تکان دادن دست و انداختن سنگ و کلاه به هوا پروازش می دادیم که مبادا کار بی تربیتی به برج ما بکند و از آن طرف چون دیگت غیرت مان به جوش آمده بود هر کدام به سهم خود پولی در حساب باز شده برای مرمت برج افتخار ریختیم.

وقتی از کنار برج می گذشتیم با غرور و نخوت به برج و بعد به خودمان نگاه می کردیم، هر کس به شهر ما وارد می شد دستش را می گرفتیم و کشان کشان به پای برج افتخارش می بردیم، وقتی به شهرهای دیگر مسافرت می کردیم و می دیدیم مردم آن شهرستان برج افتخار ندارند بیشتر به خودمان باد می کردیم و شهرشان را کوچک و فاقد سابقه تاریخی می دانستیم و غیر مستقیم سرزنششان می کردیم و تفوق خودمان را به رخشان می کشیدیم و از این حرفها... مرمت برج از محل جمع آوری پولهای مردم شرافتمند و وطن پرست شروع شد اما کمرکش راه پول کم آمد و این کوتاهی از طرف ما نبود ما خیلی پول به حساب ریخته بودیم خرج مرمت برج زیاد بود!

باز يك روز دیدیم یکی دیگر از همان اعلانها به در و دیوار شهر چسبانده اند و بعد از مقدمه ای به همان سیاق کلام اعلامیه اول نوشته بودند چون اعتبار مرمت برج افتخار کفاف کلیه هزینه ها را نمی داد به تصویب انجمن شهر و فرمانداری کل از امروز دو ریال به قیمت قند و دو ریال به نرخ شکر، سه ریال به نرخ هر کیلو نان، چهار ریال روی هر لیتر نفت و بنزین اضافه می شود که از این محل برج افتخار مرمت و نگهداری شود البته این افزایش نرخ موقتی است و همینکه کار مرمت برج به پایان رسید نرخها به حال اول برمی گردد.

چاره‌ای نبود مسئله حفظ و حراست و نگهداری برج در میان بود که بستگی به شرافت و حیثیت ما داشت و از طرفی صحیح نبود که دولت پول بدهد و افتخارش نصیب ما بشود. چشم‌مان کور دنده‌مان نرم خودمان می‌بایست خرجش را بدهیم و نگهداری‌اش بکنیم، هرکس هندوانه می‌خورد پای لرزش هم می‌نشیند. فردا که رفتیم گوشت بخیریم دیدیم مردک قصاب سه تومن روی هر کیلو گوشت کشیده.

پرسیدیم تو چرا گران کردی؟ در اعلامیه مرمت برج افتخار نوشته بودند فقط قند و شکر و نان و نفت و بنزین گران می‌شود از گوشت که اسمی نبرده بودند؟

گفت تو توقع داری بنده نان و قند و چای و نفت گران بخرم و گوشتم را ارزان به شما بفروشم. مگر خاطرخواه چشم و ابروی شما هستم؟

دیدیم حق با قصاب‌هاست و از طرفی اگر نرخ کالای انحصاری دولت پائین بیاید کار مرمت و نگهداری برج افتخار فلج می‌شود. به همین نسبت قیمت سایر اجناس و کرایه خانه و اتوبوس و مسافرت و این جور چیزها هم بالا رفت اما درآمد ما به همان میزان اول باقی ماند فقط فرقی که کرده بودیم سهمی از افتخارات برج نصیب ما می‌شد.

کار مرمت برج افتخار تمام شد و اداره جدیدی هم تأسیس کردند که بسج افتخار شهر ما زیر نظر رؤسای آن مؤسسه و کارمندانش اداره شود، دفتر و دستکی هم درست کردند و هرکس می‌خواست برود برج افتخار را ببیند باید دو تومان می‌داد.

باز يك روز دیگر دیدیم که از هر مسافری که از شهر خارج می‌شود یا وارد شهر می‌شود پنج تومان می‌گیرند و قبض صادر می‌کنند.

بالای قبض عکس برج افتخار به چشم می‌خورد و زیر عکس هم

نوشته بودند:

«برای مرمت و نگهداری برج افتخار».

یعنی چه؟ این برج برای ما عجب بلائی شده! اما چاره‌ای نبود خرج آن اداره و تشکیلات و اتومبیل‌های اداره کل افتخارات کشور را که دولت نمی‌بایست بپردازد برج از ما، افتخارش از ما پولش از دولت؟! توقع هم حد و حدودی دارد.

آوازه برج افتخار ما در همه‌جا پیچید و به‌همه‌جا کشید و مردم دسته دسته از شهرهای دیگر به شهر ما می‌آمدند و برج را می‌دیدند و می‌رفتند که این آمدن و رفتن‌ها بی‌خاصیت و در سرنوشت ما بی‌تأثیر نبود. نرخ مهمان‌خانه‌های شهر ما بالا رفت کسبه شهر ما به قول معروف طاقچه بالا گذاشتند و به هر نرخ‌ی که می‌خواستند جنسشان را می‌فروختند و وقتی هم اعتراض می‌کردیم می‌گفتند نمی‌خواهی نخر! راست هم می‌گفتند ما نمی‌خریدیم آنها که برای دیدن برج افتخار می‌آمدند می‌خریدند. کم‌کم احساس کردیم این برج افتخار برای ما ایجاد زحمت و دردسر کرده اما در عوض خیلی‌ها آرزو داشتند که این برج در شهر آنها باشد.

یک روز در شهر شایع شد که برج افتخار نشست کرده و به اندازه چهار انگشت کج شده!

حالا بیا راستش کن! بعد از این همه زحمت خوب است برج خراب بشود.

روزی سه چهار نوبت دسته دسته به دیدن برج می‌رفتیم و از اینکه برج افتخار ما کج شده تأسف می‌خوردیم و در صدد چاره‌جویی بودیم و وقتی غم و غصه ما بیشتر شد که یک هیئت باستانشناس برای بازدید برج از مرکز آمد و تأکید کردند که اگر هرچه زودتر جلوگیری نشود و اقدام نکنیم برج افتخار ما فرو می‌ریزد. کار-شناس آمد و هزینه مجدد تعمیر برج افتخار را تخمین زد و کمیسیون پشت کمیسیون تشکیل شد و سردم هم منتظر و مضطرب و نگران

برج افتخارشان بودند که يك روز دیدیم باز از همان اعلان‌ها به در و دیوار شهر چسبانده‌اند که برای جلوگیری از انهدام و ریزش برج افتخار مردم غیور و شرافتمندی که مساحت خانه‌شان از پنجاه متر بیشتر است بایستی برای هر متر مسازاد متری بیست ریال عوارض در ماه پردازند، تصویب‌نامه در دفتر جناب آقای فرماندار است متخلفین به شدت مجازات خواهند شد!

... این یکی دیگر شوخی نبود برج افتخار است باشد از نیاکان به ما ارث رسیده بسیار خوب چندین قرن سابقه تاریخی دارد داشته باشد اما ما چه گناهی کردیم که هر روز به نحوی چوب معماری اجدادمان را بخوریم خبر مرگشان آنها که این برج را ساختند می‌خواستند باغی، ملکی، آسیابی، قناتی چیزی هم وقف این برج بکنند که بعدها روزگار فرزندان بی‌گناهاشان را سیاه نکند. از کجا بیاوریم ماهی سیصد چهارصد تومان باج برج افتخار پردازیم مگر ما سکه می‌زنیم؟ یا جگر مرغ سعادت خورده‌ایم؟ جمع شدیم و عده‌ای پیش افتادند و رفتیم مقابل فرمانداری و به اصطلاح تظاهرات کردیم که ما این پول را نداریم بدهیم و افتخار این برج را هم نمی‌خواهیم مال خود شما.

آن روز چیزی نگفتند و قول دادند در این تصمیم تجدید نظر کنند ولی فردا شنیدیم عده‌ای را بازداشت کردند و از متخلفین هم تعهد گرفته‌اند که دیگر تخلف نکنند و بقیه هم رفته‌اند با رغبت و رضا بدهی ششماه بعدشان را هم به صندوق پرداخته‌اند هر کاری اولش سخت است ولی وقتی آدم شروع کرد کم‌کم عادت می‌کند همانطور که به خوردن و خریدن جنس‌گران عادت کردیم به پرداخت این یکی هم معتاد شدیم، اما مثل این که طبیعت هم با ما سر جنگ و ناسازگاری داشت چون در همین گیرودار زلزله‌ای در شهر ما روی داد و علاوه بر این که مشتی خانه را خراب کرد برج افتخار ما هم از کمر ترك برداشت.

به درخواست مقامات مسئول يك هیئت باستانشناس دعوت شد که برج افتخار ما را بازدید کرده و میزان هزینه مرمت برج را برآورد کنند و ما هم خودمان را برای عوارض جدید و پرداخت باج تازه‌ای آماده کرده بودیم که هیئت وارد شد و بعد از يك ماه مطالعه نظر دادند این برج آن برجی که در زمان دانیال پیغمبر ساخته شده نیست و بیش از هفتاد هشتاد سال عمر ندارد و نمی‌تواند برج افتخاری باشد، آن باستانشناس و شرق‌شناس اروپائی (مقصود همان آدم چاق ریشوی عینکی است) محل برج را اشتباه کرده و برج مورد نظر که آن هیئت به دنبال کشف‌اش بودند در شهرستان ظلمات است و هم‌اکنون باستانشناسان مشغول مطالعه می‌باشند که بلکه برج افتخار را در آن شهرستان کشف کنند. مثل اینکه آب سرد روی ما ریخته باشند برج از آن عزت و احترامش افتاد ارج و قربش کم شد. اداره و تشکیلات و دفتر و دستک وابسته به برج راجع کردند و رفتند. دوباره برج افتخار ما به همان روز اول برگشت، سگ‌دانی شد، آبریزگاه عمومی شد، موقع دعوا دوباره وسیله حواله دادن طرفین دعوا شد، ترک کمرش روز به روز بیشتر دهان باز می‌کرد و هر روز هم کج‌تر می‌شد و کبوترها و گنجشک‌ها دوباره برگشتند و در سوراخ سنبه جدار داخلی و بیرونی برج لانه گذاشتند اما در عوض آنچه مالیات و عوارض وضع کرده بودند به قوت خودش باقی ماند. هنوز هم می‌دهیم. نرخ‌های دولتی و غیردولتی که در پرتو وجود برج افتخار بالا رفته بود به همان حال باقی ماند، دیگر نمی‌دانیم باستانشناسان و خاورشناسان موفق شدند برج افتخار را در شهر ظلمات کشف کنند یا نه.



اسدالله شمہریاری

شناسنامه اسدالله شهبازی

نام: اسدالله

نام خانوادگی: شهبازی

نامهای مستعار: شایان، شبکور، یارو، سرخلوتیان، قناس الشعراء و ...

محل تولد: باختران (کرمانشاه)

تاریخ تولد: ۱۳۹۹

محل وفات:

تاریخ وفات:

نام فرزندان طبع: کاروان خنده

لااله‌های صحرائی

دریوری

زبانهای دنیا

مقدمه:

از وقتی آدم زبان داشت، زبان هم به وجود آمد! این کلمات قصار به نظر شما عجیب می آید ولی در نظر داشته باشید که زبان بر دو گونه است: یکی زبان آدم که در دهانش واقع شده و با آن مزه را تشخیص می دهد و با آن حرف می زند و دیگری زبانی که آدم با آن گفتگو می کند و مثلا متلك می گوید و ابراز عشق می کند و داد می کشد و شلوغ می کند... و غیره.

شاید باز هم مقصود حقیر را نفهمیده باشید و از این جهت به عرضتان می رسانم که: يك زبان در کله پزی است و يك زبان دیگر در دانشکده ادبیات (رشته زبان)!

اگر باز هم نفهمیدید معلوم می شود که زبان آدم سرتان نمی شود!

به هر حال، منظورم «زبان بازی» و کلك سازی نیست می خواهم مطلب دیگری را عنوان کنم و بد نیست شما بدون اینکه حرف بزنید - یعنی از زبانتان استفاده کنید - به عرایض توجه کنید. این مطلب مربوط به زبان نوع دوم است که در بالا عرض کردم. این زبان چند قسم است:

* زبان سیاست:

این زبان را فقط و فقط کسانی می دانند که دنیا را می گردانند

و به عبارت دیگر «سران» کشورها هستند.
 آنها وقتی مثلاً کلمه «روابط حسنه» به کار می‌برند، طرف
 آنها که به این زبان مسلط است، می‌فهمد که منظور این است:
 «اگر يك ذره برخلاف میل من رفتار کنی، له و لورده ات می‌کنم!»
 یا وقتی می‌گویند: «شرق و غرب»
 منظورشان «کارد و پنیر» است! در اصطلاح این گروه «موشک»
 یعنی «پتروس» و «پایگاه» یعنی «مواظب باش»... و مانند اینها.
*** زبان سخنگوی دولت:**

سخنگوی دولت در تمام دنیا معمولاً کسی است که زبانش از
 همه اعضای کابینه درازتر است. این شخص هم در حرف زدن و
 مطالب دولت را به کرسی نشانیدن اعجاز می‌کند، به آسانی قادر
 است ماست را سیاه و زغال را سفید جلوه دهد.
 اگر دولت اشتباهی کرده باشد، این فرد با کمال زبان درازی!
 ثابت می‌کند که این اشتباه به نفع مردم است. اما اگر مردم مرتکب
 اشتباهی نشده باشند، باز قادر است با چند کلمه، ضمن يك
 مصاحبه، ثابت کند که اشتباه می‌کند! روی این اصل است که
 همیشه سخنگوی دولت آدمی است دارای شش متر زبان و هزار و
 يك جواب منطقی!

* زبان مادرزن:

شاید بتوان گفت از زبان سخنگوی مذکور بالاتر و مهمتر و
 «برتر» و نافذتر، زبانی است که با هیچ شمشیر و خنجر جری قطع
 نمی‌شود و آن عبارت است از زبان زنها و باز در میان این گروه
 زبان مادرزنها حدت و شدت و زهری دارد که کوه را با همه بزرگی
 آب می‌کند!

این طبقه، مثل آنکه جادو می‌کنند، چون يك لحظه از حرکت
 زبانشان جلوگیری نمی‌کنند و سعی می‌کنند «ور بزنند» و غرغر
 کنند و تولید فساد و ناراحتی کنند!

* زبان زرگری:

و بالاخره از يك زبان می توان نام برد که در تمام دنیا هست ولی معنی معینی ندارد و آن «زرگری» است.

کسانی که به این زبان صحبت می کنند زرگر نیستند ولسی حرفها و کلمات را با فاصله، با گره و با «تپیق» به زبان می آورند و برای اینکه يك جمله بگویند يك «ساعت وقت می گیرند. این زبان يك زبان «سری» و خصوصی است و همه کس با آن آشنائی ندارد... بر اثر صحبت با این زبان جنگی به وجود می آید که به آن نام جنگ «زرگری» می دهند و در این جنگ است که طرفین باهم نجوا می کنند و حرف می زنند برای اینکه مطلب را به شخص ثالثی حالی کنند...

مثلا يك وقت می بینید نخست وزیر، در حضور عده ای از وزرا به يك وزیر توهین می کند و او به روی خود نمی آورد. برای اینکه آنها قبلا باهم ساخته اند تا وزیر دیگری را تنبیه کنند و چون شما در کابینه وارد نبوده اید از اسرار این جنگ زرگری خبر ندارید!

* زبان دیگر:

و بالاخره از نوعی زبان می توان نام برد که به آن «زبان بی زبانی» می گویند. در این زبان است که حرف و کلمه در میان نیست ولی حرف حساب را می توان گفت!

توضیح آنکه وقتی از این زبان استفاده می شود، یکی از طرفین «صم بکم» می نشیند ولی حرف خود را حالی می کند.

کما اینکه وقتی کارمندی می خواهد به رئیس خود بفهماند که اضافه حقوقش عقب افتاده، فقط به او نگاه می کند و از سوابق خدمت خود سخن می گوید. رئیس هم این زبان را می فهمد ولسی چیزی نمی گوید... و امثال اینها.

بنابراین خیال نکنید زبان، فقط منحصر است به اینکه ما با آن صحبت می کنیم. هزار و يك زبان دیگر هست که شما ضمن

برخوردهای روزانه با آن مواجه می‌شوید و ما فقط چند نوع آن را
برایتان توضیح دادیم.



کیومرث صابری

شناسنامه کیومرث صابری

نام: کیومرث
نام خانوادگی: صابری
نام مستعار: گردن شکسته، لوده، میرزا گل
محل تولد: فومن
تاریخ تولد: ۱۳۳۰
محل وفات:
تاریخ وفات:
نام فرزندان طبع:

شرایط ازدواج

از اداره که خارج شدم، برف دانه دانه شروع به باریدن کرد. به پیاده‌رو که رسیدم، زمین، درست و حسابی سفید شده بود. یقه پالتویم را بالا زدم و راست دماغم را گرفتم و رفتم. هنوز خیلی از زمستان باقی بود. با خودم فکر کردم که اگر سرمای هوا همینطوری ادامه داشته باشد، تا آخر زمستان حسابم پاک پاک است. وارد خانه که شدم، مادرم توی حیاط داشت رخت‌ها را از روی طناب جمع می‌کرد. از چندین سال پیش، هر وقت برف می‌بارید، با مادرم شوخی می‌کردم که:

– ننه، «سرمای پیرزن‌کش» اومد!..

امروز هم تا دهان باز کردم همین جمله را بگویم، ننه پیشدستی کرد و گفت:

– انگار این سرما، سرمای عزب‌کشه، نیس ننه؟...

در خانه ما، غیر از من، عزب‌اوغلی دیگری وجود نداشت. پس ننه بعد از چند سال، بالاخره متلکش را گفت! یکر است به اطاق خودم رفتم. چراغ والور را روشن کردم و از پشت شیشه، به برف چشم دوختم. از نگاه کردن برف که خسته شدم، در عالم خیال، رفتم توی نخ دخترهای فامیل:

– «... زری؟ سیمین؟ عذرا؟ مهوش؟ پروین؟...»

... راستی نکنه «ننه» کسی را در نظر گرفته که اون حرفو زد؟
از دخترهای فامیل آبی گرم نشد. باز در عالم خیال، زاغ سیاه
دخترهای محله را چوب زد:

— «... سوسن؟ مهری؟ مرضیه؟ دختر کبلا تقی؟ دختر جم پناه!
دختر...»

اگر مادرم وارد اطاق نمی شد، خدا می داند تا کی توی این
فکر و خیالها می ماندم. ولی ورود او رشته افکارم را پارده کرد.
همانطور که دستش را روی چراغ گرم می کرد گفت:

— ببینم، زینت چطور، هان؟ دختر آقابالاخان؟! ...
می گویند دل به دل راه دارد، ولی آن روز برایم ثابت شد که
ممکن است مغز هم به مغز راه داشته باشد...

— پس از قرار «ننه» فهمیده بود که من دارم راجع به اینها
فکر می کنم...

گفتم: ببین ننه، تا حالا که من هیچی نگفتم، ولی از حالا هرچی
خواستی بکن... ولی بالاغیرتا منو تو هچل نندازیها؟
گفت:

— هچل کجا بود ننه... یعنی من که توی این محله گیس هامو
سفید کردهم دخترهای محله رو نمی شناسم؟ دختر آقابالاخان چون
میده واسه تو. هروقت تو کوچه می بینمش، خیال می کنم دستم هاش
تو دست توئه. اصلا واسه همدیگه ساخته شدین!

— من حرفی ندارم، ولی باباش چی؟ آقابالاخان دخترشو به آدم
کارمند یه لاقبائی مثل من میده؟

— چرا نده ننه؟.. دختر آقابالاخانه دیگه، دختر اتولخان رشتی
که نیست!

— ولی هرچی باشه، «آقابالاخان» هم کم کسی نیست. «آقا»
نیست که هست، «بالا» نیست که هست. «خان» نیست که هست.
پول نداره که داره... پس می خواستی چی باشه؟

— حالا نمیخواه فکر این چیزها رو بکنی. اونش با من... برم؟
 — آره... برو ناهار حاضر کن که خیلی گشمنه!!
 — برم ناهار حاضر کنم؟
 — آره، پس میخواستی چکار کنی؟..
 — میخواستم برم خونه آقا بالاخان با زنش زرین خانوم صحبت بکنم!
 — به همین زودی؟
 — به همین زودی که نه... عصری میخواستم برم.
 کمی مکث کردم و گفتم:
 —... خوب، باشه!
 مادرم با خوشحالی رفت که ناهار حاضر کند. من هم روی تخت دراز کشیدم تا درباره همسر آینده‌ام فکر بکنم
 راستش سرما لحظه به لحظه شدیدتر می‌شد و من سردی تخت را بیشتر حس می‌کرد... انگار همان «سرمای عزب‌کش» بود که ننه می‌گفت!



ننه از خانه آقا بالاخان که برگشت حسابی شب شده بود. ولی توی تاریکی هم می‌شد فهمید که لب و لوچه‌اش آویزان است.
 — ها؟ چه خبر؟
 مثل برج زهرمار توی اطاق چپید.
 — نگفتم آقا بالاخان کم کسی نیست؟... خوب چی گفت؟
 در حالیکه صدایش می‌لرزید جواب داد:
 — خودش که نبود، با زنش حرف زدم... دخترش هم بود.
 — مخالفت کرد؟
 — مخالفت که نمیشه گفت... ولی گفتند دوما! باهاس رفیقاشو عوض کنه. به سر و وضعش بیشتر برسه، شبها هم زود بیاد خونه که از حالا عادت کنه.

– دیگه چی گفتند؟

– پرسیدند خونه و ماشین داره؟ منم گفتم: ماشین ریش تراشی داره، ماشین سواری هم انشاءالله بعداً میخره! برای خونه هم یه فکری میکنه، دویست چوق گذاشته تو بانک که باز هم بذاره. ایشالله خونه هم بعداً میخره!

– دیگه چی؟

– دیگه هم گفتند تحصیلاتش خوبه، ولسی حقوقش کمه!. یه تیکه ملک هم باید پشت قبالة عروس بندازه که سر و همسر پشت سر ما دریوری نکن!

– دیگه چی؟

– دیگه اینکه دخترم کار خونه بلد نیس، باهاس براش کلفت و نوکر بگیره!

– دیگه چی؟

– دیگه اینکه گفتند علاوه بر این اجازه بدین ما فکرها مونو بکنیم، با پدرش هم حرف بزنینم، سه ماه دیگه خبرتون می‌کنیم! ..
من هم خداحافظی کردم و اوادم.....
من هم با مادرم خداحافظی کردم و رفتم تا آن شب را به «می‌خوری» با رفقا بگذرانم که اگر عروسی سرگرفت اقلارزوی «شب‌زنده‌داری» به دلم نمانده باشد.

تا سه ماه خبری نشد... روزهای آخر مهلت قانونی بود که طبق حکم وزارتی، به جنوب منتقل شدم، مادرم بار و بندیل را که می‌بست، به اقدس خانوم زن مرتضی خان همسایه بغلی، سپرد که رأس مدت با زرین خانوم تماس بگیرد و نتیجه را بنویسد.

بعدها که نامه اقدس خانوم رسید، فهمیدم که در آخرین روز ماه سوم، زن آقابالاخان پیغام فرستاده: «اگر داماد دوستانش را

هم عوض نکرد عیبی ندارد، ولی بقیه شرایط را باید داشته باشد! «
چند ماه گذشت، باز هم نامه‌ای رسید که نوشته بود:
«زن آقابالاخان گفته به سر و وضعش هم نرسید مانعی ندارد،
ولی بقیه شرایط را باید داشته باشد!»

ایضاً چند ماه دیگر نامه نوشت و اشاره کرد که:
«زن آقابالاخان گفته شبها هم اگر زود نیامد عیبی ندارد. ولی
خیلی هم دیر نکند که بچه‌ام تنها بماند... ضمناً سایر شرایط را
هم حتماً باید داشته باشد!»

... زمان به سرعت می‌گذشت، هر پنج شش ماه يك دفعه نامه
اقدس خانوم می‌رسید و هر دفعه یکی از شرایط اولیه حذف شده
بود:

... زن آقابالاخان خودش آمد خانه ما و گفت:

— «ماشین هم لازم نیست چون با این وضع شلوغ خیابانها آدم
هرچی ماشین نداشته باشد راحت تر است!... ولی بقیه شرایط را
باید داشته باشد!»

... «زرین خانم توی حمام به من گفت: دیشب آقابالاخان
می‌گفت خودمان خانه داریم نمی‌خواهد فکر آن باشد، ولی بقیه
شرایط را حتماً باید داشته باشد!»

... «آقابالاخان و زنش دیشب پیغام دادند:

«از يك تکه ملك پشت قباله نمی‌شود گذشت ولی بقیه مسائل
مهم است!»

... «امروز خود زینت را توی کوچه دیدم، طفلکی خیلی لاغر
شده... می‌گفت: با حقوق کمش هم می‌سازم، ولی کلفت و نوکر
را باید حتماً داشته باشد!...»



به درستی نمی‌دانم چند سال گذشت، ولی این را می‌دانم که
دختر آقابالاخان به همان سنی رسیده بود که در تهران به آن

«ترشیده» می‌گفتیم!

ولی جنوبی‌ها به آن می‌گویند «خونه مونده»... و اگر دختر-های این سن، واقع بین باشند دیگر فکر شوهر را هم نمی‌کنند که هر وقت صدای زنگ خانه بلند می‌شود قلبشان بریزد پائین!...

داشتم قضیه را کم‌کم فراموش می‌کردم... علی‌الخصوص که اقدس خانوم هم نامه‌هایش را دیگر قطع کرده بود...
... زندگی‌ام جریان طبیعی خودش را طی می‌کرد تا اینکه يك روز نامه‌ای به دستم رسید که خطش را تا بحال ندیده بودم.
با عجله پاکت را باز کردم. نوشته بود:
«آقای برهان‌پور:

پس از عرض سلام، می‌خواستم به اطلاع شما برسانم که برای سرگرفتن ازدواج ما، کلفت و نوکر هم لازم نیست چون در این مدت، در کلاس خانه‌داری تمام کارهای خانه‌ها را از آشپزی و خیاطی گرفته تا آرایش و گلدوزی یاد گرفته‌ام و دیپلمش را هم دارم.
منتظر جواب شما هستم، جواب، جواب، جواب، جواب... زینت»

فردا، وقتی پستی شپهر ما صندوق را خالی کرد، نامه دو سطری من هم توی نامه‌ها بود. همان نامه که تویش نوشته بودم:
«سرکار خانم زینت خانوم!

نامه‌ای که فرستاده بودید زیارت شد، ولی به درستی نفهمیدم نظر شما از «آقای برهان‌پور» که بود؟.. اگر منظور، احمد برهان‌پور است که فعلا دارد در کلاس اول دبستان درس می‌خواند و اهل این حرفها نیست، بنده هم که پدرش هستم... و در خانه هم عزب‌اوغلی دیگری نداریم!

سلام بنده را به مامان و بابا برسانید قربانعلی برهان‌پور»

راستی فراموش کردم بگویم که دو سه ماه پس از انتقال به جنوب، با يك دختر چشم و ابرو مشکی شیرازی آشنا شدم که نه درباره رفیقاها و سر و وضع و دیر آمدنم حرفی داشت، نه خانه و ماشین و حقوق و يك تکه ملك برای پشت قباله می‌خواست... و از آن گذشته، آشپزی و کارهای خانه را هم حسابی بلد بود... و از همه اینها مهمتر اینکه پدر و مادرش هم «آقابالاخان» و «زرین خانوم» نبودند!

www.KetabFarsi.com



بهرام صادقی

شناسنامهٔ بهرام صادقی (باطل شده است!)

نام: بهرام
نام خانوادگی: صادقی
نام مستعار: صیبا مقدادی
محل تولد: نجفآباد اصفهان
تاریخ تولد: ۱۳۱۵
محل وفات: تهران
تاریخ وفات: ۱۳۶۳
نام فرزندان طبع: سنگر و قمقه‌های خالی
ملکوت

صراحت و قاطعیت

در گردشگاه بزرگت شهر به هم برخوردند.
اما ما خیلی زود کار را فیصله دادیم. حقیقت این است که آنها
پس از طی مقدمات هیجان‌انگیزی به هم رسیدند. این مقدمات
چه بود؟

اول جوان نجیب و سر به زیر ما آقای X (که اتفاقاً در این
لحظه سرش رو به بالا بود) حس کرد که در آن دور... نزدیک
جسمه مرغابیمهائی که از دهانشان آب قرمز و از سوراخ نامرئی
دیگرشان آب قهوه‌ای رنگت سرازیر بود، مرد سالمند و بالا بلندی
که کلاه مشکی به سر دارد آهسته قدم می‌زند. چه کسی می‌توانست
باشد؟

آقای X حروف الفبا را یکایک شمرد: آقای A؟ - فکر
نمی‌کنم. رئیس اداره‌مان؟ همسایه منزل‌مان؟ آقای D رفیق‌م؟
دوستم... دشمنم... آقای H؟ آقای I یا J و یا آقای KLM.
ناگهان چیزی نظیر الهام یا اشراق، که تا حدی هم نتیجه نزدیک
شدن او به مرد سالمند بالا بلند بود که اکنون قیافه‌اش در روشنائی
کدر و نیمه‌جان غروب تشخیص داده می‌شد، در گوشش بانگی زد
و باعث شد که از نهاد پاک و محبوب آقای X آه معصومانه‌ای
برآید:

— آقای X! آه، Y است! پدر زن آینده‌ام!
 پدر زن آینده راهش را کج کرد و از کنار کلاغه‌پائی که آتش
 از گرده‌شان برمی‌خاست بسوی خیابان شنی و باریکی که آقای X
 در آن، دست‌پاچه و حیران، مردد مانده بود راه افتاد.
 آقای X سرش را خم کرد. آقای Y کلاهش را برداشت. بعد
 سر این يك و کلاه آن يك به جای خود برگشت. آقای X اندیشید:
 «خدایا، آه! کاش مادرم اینجا بود. برای چه همه جا همراه من
 نمی‌آید؟ حالا به او چه بگویم؟ چطور تعارف کنم که بگیرد و یا
 لااقل بدش نیاید؟ چگونه احوال‌پرسی کنم که گرم و مناسب باشد؟
 درباره‌ی چه مطلبی با او بحث کنم که توجهش جلب شود؟» آقای Y
 هم فکر کرد: «حالا چه خواهد گفت؟ این دفعه‌ی سوم است که تنها
 با او روبرو می‌شوم. آیا بالاخره از خجالت اولیه درآمده است؟
 مادرش که خیلی مطمئن بود و به من نوید می‌داد. اما آخر با این
 کم‌روئی... بالاخره باید روزی ترس آدم بریزد و به آشنایان تازه
 عادت کند. خیلی خوب، من تصدیق می‌کنم، من نجابت و خاموشی
 و بی‌آزاری را دوست می‌دارم و مخصوصاً معتقدم که داماد آینده‌ام
 باید واجد این صفات باشد. اما بالاخره تکلیفش در اجتماع
 چیست؟ امروز فقط پرروئی و بی‌حیائی به‌کار می‌آید... آنوقت
 دخترم چه خواهد کرد؟»

اکنون است که می‌توانیم بگوئیم به هم برخوردند. آقای X
 آشکارا سرخ شد و انگشته‌پایش که درهم قفل شده بود صدا کرد.
 نزدیک بود به‌جای سلام بگوید خداحافظ و در این حال چیزی که
 گفت مخلوط و حشمتناکی بود از سلام و خداحافظ و کلمات دیگر
 (آقای Y حس کرد که انگار چیزی شبیه «مرسی متشکرم» به‌گوشش
 خورده است). بعد وقتی دست دادند دوشادوش هم به‌راه افتادند.
 آقای X در دل گفت: «حتی از نظر حفظ ظاهر و رعایت
 سن و مرتبه‌ی خویشاوندی هم که باشد او باید اول شروع کند.»

آقای Y هم از خود پرسید: «پس چرا حرف نمی‌زند؟ ولی من منتظر می‌مانم، بی‌جهت امیدوار است که من شروع کنم.» و گوشه‌پایش را تیز کرد: صدای همهمه مردم و رفت و آمد ماشینها که از دور می‌آمد با زمزمه عجیب و نامفهوم حشراتی که به تازگی از امریکا برای تکمیل کادر گردشگاه بزرگ خریداری و وارد شده بودند در هم می‌آمیخت.

هر دو در اصرار خود، در سکوت باقی ماندند و نتیجه این شد که خیابان شنی پیموده شد و به میدان وسیع گردشگاه رسیدند. آقای Y سرانجام آه بلندی کشید (خیلی خوب، این بار هم من فداکاری می‌کنم) و گفت:

– خوب، حالتان چطور است؟ با گرما چه می‌کنید؟

آقای X جواب داد: «متشکرم» و بعد چون کمی جرئت یافته بود پرسید:

– حال شما چطور است؟

– خیلی خوبم. فقط امروز کمی خسته بودم. شما چطور؟

– متأسفم، ولی حالا که الحمدالله حالتان خوب است؟

– بله کاملاً...

سکوت.

آقای X به فراست دریافت که محیط خسته‌کننده و سرد می‌شود و با خود اندیشید: «بالاخره باید چیزی بگویم. يك احوالپرسی گرم... باید به او بفهمانم که خیلی چیزها می‌دانم و می‌فهمم. اگر به میزان معلومات من پی ببرد، اگر بداند چه قلب پاك و بی‌آلایشی دارم، در دادن دخترش، آه... || زیبایی عزیزم... بله در دادن || به من حتی يك دقیقه هم تردید نخواهد کرد. ولی... خیلی خوب، چه عیبی دارد؟ فرض می‌کنم همین الان او را دیده‌ام، از اول شروع می‌کنم. منتهی کمی جرئت می‌خواهد و کمی هم... نکته‌منجی.» آقای Y هم عزمش را جزم کرد: «دیگر يك کلمه هم

نخواهم گفت. این مسخره بازی است، خیلی مضحك است... بالاخره شور یکبارشیون یکبار. بله، من حاضریم! ببینیم کار به کجایی کشید!»
 آقای X، جوان ظریف و لاغر اندام ما، پرسید:
 - آقای Y، معذرت می‌خواهم، حالتان خوب است؟
 سر آقای Y تکان خورد.

- سلامت هستید؟

آقای Y از لحن این سخن متوحش شد. داماد آینده‌اش چنان حرف زده بود که گوئی او در حال نزاع است یا برایش حادثه خطرناکی روی داده است. آقای Y صلاح در این دید که همراهش را از اشتباه درآورد:

- ملاحظه می‌فرمائید، چاق و چله‌ام، ابدأ جای نگرانی نیست!

- خوشوقتم... شما پنکه‌تان را روزها روشن می‌کنید؟

- آه بله، چطور مگر؟

- هیچ... می‌خواستم توجه‌تان را به گرما جلب کنم، واقعا

بیداد کرده است.

- متشکرم! ولی این را دیگر هر دیوانه‌ای هم می‌فهمد. گرما

چیزی نیست که لازم باشد توجه کسی را به آن جلب کنند. خودش

این کار را می‌کند!

آقای X معزوانانه حرف پدر زنش را تصدیق کرد.

آنوقت هر دو روی يك نیمکت سنگی نشستند. چراغها روشن

شده بود، زمان آهسته و سنگین می‌گذشت و منگنه‌وار جسم و جان

آقای X را در پنجه‌های سرد و خاموش و تحقیرکننده خود می‌فشرد.

آقای X مدت‌ها فکر کرد: «باید حرف جالبی بزنم، چیز تازه‌ای

بگویم.» و دهانش باز شد:

- ولی تصدیق بفرمائید که اینجا خیلی خنک است، شما که

راحت هستید؟ این هوای لطیف برایتان، مخصوصاً برای حال شما،

مفید است...

قیافه آقای ۲ در تاریخ و روشن گردشگاه بی‌اعتنا می‌نمود.
 آقای X با خود گفت: «عجب حرف جالبی زدی! خیلی تازه بود!»
 و به سخن ادامه داد:

— این تابستان اگر بچه‌ها را به بیلاق می‌فرستادید بهتر بود.
 می‌دانید، گرما واقعاً ناراحت‌کننده است. اما من از صمیم دل
 امیدوارم که شما بتوانید تابستان را به سلامتی بگذرانید.

آقای ۲ نگاه خشم‌آلود و کینه‌جوئی به او انداخت: یعنی چه؟
 این پسرۀ احمدق چه حق دارد که درباره سلامتی من اینقدر مشکوک
 و نگران باشد و نفوس بد بزند؟

آقای X اندکی مرتعش شد، چون در این لحظه می‌خواست دل به
 دریا بزند و سخن جالب و درخشانی را که گمان می‌کرد مقدمه
 بحث طولانی و شیرین آینده خواهد بود به زبان بیاورد. این حرف
 تازه در واقع یک چیستان لطیف بود که به تازگی آن را در یک
 جلسه خانوادگی یاد گرفته بود. آن روز تا غروب ده‌ها بار نظیر
 چنین معمايي را طرح کرده و به آن جواب گفته بودند. تجربه
 گذشته نشان می‌داد که طرح این چیستان مفرح و سرگرم‌کننده
 است. آقای X ناگهان صدایش را بلند کرد و با لحن کودکانه‌ای
 (همچنان که از مادرش آموخته بود: «خیلی تند... خیلی قاطع...
 خیلی صریح») تقریباً فریاد زد:

— شما بیش از پنج ثانیه وقت ندارید. اگر گفتید با من چه
 نسبتی دارید؟

آقای ۲ مدت‌ها بود که در عوالم دیگری سیر می‌کرد و به کلی از یاد
 برده بود که داماد آینده‌اش پهلویش نشسته است. آقای X با لحنی
 پوزش‌خواه گفت:

— شما باختید! برای اینکه نگفتید، آخر این که خیلی آسان
 است! شما برادر عموی مادر پسر من هستید.

آقای ۲ می‌کوشید که جزئیات آشنائی خود و خانواده‌اش را

- با آقای X و خانواده‌اش به یاد بیاورد و به دقت در ذهن مرور کند.
- آقای X مصرانه‌تر و اندکی هم وقیحانه حرفش را تکرار کرد:
- شما برادر عموی مادر پسر من هستید.
- آقای Y از طنین کلمات سخنان آقای X به خود آمد. پرسید:
- چه فرمودید؟ پسر شما؟ مگر شما پسر دارید؟
- آقای X شادمانه لبخند زد (پیروزی به او رو کرده بود) و با اینهمه زبانش به تته‌پته افتاد:
- خب، بله دیگر! دیدید چطور غافلگیر شدید؟ من می‌دانستم، مادرم هم اطمینان داشت!
- شما مرا غافلگیر کردید؟
- بله، همین منی که گمان می‌کردید اصلاً نفس نمی‌کشم و عرضه هیچ کاری را ندارم! خوشحالم که توانستم شما را گیر بیندازم!
- آه، چه حرف‌هایی می‌شنوم. خدا کند اشتباه کرده باشم! شما زن و پسر دارید؟
- آقای X سرخ شد و روی نیمکت مثل کودکی به لول خوردن افتاد و دست‌هایش را به هم کوفت:
- بله دیگر! چقدر بامزه است! برادر عموی مادر پسر من!
- حرف بزنید! دارم دیوانه می‌شوم! این برادر عموی مادر پسر شما چه کرده است، کجا است؟ حقیقت دارد؟ وجود دارد؟
- مسلم است! او زنده است، حی و حاضر است، همان‌گونه که زن من هم زنده است. اما پسر، آه، این يك فانتزی و آرزو است.
- آقای Y از روی نیمکت بلند شد، سرش را چند بار تکان داد. اندکی آقای X را به دقت نگاه کرد، به اطراف نظر انداخت و آنوقت با لحنی پر از سوءظن و ناباوری فریاد کشید:
- شما زن و بچه دارید؟ تکرار کنید، تکرار کنید و مرا مطمئن

کنید که اشتباه نشنیده‌ام.

آقای X به تمجیح افتاد و زبانش تپق زد. آه، چقدر خوب است! بالاخره او هم توانست کسی را به هیجان وادارد و توجهش را جلب کند. بریده بریده جواب داد:

– نه... درست شنیده‌اید! ولی شما نمی‌دانستید، قبلا این را جایی نشنیده بودید، این است که غافلگیر شدید...

– آه، لعنت بر من! گول خوردم، گول خوردم، اما زن و بچه؟ شما پسر دارید؟

آقای X سعی کرد توضیح بدهد، اما هیجان و شادی درونی مانعش می‌شد:

– آینده... قربان مال آینده است... خب، معلوم است که من زن دارم، ولی این يك معمای شیرین است، و شما نمی‌دانستید... آقای Y به سر خود کوفت و گفت:

– بله؟ پس شما پسر داشتید و نمی‌گفتید؟ زن داشتید و معلوم نبود؟ پس این قیافه نجیب و این کمروسی (ادا درآورد) و این مزخرف‌گوئیها: «حال شما چطور است؟ امیدوارم حالتان خوب باشد... مامان سلام می‌رساند»، پس اینها بیموده نبود؟ آه، چه پست فطرت‌هایی! اینها همه‌اش حقه‌بازی بوده! ای Y بیچاره!... آنوقت تو... آقای نجیب سر به راه، می‌خواستی يك خانواده بزرگ را گول بزنی؟ می‌خواستی «قشنگم را بدبخت کنی؟ حیوان! گرگ در لباس میش! آقا زن و بچه دارند، هزار پدرسوختگی کرده‌اند و حالا سرخ می‌شوند! و «... حالتان... چطور است؟» و مثل دخترها ناز می‌کنند: «سلامت‌هستید؟» بله، سلامت، آقا! خوب مچتان گیر افتاد آرزوی مردن مرا به گور می‌برید. حالا معلوم شد چرا آن قدر برای سلامتی من نگران بودید! می‌خواستید در غیاب من کارهای پلیدتان را انجام بدهید. آقای X! شما لیاقت را ندارید. او! «عزیز، چه به موقع فهمیدم، چه به موقع

ترا نجات دادم...

آقای X می‌دید که آقای Y به سرعت دور می‌شود و حتی سایه‌اش هم از کسی که قرار بود داماد آینده باشد می‌گریزد. اما احساس می‌کرد که روی نیمکت سنگی گردشگاه می‌خکوب شده‌است. با خود می‌گفت: «چه سوءتفاهمی! آخر من که قصدی نداشتم، این معمانی بود که بچه‌های خواهرم طرح کرده بودند. به من چه ارتباطی داشت؟ خیلی خوب، من باید توضیح بدهم. اما چطور توضیح بدهم؟ کاش فقط يك کلمه توضیح داده بودم، کاش نگذاشته بودم بروم و سر صبر همه چیز را برایش گفته بودم. اما چطور؟ چطور می‌توانستم؟ باز اگر مادرم پهلویم بود شاید موفق می‌شدم اما...»

پس از يك ربع پسریچه چالاک و جسوری که شلوار کاوبوی پوشیده بود و سیگاری هم به لب داشت به آقای X نزدیک شد. آقای X به شکل مجسمه‌ای درآمده بود، ساکت و صامت. پسر بچه کاغذی را در دستش مچاله کرده بود، جلوتر آمد و گفت:

— شما آقای X هستید؟

— بله.

— این کاغذ را آقائی به ما داد. آقاهه بلند قد بودش، کلاه سیاهی سرش بود و شما را از دور نشان داد. این سیگار را هم با يك پنچ ریالی به مخلصیت انعام داد. فرمایشی نبود؟

آقای X کاغذ را خواند:

«شما مردی متقلب و پست هستید. يك هنرپیشه به تمام معنی هستید و تصدیق می‌کنم که با کارهای ماهرانه‌تان داشتید مرا و خانواده‌ام را به بی‌نظری و نجابت فطری خود معتقد می‌کردید. اما اکنون همه چیز تمام شده است. بروید با زن و پسرتان خوش باشید. H دیگر متعلق به شما نخواهد بود و شما می‌توانید رسماً این موضوع را به مادرتان و ابویتان و آقای DDT و خانم TOD

اطلاع بدهید.»

پسر بچه با لحن بی‌اعتنا و تمسخر آمیزش بار دیگر گفت:
— فرمایشی نبود؟

آقای X عمیقانه در چشم‌های او نگاه کرد (در این چشم‌ها چه چیزی دیده می‌شد؟ یک خوشحالی و بی‌خیالی درخشان که اکنون سخت تحقیر می‌کرد، همان که آقای X بدان نیاز زیادی داشت) و زیر لب گفت:

— یعنی تمام شد؟ ولسی عشق من؟ پسر تکلیف عشق من چه می‌شود؟ من H را دوست می‌دارم. اما اگر مامان اینجا بود توضیح می‌داد. حتماً برایش توضیح می‌داد...

www.KetabFarsi.com



منوچهر صفا

شناسنامهٔ منوچهر صفا

نام: منوچهر

نام خانوادگی: صفا

نام مستعار: غ. داوود

محل تولد:

تاریخ تولد:

محل وفات:

تاریخ وفات:

نام فرزندان طبع: اندر آداب و احوال

کیمیاگری در خیابان

ایستگاه اتوبوس نزدیک خانه ما از نوادر روزگار است. و این نه از جهت آن است که موقعیت جغرافیایی خاصی دارد یا از جهتی از جهات تاریخی نمونه منحصر به فرد است. اتفاقاً مثل خیلی از ایستگاه‌های دیگر، ایستگاه آخر خط است و در فصول یا ساعاتی که اتوبوس پیدا بشود، می‌توان شمایل آن را زیارت کرد. ولسی سوار شدن به اتوبوس، مسأله دیگری است. و همین مسأله است که این ایستگاه را از نوادر روزگار کرده است. زیرا در باجه بلیط فروشی آن، بلیط به طریق خاصی فروخته می‌شود که بیشتر به نوعی سیرک شباهت دارد.

قضیه این است که بلیط فروش باجه فوق‌الذکر پیرمردی است کوتاه و خشکیده و یحتمل چکیده شش‌هزار سال هنر ملی ایران. به دقت نمی‌توان گفت چند ساله است، اما به احتمال قوی، بررسی دقیق در لایه‌های وجودش، انتساب او را به اوائل دوران چهارم زمین‌شناسی محقق خواهد ساخت. دستش می‌لرزد و سرش روی گردن چوب مانندش نوسان‌هایی دارد که بی‌شک نشانه تأسف بر جوانی از دست رفته نیست؛ بل که حکایت از چیزهای دیگری دارد. بر جمله این محسنات، عینکی را باید افزود که به مدد مقادیری

سیم و طناب، به لاله گوش پیوسته و همچون سوارکاری ناشی بر زین دماغ آن بزرگوار مستقر گشته است. و به اقرب احتمال می توان گفت که نیمی از اوقات گرانبهای این فرزند برومند وطن صرف مکانیکی این عینک و شل و سفت کردن آن می شود. از عجایب آنکه این مومیایی آریایی، در حد خود، مشاطه ای است و به آرایش موی سر اهمیت بسیار می دهد؛ اغلب نگاهش بر آینه است و به شانه کردن سر مشغول. و چون در اتاقلک او همیشه چای تازه دم رو به راه است، می توان آنجا را قهوه خانه ای شخصی دانست.

اما تا اینجا داستان موضوعی است خصوصی و ربطی به حقیر مسافر ندارد. گرفتاری از آنجا شروع می شود که صفات و مشخصات مذکور در برابر خریدار بلیط قرار می گیرد و معرکه ای راه می افتد. فی المثل بنده می روم تا بلیطی از حضرتش بخرم. جناب ایشان در این لحظه مشغول چای خوردن است؛ و به سبب لرزش دست ها، استکان در نعلبکی ضرب گرفته و آهنگی خوش به شعاع ده متر پراکنده است. نزدیک می شوم و يك اسکناس دو تومانی عرضه می کنم و در نهایت خضوع و خشوع بلیطی می طلبم. قاعده این است که پیرمرد تا به آرامی چایش را تمام نکند، گوش به حرف کسی نمی دهد.

پس از آنکه مراسم چای خوردن تمام شد، خم می شود و از آن اسکلت خشک، زاویه ای قائمه می پردازد و حقیر می ایستم. ظاهراً درون اتاقلک، فعل و انفعالاتی صورت می گیرد، و صداهایی می آید که علی القاعده باید مراسم غسل واجب استکان باشد. پیرمرد؛ پس از آنکه طی مراسم باشکوهی دستش را با دستمال خشک کرد، حقیر را مدتی و رانداز می کند و می پرسد:

– چندتا؟

عرض می کنم: یکی

از دو صورت خارج نیست؛ یا پول خرد دارد، یا ندارد: (و از قضای فلك، مطابق يك قانون ناشناخته، این بیچاره اغلب پول خرد ندارد). اگر نداشت که باید راه بیفتم به در دکان مهاجر و انصار شاید که گره از کارم گشوده گردد. و اگر پول خرد موجود بود، آنگاه صحنه‌ای دیگر آغاز می‌شود.

پیرمرد، اسکناس را می‌گیرد و چندین بار آن را زیر و رو می‌کند (اگر مختصر ساییدگی یا پارگی در آن باشد قبول نمی‌کند). بعد، دو سه بار عینکش را جا به جا می‌کند و فاصله‌های کانونی آن را به دقت يك کارشناس فیزیک نور، روی چشمش میزان می‌کند (تا هرآینه مختصر شکی در اصالت نقش‌های اسکناس وجود داشت، از حقیر يك جاعل اوراق بهادار بسازد) و سرانجام لبخندی می‌زند و من با نهایت خوشحالی متوجه می‌شوم که اسکناس از بوتۀ این آزمایش دشوار سر بلند بیرون آمده است.

پس از آن لبخند دلنشین، مدتی این طرف و آن طرف می‌گردد و پس از آنکه قوطی استامپ را به چنگ آورد، با دقت يك تریاکی کهنه‌کار و وسواسی، در آن را باز می‌کند؛ مدتی دنبال مهر می‌گردد و چون آن را در جای خودش نمی‌بیند، دست‌پاچه می‌شود؛ و عاقبت مهر فراری را در جیب جلیقه یا توی قوری پیدا می‌کند. آنگاه، همچون کیمیاگران عهد عتیق، مهر را به آرامی و با دقت به استامپ می‌زند، و با دقتی فراوان‌تر از آن بر پشت بلیط فشار می‌آورد؛ گویی مشغول مهر کردن قرارداد بین‌المللی منع آزمایش‌های اتمی است.

پس از آن‌که، به هر تقدیر، آن سند گرانبها را به دست حقیر داد، هجده قران باقیمانده را ده دوازده بار می‌شمارد و سکه‌ها را جلوی نور می‌گیرد که مبادا یکی از آنها اشرفی باشد و این گنج شایگان به رایگان به دست بیگانه‌ای بیفتد. و مختصر آنکه وقتی بقیۀ پول به دستم رسید و کار تمام شد، از پا درآمده‌ام و یکی دو

اتوبوس هم آمده و رفته‌اند. و طبعاً، خیل منتظران، یکی دو بار خط. استوارا دور زده است.

روز دیگر هم می‌روم همین بازی است. منتها ممکن است به جای چای خوردن، برنامه آرایش در پیش باشد. و این فقره البته هولناک‌تر است. چه اغلب اتفاق می‌افتد که دو سه تا از تارهای موی آن بزرگوار، سر به طغیان برمی‌دارند و از قوانین شانه اطاعت نمی‌کنند. پیرمرد هم گویی قسم خورده که تا این یاغی‌ها را سر جایشان ننشاند دست به هیچ کاری نزنند، در این هنگامه، مانند رام‌کننده جانوران وحشی، انواع روش‌های مسالمت‌آمیز و غیر-مسالمت‌آمیز را در برابر آن چند تار مو به کار می‌برد و سرانجام پس از چند دقیقه در ولایت فوقانی پیرمرد نظم و آرامش برقرار می‌گردد. و از این لحظه است که دوباره داستان غم‌انگیز آکروباسی سهر و استامپ و بقیه قضایا شروع می‌شود. لازم به تذکر است که هرچه اسکناس خریدار درشت‌تر باشد، مراسم طول و تفصیل و ابهت بیشتری پیدا می‌کند.

□

آخرین صحنه از این نوع. در واقع، چند روز پیش اتفاق افتاد: عصر که از خانه بیرون آمدم، دیدم چندصد نفر در پیاده‌رو جمع شده‌اند. فکر کردم که چون نمی‌تواند میتینگ باشد ناگزیر حادثه‌ای است موحش که در آن چند نفر کشته شده‌اند.

اما هنگامی که با مشقت فراوان خود را به مرکز حادثه رساندم دیدم چنین خبری نیست، بل که نمایشی است با شرکت سه بازیگر: خریدار بلیط، جناب بلیطی، و یک اسکناس ده تومانی. پیرمرد، مانند معرکه‌گیری که آخرین چشمه جالب و هیجان‌انگیزش را بازی می‌کند، عرق می‌ریخت و دور خودش می‌چرخید و کلمات نامفهوم می‌بر زبان می‌راند. ستون‌های عظیمی از یک قرانی و پنج قرانی در برابرش قد برافراشته بود. مقداری پول خرد می‌شمرد و به دست

خریدار می‌داد و اندکی بعد ناله‌ای می‌کرد و آن را پس می‌گرفت؛ عینکش را میزان می‌کرد؛ با دستمال عسرق پیشانیش را خشک می‌کرد؛ جای ستون‌های يك قرانی را با ستون دوقرانی عوض می‌کرد؛ تکه‌ای از سر این ستون برمی‌داشت و بر سر ستون دیگر می‌گذاشت؛ و فاصله میان ستون‌ها را مرتب کم و زیاد می‌کرد؛ گویی به نوعی بازی شطرنج مشغول بود و نمی‌دانست که مسأله را چگونه حل کند. هر کس چیزی می‌گفت. یکی پیرمرد را راهنمایی می‌کرد. دیگری متلکی می‌پرانند، ولی آثار تسلیم و رضا در چهره تماشاگران ظاهر بود و معلوم بود که خود را شاهد هیجان‌انگیزترین نمایشی می‌بینند که مفت و مجانی تماشايش هر چندگاه در آن محله دورافتاده امکان‌پذیر می‌شود. ساعت پنج بعد از ظهر بود، و چنان که در میان جمعیت شایع بود، آغاز این بازی محیرالعقول، درست در سر ساعت چهار و نیم بوده است. ده دقیقه بعد، وقتی مراسم تمام شد، پیرمرد از خستگی نقش بر زمین شد و خلایق جملگی صلوات بلندی فرستادند.



همسایه‌ای داریم که گاهی کنار آن باجه با من برخورد می‌کند و سیرک ثابت پیرمرد را می‌بیند و نفهمیده‌ام که چرا گاهی می‌گوید:

«مثل دستگاه‌های ولایت جا بلقا است.»

www.KetabFarsi.com



عمران صلاحی

شناسنامهٔ عمران صلاحی

نام: عمران

نام خانوادگی: صلاحی

نام مستعار بچهٔ جوانیه، ابوطیاره، زرشک، زنبور، یکی از بزرگان اهل تمیزا و...

سال تولد: ۱۳۳۵

محل تولد: تهران

سال وفات:

محل وفات:

نام فرزندان طبع: گریه در آب (مجموعه شعر)

قطاری در مه (منظومه)

ایستگاه بین راه (مجموعه شعر)

هفدهم (منظومه)

پنجره‌دن داش گلیر (مجموعه شعر به زبان مادری)

طنزآوران امروز ایران (با بیژن اسدی‌پور)

از یادداشتهای پرندۀ سرگردان

قطار، سه بار سوت می‌کشد و راه می‌افتد. من و پدرم روی آخرین واگن نشستیم. مأمور بازدید قطارها کمی دورتر، جلوی واگن شکسته‌ای ایستاده است و شماره قطارها را می‌نویسد. کسی از ما بلیت نمی‌خواهد.

قطار، در حال حرکت است. وقتی می‌خواهد از زیر درختپارده شود، ما سرمان را می‌دزدیم. گاهی من با منقارم برگسی را از شاخه‌اش جدا می‌کنم. من و پدر، سر به سر هم می‌گذاریم و هی روی هوا می‌پریم. از قطار فاصله می‌گیریم و باز روی قطار می‌نشینیم. پدر می‌گوید: «مواظب باش از قطار عقب نیفتی.»

قطار سرعت می‌گیرد و ما از این واگن به آن واگن می‌پریم. چه قطار مهربانی. انگار می‌داند که ما سوارش هستیم. وقتی می‌خواهد از لای شاخه‌های انبوه عبور کند، سوت می‌کشد تا ما سرمان را بدزدیم. همه درختهای سر راه، او را می‌شناسند و برایش دست تکان می‌دهند. یک‌وری می‌شود و روی یک خط راه می‌رود تا مورچه‌ای را که روی خط دیگر نشست است، له نکند. به صخره‌ای بلند می‌رسد. تراورسها را مثل نردبان می‌گیرد و بالا می‌رود. توی تونل که می‌خواهد برود، سوت می‌کشد و ما از پنجره

واگنها توی یکی از کوپه‌های خالی می‌رویم تا دود قطار، سیاهمان نکند. من می‌گویم: «خوش به حال کلاغها که اگر توی دود تونل بیایند، از سیاه شدن ترسی ندارند.»

پدر می‌خندد. من می‌پرسم: «پدر! کلاغها قارقارشان هم سیاه است؟»

پدر، باز می‌خندد. قطار از تونل خارج می‌شود. ما هم دوباره می‌آئیم و روی قطار می‌نشینیم. قطار نفس - نفس می‌زند و من حس می‌کنم تشنه است. یکی از مسافرها سرش را تا تنه از پنجره کوپه بیرون آورده است. چند کوپه جلوتر، از پنجره‌ای آب می‌ریزند. صورت آن مسافر خیس می‌شود. کمی دورتر، وسط بیابان، برکه‌ای زلال دیده می‌شود. مرغابیها توی برکه مشغول بازی هستند. دور و بر برکه پر از گل و سبزه است. قطار تشنه، دیگر نمی‌تواند تاب بیاورد. از خط خارج می‌شود می‌رود لب برکه. سرش را پائین می‌آورد و آب می‌نوشد. دوباره برمی‌گردد روی خط. سرعت می‌گیرد. کمی که پیش می‌رود، سر راه منبع بزرگ آب را می‌بیند که روی خط راه آهن خم شده است و از لوله‌اش آب چکه می‌کند.

قطار می‌خواهد از روی همه خطهای موازی عبور کند. می‌گویند دو خط موازی هیچ وقت به هم نمی‌رسند و تا بی‌نهایت ادامه دارند. یعنی قطار هم می‌خواهد تا بی‌نهایت برود؟

سوزن‌بان پیری با شتاب از اتساق لب خط درمی‌آید و خط عوض می‌کند. قطار يك راست به طرف درخت تنومندی می‌رود و وارد آن می‌شود. شیشه‌های قطار سبز می‌شود. درخت از دود قطار به سرفه می‌افتد. روی سقف قطار، کثروفیل چکه می‌کند. سلولهای گیاهی، سرسبزی را نثار مسافران می‌کنند. قطار از رگبرگها و مویرگهای درخت عبور می‌کند. راه عبور قطار، باریک و باریکتر

می‌شود. ما وارد شاخه‌های فرعی شده‌ایم. قطار آن‌قدر می‌رود تا از روی برگی سردرمی‌آورد. برگت لطیف، تاب نمی‌آورد و خم می‌شود. قطار می‌افتد و دوباره روی خط قرار می‌گیرد. خرگوشهای کنار خط با تعجب به قطار و مسافران نگاه می‌کنند. همه مسافرها سبز شده‌اند. قطار بوی گیاه می‌دهد. روی سقف قطار، گل و بوته روئیده است...

«چرا خوابت برده؟ چشمهایت را باز کن و منظره‌ها را ببین!» این صدای پدر است که تک‌انگ می‌دهد. از خواب می‌پرسم و چشمهایم از باغهای اطراف خط، آلبالو گیلاس می‌چیند. به پدر می‌گویم: «کاش بیدارم نمی‌کردی، داشتم چیزهای بهتری را می‌دیدم.»

پدر می‌گوید: «چیزهایی را که در بیداری می‌بینی بهتر است.» از لابلای درختها ایستگاه کوچکی ظاهر می‌شود. قطار می‌ایستد تا نفسی تازه کند. حوض سمنتی کوچکی کنار ایستگاه است که آب از شیرش چکه می‌کند. چند تا گنجشک منقارشان را زیر چکه‌های آب گرفته‌اند. من و پدرم می‌رویم لب حوض می‌نشینیم آب می‌نوشیم. خودمان را توی آب نگاه می‌کنیم، بعد می‌آئیم روی نرده چوبی ایستگاه می‌نشینیم. بعد می‌پریم روی درخت و گیلاسهای رسیده را نوك می‌زنیم. توی ایستگاه، بچه‌های دهاتی، سبد - سبد میوه آورده‌اند که به مسافران بفروشند. چه میوه‌هایی! بعضی از مسافرها هم آستینها را بالا زده‌اند و می‌آیند لب آن حوض سمنتی که وضو بگیرند. من و پدرم می‌رویم و باغها را می‌گردیم. قطار، سوت می‌زند و آماده حرکت می‌شود و ما باز روی سقف قطار نشستیم.

از قصه‌های پیش پا افتاده

در غیاب نویسنده، باد از پنجره به درون خزید و يك دسته کاغذ از روی میز برداشت و ریخت روی زمین.

روی کاغذها مقاله کوبنده و مؤثری نوشته شده بود.

غریبه‌ای وارد اتاق شد. یکی از کاغذها را برداشت و خواند.

چیزی نفهمید. یکی دیگر از کاغذها را برداشت و خواند. باز هم

چیزی سر در نیاورد. ابروها را درهم کشید و بیرون رفت.

ماشین دوخت که روی میز نشسته بود، به کاغذهای پراکنده

گفت: «شما این طوری به هیچ دردی نمی‌خورید.»

یکی از کاغذها گفت: «شما چه کاره‌اید که ما را نصیحت

می‌کنید؟»

ماشین دوخت گفت: «ما برای وصل کردن آمدیم!»

کاغذها چون کاغذهای خوبی بودند، حرف او را قبول کردند.

ماشین دوخت، همه آنها را به ترتیب روی هم دوخت.

باز همان غریبه وارد اتاق شد. این دفعه همه کاغذها را يك جا

و به ترتیب مطالعه کرد و به فکر فرو رفت...

تهران - ۵۲/۱۲/۷



على عبدالخالق

شناسنامهٔ علی عبدالخالق

نام: علی

نام خانوادگی: عبدالخالق

نام مستعار: مارمولک، و ...

محل تولد: تهران

تاریخ تولد: ۱۳۳۰

محل وفات:

تاریخ وفات:

نام فرزندان طبع: تسبیح

نمایشنامه باستانی

برداشتن تاج از میان دو شیر

(صحنه: دربار بهرام گور، یکی از نگهبانها سراسیمه وارد می‌شود - همانطور که زانو زده جلو می‌رود.)

- درود بر شهریار بزرگ

- درود

- شهریار بزرگ سلامت باشد

- حرفت را بزن

- امانم بدهید اعلیحضرت

- امان داری، بگو

- زارعین قربان، زارعین و کسبه...

- زارعین چی؟

- باز هم امانم بدهید اعلیحضرت

- امان داری مردک، حرف بزن

- قربان، اعلیحضرت، فدای خاک پایتان... زارعین و کسبه و

مردم عادی آمده‌اند برای... برای دادخواهی

- چه غلطی کردی؟

- به شرف عرض رساندم که...

– جلاد!

– خاطر خطیر ملوکانه را مستحضر می‌کنم که امان دادید.

– چند نفر هستند؟

– باید... به عرض برسانم... زیاد نیستند... در حقیقت خیلی

هم کم‌اند... از اطراف، بله... از اطراف شهر آمده‌اند... پنج، ده، پانزده، حداکثر سیصد نفرند.

– سیصد نفر؟

– شاید یکی دو نفر بیشتر

– هزار نفر؟

– گمان اعلیحضرت کاملاً درست است!

– آهای جلاد! کجائی مادر به خطا؟

– خاطر خطیر ملوکانه را...

– خفه شو. به تاریخ نویس بگو فوراً بیاید. جلاد را هم پیدا

کن بگو اول گردن ترا بزنند بعد هم گردن خودش را که پشت در گوش به زنگت نبوده...

– خاطر خطیر ملوکانه را...

– خارج شو

(نگهبان از در خارج می‌شود و مؤید مؤبدان وارد می‌شود. تعظیم می‌کند)

– اعلیحضرت بسلامت باشند

– مؤبد! هیچ معلوم هست در این شرایط حساس کجا هستی؟

– با دیگر مؤبدان برای رفع چشم زخم از وجود ذیجود شهبازیار

مشغول اسپند دود کردن بودیم که خبر را شنیدیم.

– برای چه منظور برای دادخواهی آمده‌اند؟

– قبلاً تمام عالم به سلامت باشد. عرایضی دارند که قابل

شنیدن است. می‌گویند پیروی از دستورات و اوامر شاهنشاه البته

بر ما فرض است اما تعدد مراکز قدرت و تصمیم‌گیری ما را به ستوه

آورده.

– حرفهای تازه تازه می شنوم. این اباطیل در عهد شاهنشاهی ما چه معنا می دهد؟ مگر غیر از ما کسی هم جرأت و یارای فرمان صادر کردن دارد؟ اینها شورش کرده اند... نمک شناسها! همه شان را بریزید جلوی شیرها.

– اعلیحضرتا! شیرها از بس زارع خورده اند دیگر رغبتی به خوردن اینها نشان نمی دهند، در حقیقت وقتی چشمشان به زارع می افتد ابرو درهم می کشند و سر می جنبانند.

– بسیار خوب، معطل چه هستید؟ بریزیدشان به دریا.

– اعلیحضرتا! این جماعت از بس شکمپایشان خالی است، روی آب می مانند و هیچ کدامشان غرق نمی شوند.

– اهورامزدا بر تو نبخشاید که این اندازه ولینعمت خود را دچار یأس می سازی، برو دستور بده همه شان را از کوه به پایین پرت کنند و آسایش را به این سرزمین برگردانند.

– جسارت است ولی همانطور که عرض کردم اینان آنقدر شکمپاشان خالی است که هنگام پرتاب شدن مانند بادکنک سقوط می کنند و آسیبی نمی بینند.

(تاریخ نویس تعظیم کنان وارد می شود.)

تاریخ نویس – مطیع و فرمانبردار، چون شاخه ای در معرض طوفان، گوش به فرمان آن شاه شاهان برگزیده اهورامزدا دارم.

– تاریخ نویس!

– بله اعلیحضرت

– مگر کوری و نمی بینی هیاتله باز حمله کرده اند و مملکت سراسر ناامنی است؟ مگر اطراف را نمی بینی که اقوام وحشی تا پایتخت تاخته اند؟ مگر نمی بینی کلداهایها و آشوریها چشم طمع به گوشه ای از این خاک دوخته اند؟

– چرا اعلیحضرتا! و یکباش چشمهایم کور می شدند و اینهمه

سیاه‌روزی را نمی‌دیدم.

– آنها را بعد کور می‌کنم. در حال تمام این وقایع را با ذکر جزئیات بنگار تا ما سپاهی از ایرانیان فراهم کنیم و این فتنه‌ها را سرکوب نمائیم.

– امر، امر شهریار است

(زمین را می‌بوسد و تعظیم‌کنان خارج می‌شود.)

– مؤبد!

– اعلیحضرتا!

– چه چاره کرده‌ای؟

– پادشاه بسلامت باشد. همانطور که خاطر خطیر همایونی مستحضر است «خسرو» نیز که از بستگان پدر فقیدتان اعلیحضرت یزدگرد اول است ادعای پادشاهی دارد. او نیز خراج سالیانه‌گندم و جو و گاو و گوسفند و بز از زارعین و کسبه می‌گیرد و فرامینی صادر می‌کند، مردم از این خراجهای دوگانه به تنگ آمده‌اند و درخواست می‌نمایند تا به طریقی تکلیفشان روشن شود که چه کسی پادشاه است.

– نمک شناسهای گله‌چران!

– اگر اعلیحضرت موافقت می‌فرمایند این امر را شخصاً با مردمی که به دادخواهی آمده‌اند مطرح نمایند.

– مؤبد! پیرمرد! تو را چه می‌شود؟ من شخصاً بروم با مردم صحبت کنم؟ هیبات که تباهی طبقه درباریان فرا رسیده.

– خیر قربان، احترامات و شأن طبقات محفوظ می‌ماند، آنچه مطرح است مصلحت مملکت است.

– که چه بکنیم؟

– اگر اعلیحضرت اجازه می‌فرمایند ما تمهیدی را به‌کار گیریم که هم خسرو را از سر راه اعلیحضرت برداریم و هم اعلیحضرت را بصورت یک قهرمان و پادشاه قانونی به مردم معرفی کنیم.

— مؤبد! گویا افکار مشعشعی در سر می‌پرورانی؟

— سپاسگزارم شاهنشاه!

— پس آنها را بگو تا کدورت حضور زارعین زایل شود.

— اعلیحضرت بر بالای قصر ظاهر می‌شوند و به کسانی که

به دادخواهی آمده‌اند اعلام می‌دارند که هیچ ملکی با دو پادشاه

پایدار نمی‌ماند. برای رفع این مشکل چنین اندیشیده‌ایم که تاج

سلطنت بر این کشور را بین دو شیر قرار دهیم، هرکدام از ما

خسرو یا من که به‌خواست‌اهورامزدا توانست تاج را از بین دو شیر

برگیرد، او کسی است که سزاوار و شایسته فرمانروائی بر این

سرزمین پمناور است.

— مؤبد! این چه ظلمی است که تو بر ما روا می‌داری؟ آمدیم و

شیر ما را خورد؟

— خاطر اعلیحضرت آسوده باشد، مؤبد مؤبدان به یاری

اهورامزدا پادشاه را جائی نمی‌خواهند که آب زیرشان برود.

— مؤبد! بدان و آگاه باش که ما زراعت در مزارع را به

پادشاهی در شکم شیر ترجیح می‌دهیم. اکنون بگو چه اندیشه‌ای در

سر داری؟

— اعلیحضرتا! خسرو را من می‌شناسم و او تن به این خطر

نخواهد داد... و آنگاه که نوبت به آن شهپریار برسد، سوار بر اسب

با صلابت به میدان می‌تازند و تاج را از میان دو شیر برمی‌گیرند

و آن را با افتخار بر سر می‌گذارند.

— چگونه مؤبد؟ گمان می‌کنی شیران با من پسر خاله‌اند؟

— خیر اعلیحضرت، از مردمی که برای دادخواهی آمده‌اند صد

مرد فربه را برمی‌گزینیم و ظاهراً برای مشاوره در امر کشت و

زرع آنها را به درون می‌آوریم آنها را نگاه می‌داریم تا شبی که

فردای آن روز قرار است اعلیحضرت تاج را از میان دو شیر

بربایند. پس در آن شب این صد تن را جلو شیرها می‌اندازیم که

شیرها تا صبحگاه هرآنچه می‌خواهند از آنان بخورند و آنگاه در سپیده‌دم شیران را که از سنگینی معده یارای راه رفتن ندارند به میدان نبرد می‌فرستیم، بدیهی است که شیر سیر از شیر کاغذی هم به مراتب بی‌خطرتر است.

– درود بر ما که چنین مؤبدی داریم!

– درود!

– درود بر تو که چنین شه‌ریاری داری!

– درود!

– آهای جلاد!

(مؤبد مؤبدان دستپاچه می‌شود و به لکت زبانه می‌افتد.)

– از جسارتم... هرچه... بوده... امید... عفو دارم... ::

– اهورامزدا بر من نبخشاید که بر سبیل عادت چنین گفتم و

ترا ترساندم... آهای نگهبان!

(نگهبانی وارد می‌شود - همانطور تعظیم‌کنان می‌ماند.)

– در التزام مؤبد مؤبدان به خزانه می‌روی، خزانه‌دار را

می‌گوئی مؤبد را در یک کفه ترازو گذارده و در کفه دیگر، هم‌وزن او...

(به فکر فرو می‌رود و با انگشت حساب‌بانی می‌کند.)

– ... نه، نه، نه. فعلا همانطور توی کفه بنشینند تا بعد دستور

مقتضی صادر کنم... مرخصید.

– درود بی‌پایان بر سخاوت اعلیحضرت

– درود!

– اعلیحضرتا! زارعین در انتظار پاسخ دادخواهی خویشانند.

– زارعین؟ ها! پله، پله.

– اعلیحضرت، دستورات آسمانی باید کاملاً اجرا شود. در مورد

زارعین و کسبه ما پندار نیک را داشته‌ایم. کردار نیک را نیز،

مانده است گفتار نیک، اعلیحضرت بر بلندی بارگاه می‌روند و

مژده رفع نگرانی مردم را از مراکز متعدد قدرت به آگاهی آنان می‌رسانند.

— ما آماده‌ایم، شما هم به خزانه می‌روید... ضمناً مؤبد!

— بله اعلیحضرتا!

— سر راهتان خبر این فداکاری و جانبازی ما را بسرای ثبات مملکت به تاریخ‌نویس ابلاغ کن.

— البته اعلیحضرت

(مؤبد و نگهبان تعظیم‌کنان خارج می‌شوند. اعلیحضرت لباسش را مرتب می‌کند.)

— چه خوش سروده آن شاعر عزیز ما، زارعین، ای مایه تیره—
بختی شاهان! ای کسانی که دادخواهی را وسیله تعرض به حریم شاهان کرده‌اید، ای... ای... چی بود بقیه‌ش؟... ای پدر سوخته—
های گله‌چران نمک‌شناس!

طبع شعر ما هم بد نیست!

(خارج می‌شود.)



محمود عنایت

شناسنامه محمود عنایت

نام: محمود

نام خانوادگی: عنایت

تاریخ تولد: ۱۳۱۱

محل تولد: یکی از ولایات مازندران

تاریخ وفات:

محل وفات:

نام فرزندان طبع: رابرت‌ها

و ...

یادداشت

چهارم خرداد

امروز به دیدار یکی از دوستانم که مدیر يك شرکت خصوصی است رفته بودم. ارباب رجوع زیاد بود و قرار شد من هم به انتظار دیدار دوست محترم در اطاق منشی او بنشینم. دیگران مشغول اختلاط و گفتگو بودند و من فقط نقش مستمع را بازی می کردم. صحبت از زیرکی و زرنگی مشرقیان بود، و بدیع ترین خاطره ای که یکی از حاضران از سفر فرنگ حکایت می کرد این بود که یکبار امتحانی در یکی از دانشگاه های آلمان برگزار شده بود. امتحان فیزیک بود. يك جوان شرقی (گویا از اهالی سیام یا سیلان) نیز در امتحان شرکت داشت. هنگامی که امتحان کتبی آغاز می شود، این جوان بی هیچ دغدغه و تشویش خاطر و در کمال خونسردی کتاب درس فیزیکی را که به زبان خودشان درج شده بود، و او آن را همراه خود به جلسه امتحان آورده بود، از جیب بغل درمی آورد و روی میز می گذارد، بعد صفحه ای را که سؤال امتحانی مربوط به آن می شد، باز می کند و با فراغ بال و آسودگی خیال مشغول رونویسی فرمولهای فیزیک می شود. البته تعاریف و فرمولهای فیزیک - مثل حساب و هندسه در همه جا یکسان است منتها زبان فرق می کند. جوان هم این اصل را در حساسترین و ضروری ترین وضع بکار می بندد. دفعتاً پروفیسور آلمانی متوجه او می شود، با اینکه سابقه و خاطره ای از تقلب در امتحان نداشته حس می کند

که دوز و کلکی در کار است. نزدیک او می‌شود و می‌خواهد کتاب را از پیش روی او بردارد، جوان فوراً دست پروفیسور را می‌گیرد و پروفیسور متحیر و مبہوت می‌ماند. می‌گوید:

— یعنی چه؟ چرا دست مرا می‌گیری؟

جوان می‌گوید:

شما چرا دست مرا می‌گیری؟!

— چون می‌خواهم این کتاب را بردارم. سر جلسه امتحان کسی نباید کیف و کتابی همراه داشته باشد.

— اما شما حق ندارید این کتاب را از روی میز من بردارید.

— چرا؟

و جوان با لحنی محکم می‌گوید:

— چون این کتاب درسی نیست. این کتاب آسمانی ماست!

پروفیسور می‌گوید: کتاب آسمانی؟ در جلسه امتحان فیزیک، کتاب آسمانی چه می‌کند؟

جوان می‌گوید:

— رسم ما اینست که در مواقع حساس، کتاب آسمانی خود را باز کنیم و از آن فیض روحانی و همت بطلبیم! اگر این کتاب همراه ما نباشد «راما کریشنا» که خدای ماست مرا لعن و نفرین می‌کند و در امتحان مردود می‌شوم!

فیزیکدان آلمانی بدون اینکه از اسم من در آری «راما کریشنا» چیزی سر در بیاورد، با توجه به حالت تعصب آمیزی که در چهره جوان پدیدار شده بود، کتاب را رها می‌کند و جوان را به حال خود می‌گذارد!

هفتم خرداد

امروز با تاکسی از خیابان سعدی می‌گذشتم. نرسیده به میدان مخبرالدوله دیدم راه بند آمده است. معلوم شد اتومبیلی واژگون

شده و جراثقالی آورده‌اند تا آن را از محل تصادف به جای دیگر حمل کنند. اما از غرائب آنکه وقتی جلوتر رفتم، معلوم شد خود «جراثقال» گویا به سبب عیب فنی - هنگام نقل و نقالی - اعتدال خود را از دست داده و «چپه» شده است.

نتیجه اخلاقی:

دام هر بار ماهی آوردی ماهی این بار رفت و دام ببرد



دهم خرداد

از شما چه پنهان، بی‌پوده نیست که شاعر می‌گوید «ای بی‌خبر بکوش که صاحب خبر شوی» حقیر چنان از فضیلت به کار بستن این اندرز دور و مهجور افتاده بودم که تا این اواخر نمی‌دانستم مردم ما تا چه حد متمدن و متجدد و پیشرفته شده‌اند. و سرانجام این فضیلت هنگامی نصیب بنده شد که در صفحه‌ای از مجله گرامی به پیامهائی از طرف خوانندگان برخوردیم. هرکس با هرکس و هرکجا که می‌خواهد مکاتبه کند می‌تواند به سبک و سیاق مجلات فرنگت، در این صفحه تمایل خود را اعلام کند. مثلاً در یکجا نوشته شده است:

«آقای مسعود شاکری مایلند با هموطنان خود به زبان انگلیسی مکاتبه نمایند» فکر کردم لابد نویسنده محترم اگر مقیم تهران نباشد لااقل در خارج از کشور و شهرهائی مثل نیویورک، لندن، پاریس یا هندوستان و یا لااقل آبادان خودمان سکونت دارد که مردمش به سبب تماس مستقیم با خارجیان، ناچار به دانستن زبان انگلیسی هستند ولی برخلاف تصور بنده، در سطر پایین‌تر نوشته بود: «آدرس: قم - جنب مغازه حاج رجبعلی فرش فروشی پارسی» ...

سایر پیام‌ها بقرار زیر است:

«آقای رحیم قربانی مایلند با دوستداران تبر - کبریت و شعر

و ادبیات مکاتبه نمایند.»

«آقای احمدی مایلند با خواهران و برادران شکست خورده در عشق مکاتبه کنند. آدرس پل امامزاده معصوم.»

«آقای آذرپور - مایلند با دوستداران سنتور مکاتبه کنند. آدرس تبریز - دانشکده علوم!»

«آقای علی اشرف مایلند با کسانی که احساس تنهایی می کنند مکاتبه کنند...» و قس علیهذا.

نتیجه اخلاقی:

تنها نعمتی که بشر مدعی است بین همه افراد متساویاً تقسیم شده «عقل» است.

نگین شماره ۴۹ - خردادماه ۱۳۴۸

حادثه

در عرف عوام معمولاً «حادثه» به امری غیرمنتظره و ناگهانی و غیرعادی اطلاق می شود، به رویدادی که وقوع آن محتمل و متصور نباشد و بعکس، خلاف آن در آئینه تصور بگنجد. آناتول فرانس می گفت «تصادف سهم خدا در روی زمین است.» و این تعریف از آنجا ناشی می شود که ما بندگان خدا در زندگی عادی و روزمره خود معمولاً سهم کمتری برای خدا قائل هستیم. بهتر است بگوییم سهم کمتر و بدتر، چون اعتقاد عمومی بر اینست که آنجا که پای اراده و اختیار و خواست خود افراد در میان باشد همه چیز بر وفق مراد می گذرد اما آنجا که سهم خداوند در سیر وقایع ظهور می کند، (نعوذ بالله) کار به ناکامی و شکست و تباهی می کشد و «تصادف» و «حادثه» روی می دهد. با اینحال دلمان خوش است که به قول آمارگران، درصد وقوع «حادثه» نسبت به اتفاقات عادی و معمولی همیشه بی مقدار و ناچیز است و به تدریج که تمدن پیش

می‌رود و وضع مادی و سطح علوم و اختراع و دانش و مهارت بشر ترقی می‌کند، می‌شود جامعه‌ای درست کرد که تعداد «حوادث» شهری» در آن به حداقل تنزل کند، جامعه‌ای که هیچکس در آن از دیوار دیگری بالا نرود، هیچکس به حق دیگری تجاوز نکند، عمر و سر زید را کلاه نگذارد، زید طلب عمر و را بالا نکشد، تقی شکم نقی را سفره نکند، نقی جنس تقلبی به مردم نفروشد و رانندگان محترم سرعت نگیرند، اضافه سوار نکنند و قس علیهم‌ذا...

بنظر می‌آید که هنوز تا این «مدینه فاضله» راهی بس دراز در پیش داریم، سهم تصادف و «حادثه» در زندگی روزمره مردم نه تنها کم نشده است، بلکه روز بروز هم بیشتر می‌شود، و البته خود ما هم در رنگ آمیزی و بزرگت نمائی و آرایش این حوادث ید طولانی داریم.

به این عناوین که از صفحه حوادث روزنامه‌ها نقل شده توجه بفرمایید:

«زنی که پسرش در يك توطئه کور شده بود سر خود را برید - برای مردی که برادر زنش را کشته بود تقاضای اعدام شد - مزاحم دختر کارش به دزدی کشید - جنازه کسودک گمشده در انبار نفت گرما به‌ای پیدا شد - چهار خروار تریاک و پنج کیلو هروئین کشف شد - جوانی در حمام دست به خودکشی زد.

يك قاچاق‌فروش با پرواز کبوترها مشتریان معتاد را به منزلش دعوت می‌کرد... برای فرار از ازدواج پای خود را شکست...

حالا بیایید يك عمل ریاضی انجام دهید، یعنی عناوین بالا را با دهها عنوان «تکان دهنده و مهیج» از حوادث شهری دیگر که هر روز و هر شب در روزنامه‌ها می‌خوانید جمع کنید و بعد معدل آنها را نسبت به وقایع و اتفاقات عادی روزمره بسنجید، به نتیجه وحشتناکی می‌رسید. می‌بینید هرچه درصد «تصادف» و «حادثه»

وقایع غیر عادی زیاد می‌شود درصد وقایع عادی و معمولی رو به تقلیل است، یعنی غیر عادی بیش از عادی‌هاست و اینجاست که مناهیم جای خود را بطرز مضحکی عوض می‌کنند. چون در بالا عرض کردم که حادثه و واقعه غیر عادی آن است که وقوعش محتمل و متصور نباشد، اما وقتی حوادثی پست سر هم و بدون وقفه و انقطاع روی داد و جای ثابت و صفحه ثابتی را هر روز و هر شب در روزنامه‌ها اشغال کرد ماهیت آنها دیگر «غیر عادی» نیست. در چنین وضعی غیر عادی آن است که در زندگی من و شما هرگز حادثه‌ای اتفاق نیفتد و عادی آن است که هر روز و هر شب با حادثه‌ای توأم باشد! اگر دوست شما به شما نیرنگ زد و کلاه شما را برداشت، یا راننده‌ای در اثر سرعت شما را مجروح و مصدوم کرد این حادثه نیست.

«حادثه» آن است که دوست شما تا آخر عمر به شما وفادار باشد و خود شما و اقوامتان در تمام طول زندگی حتی یکبار هم با اتومبیل تصادف نکنید!

نمی‌خواهم پیشنهاد کنم که در راه حفظ سلامت روحی و عصبی مردم و برای آنکه قبح اعمال بد در اذهان مردم از بین نرود از این پس شرح و تفصیل حوادث فجیع در جرایم ممنوع شود، چنین جسارتی را بنده به خودم نمی‌دهم.

فقط می‌خواهم بگویم يك بار محض شوخی و ظرافت هم شده به جای وقایعی که از شدت تکرار و توالی، صورت عادی و معمولی به خود گرفته «حوادث» و «تصادفات» را به معنای واقعی خود در جرایم منعکس کنند. به جای اینکه خبر بدهند امروز فلان راننده فلان عابر را زیر گرفت، بنویسند امروز «تصادفاً» هیچکس هیچکس را زیر نگرفت. به جای اینکه بنویسند امروز فلان مقدار جنس تقلبی کشف شد، بنویسند: امروز تصادفاً هیچ چیز تقلبی کشف

نشد. امروز هیچکس با برادر زن خود دعوا نکرد، هیچکس جنس قاچاق نفروخت، هیچکس گوش رفیقش را نجوید: امروز تقی «تصادفاً» طلب نقی را بموقع پرداخت کرد... امروز... امروز...
بله آقایان «حادثه» این است! ببینید چنین «حوادثی» پیدا می‌کنید؟
نگین شماره ۵ مهر ۴۴

www.KetabFarsi.com



بهمن فرسی

شناسنامهٔ بهمن فرسی

نام: بهمن

نام خانوادگی: فرسی

نام مستعار:

محل تولد: تبریز

تاریخ تولد: ۱۳۱۳

محل وفات:

تاریخ وفات:

نام فرزندان طبع: گلستان

جوب زیر بغل

نیره‌های بابا آدم

زیر دندان سنگ

شب يك شب دو

عریضه طویلہ

... مقارن نیمه شب و یازده دقیقه قربان، بنده قربان البتہ مسبوقید کہ اعتماد بہ ساعت نداشته، و نیاز بہ توضیح نبوده کہ در آن لمعہ ظلمانی ساعت را ہم نمی دانسته. وقتی ملاحظہ شد کہ زبانہ قفل بہ استعانت کلید فقط یک بار در زبانہ دان چرخیده و باز شدہ. بنده نگران گردیدہ، مستقیم سراغ تلفن رفتہ. از نمرہ مکصد و نوزده ساعت را استفسار نمودہ، معلوم، کہ ساعت دقیقاً نیمه شب و دوازده دقیقه است.

آن گاہ، نظر نگران اینجانب بہ جوانب معطوف گشتہ. وضع بنده منزل را آشفته مشہود، ابتدا سراغ چراغ ہا رفتہ، جملہ کلیدها را زدہ، و پس از خوب گشتن حمام و آشپزخانہ و توالت ایرانی و زیرپلہ و حیاط کہ در اشکوب پایین واقع می باشند، و مشاہدہ نمودن احد و آثاری در اماکن نامبرده، چراغ ہا را از پایین ایضاً روشن نمودہ، تا احیاناً در تاریکی بالا غافلگیر نشدہ. بہ اشکوب دوم می روم.

در بالا نیز ایضاً، وضع را بہ همان منوال پایین پریشان یافتہ. ہمہ چیز بہ ہم ریختہ، اینجا و آنجا سیگارهایی کہ دو سہ یکی بہ آنها زدہ و افتادہ رؤیت، گلیم قشقایی مرحمتی ابدال جان را سر

جایش ملاحظه ننموده، درهای گنجه لباس را چارتاق ملاحظه نموده، دو دست و نیم کت و شلوار، یعنی یک دست دو شلواره، و یک دست تک شلواره کامل، یکی زمستانی یکی تابستانی، یک پالتو مستعمل، یک بارانی که دیگر در مقام ربع دو شامبر مورد استعمال در منزل بوده، و یک بارانی نیم‌دار که در حراجی خارجه، در کشور انگلستان لندن، به قیمت ۱۲ پاند استرلینگ انگلیسی خریداری شده بود. و به سرتان قسم چهار بار بیشتر مصرف نشده بوده. و کلیه جوراها و زیر شلواوری و بالغ بر یک جین و نیم زیر پیراهن اعلا که کلا خارجی مارک B.V.D. بوده و عید ماضی از آبادان اکتیاع شده بوده، به انضمام کلیه پیراهن‌ها که کشو آنها به احتمال قریب به یقین عیناً در بقچه سارق برگردان گردیده، و مشهوداً، یک پالتو عیال که مدلاش مردانه بوده، کلا و جمیعاً مشاهده که مفقود است.

با تخفیف تخویف و اطمینان از وقوع واقعه، و طیران نظر و سیلان ذهن بیشتر، خرت و پرت‌های مثلاً زینتی نیز ملاحظه گردید که معیوب شده، از جمله یک عدد قوطی سیگار شامورتی کزادی پاکستانی، از آن‌ها که بالا می‌کشند و ولش می‌کنند و یک سیگار از نهمانگاهش به چالی سرش می‌افتد و پنداری که از غیب هویدا می‌گردد، که سارق تصور نموده صندوق پولی مولی جواهری است، شکافته و شکسته با میخی یا پیچ‌گوشتی‌یی در کنجی افتاده ملاحظه و غیره.

علیهذا! بی آن‌که چراغ‌ها را خاموش کند، فوری مستقیم پایین آمده، از بنده منزل خارج شده، زبانه قفل را دقیقاً دو دور چرخانده به کلانتری مراجعه، در کلانتری حضرت آقای کشیک، پس از طی تشریفات مقرر، و اطلاع از ماقع بنده، نظر به این که طبق اظهارات بدوی سردستی چاکر، کل رقم سرقت به پنسیج هزار تومان بالغ نبوده، اظهار می‌دارند «شانس آورده‌ای» بنده هم جسارتاً و توضیحاً در عین خضوع عرض می‌کنم «بیش از این بردنی

موجود نبوده قربان» و ایشان به بیانات بنده تبسم فرموده، و بنده تبسم ایشان را به عین و سمع ملاحظه، آن‌گاه کارآگاه با «تاکمی-واکی» در «ژیان» نقد و اقساط بنده از جلو و جیب از عقب، به بنده منزل به جهت بازدید محل می‌آییم.

خارج بنده منزل، هیئت از ماشین‌ها پیاده، جناب کارآگاه پس از نگاهی در آن ظلمت شب به در ماشین‌رو حیاط، بدون استفاده حتی از چراغ قوه، و التفات نظری ردیاب و کارشناس به دیوار کوچه. بنده در غیر ماشین‌رو منزل را در داخل کوچه گشوده، هیئت که بنده باشم و جناب آقای کارآگاه و یک مأمور باشد، وارد می‌شویم.

جناب آقای کارآگاه پس از امان نظری مرموز و ساکت به اطراف و جوانب امر، با ابروانی بشدت بالا در میان گود پیشانی نشست. و چشمانی بشدت کیسیده و غورآمیز گردیده می‌فرمایند «برق به این گرانی همه چراغها را هم روشن گذاشته‌اید؟!» و بنده لزوماً به عرض می‌رسانم که «از ترس قربان، یعنی ملاحظه و احتیاط که نکند حضرت سارق در تاریکی به سرش بزند و برگردد.» و ایشان بدو می‌فرمایند «هوم» و سپس در لا به لای پله‌ها و گولله‌های خنده اضافه می‌فرمایند «اگر ظلمات این چار دیواری را تسخیر ابدی هم بکنند، یارو دیگر اینجا بر نمی‌گردد.» و بنده که قویاً و بالصراحه منتقل نشده و در گرداب ظن و یأس غوطه‌ور می‌باشد از فرط استیصال استفسار می‌نماید «چرا قربان؟» و حضرت ایشان پس از نگاه نگاهی به بنده می‌فرمایند «هوم» و سپس اضافه می‌فرمایند «چقدر هم کتاب دارید؟! برای بردن این کتاب‌ها بیایند؟ مالخر کتاب نمی‌خرد. به مزد حمالی اش هم نمی‌خرد.» و بنده استعجالاً محض رفع سوء تفاهم به عرضشان می‌رسانم که «فرمایشتان بسیار متین است قربان، بنده هم شخصاً از دست اینها مستأصلم، مرده ریگت جد مرحوم است که مکتبدار بوده، یک عمر

این اوراق سیاه را به دوش و دندان کشیدند مرحوم، بعدش هم بست بیخ ریش ابوی، ابوی هم که امانت فروش بود، لکن امانت دار. این امانت را آنقدر حراست کرد تا این که جسارت است بستش به ریش بنده. وگرنه بنده اهل کتاب که سهل است، اهل متاب هم نیستم. آدمیزاد مگر مغز جسارت می‌کنم خر خورده است که چشمش را بسوزاند مغزش را سیاه کند با معلومات مجهول این کتابها که چی؟ توی این خانه غلبیری چار وجبی که واقعاً اینها اسباب زحمت است. ولی خب انسان که نمی‌تواند تف به روح جدش بیندازد؟ «و ایشان مختصر می‌فرمایند» «هوم» و سپس اضافه می‌فرمایند «اموال مسروقه یا اشیاء مفقود را صورت برداشته‌اید؟» و بنده در کمال شرمندگی عرض می‌کنم «خیر قربان!» بنده فقط به این رسیدم که خودم را برسانم به آقایان و اطلاع بدهم و استمداد بطلبم» و جناب ایشان با قوت و عزم تمام می‌فرمایند «معلوم است. برای همین هم ما الساعة اینجا حضور داریم. از قرار خیلی خوب سبک هم زندگی می‌کنید!؟» و بنده در لابه‌لای زهرخندی که کلمات را با آن به هم بخیه می‌زنم عرض می‌کنم «بله قربان. البته مخلص زندگی سنگین را فکراً و فلسفتاً جایز نمی‌دانم اما به هر تقدیر: مقدور همین است یعنی همین بود که دیگر حالا ملاحظه‌اش نمی‌فرمایید. و مقدر هم همین است که الان پیش چشم بنده و سرکار است.» و ایشان با بیانی رفیع و رجوعی استفسار می‌فرمایند «سر جمع يك قيمتی بابت كل اثاث مسروقه می‌توانید بفرمایید؟» و بنده ضمن دفع خوشی نامربوطی که در اذهان بنده سر برآورده و بارقه شعف به دلم تابانده که هم اکنون چک مربوطه را بابت کل اثاث مسروقه در وجه اینجانب صادر و احاله، سر به زیر عرض می‌کنم «سر جمع که چه عرض کنم، ولی حدوداً و تخمیناً نباید از شش‌هزار و سیصد چهارصد یا شاید هم از ششصد هفتصد متجاوز باشد.»

سپس ایشان میله آنتن تاکی واکی را با جلال مخصوص از جعبه آن استخراج انگشت به یک جای بدنه تاکی واکی نهاده، زور آورده مبالغ و مقادیری اصوات پارازیت در فضا منتشر شده، در پنجره مشبك تاکی واکی می فرمایند «بنده قربان از محل گزارش می کنم. عزتی هستم قربان، جناب عالی خودتان هستید جناب سروان؟» و صدا از جعبه تاکی واکی می آید که «بنده شیرانداز هستم آقای عزتی بفرمایید» و ایشان می فرمایند «بنده از خانه مورد نظر، همین سمرقتی که نیمساعت پیش گزارش شد به نظر قربان، کار کار حرفه یی به نظر می آید قربان، دله دزدی ست. چیز معتبری هم نبوده که ببرد از این تازه کارهای معتاد هیپی باید بوده باشد که ردشان هم سخت گیر می آید. حدود شش هفت تومان خرت و پرت برده. امری ندارید قربان؟» و صدا از جعبه تاکی واکی می گوید «خیر. طبق مقررات عمل کنید. فردا اول وقت هم شاکی برای تنظیم شکایت بیاید کلانتری. یک جریان دیگر هم داریم که برگشتید عرض می کنم عجله نیست».

سپس ایشان با کف دست توی سر آنتن تاکی واکی کوبیده، آنتن را به آنتنخانه مراجعت داده، و می فرمایند «خودتان که شنیدید! این وسایل آقا جان، عجیب کارها را سریع و آسان کرده اند فردا اول وقت تشریف بیاورید برای تعقیب امر و طی سایر تشریفات لازمه» و بنده ضمن تشکر اظهار می کنم «قربان بنده فقط متوجه نشدم آیا می توانم این وضع ریخت و پاش را سر سامان بدهم؟ مقصود این که عیال بنده، می بخشید، حامله هستند، صورت خوشی ندارد، فردا از مشهد مراجعت می کنند، یک وقت هول کنند و باعث گرفتاری مضاعف بشود؟!» و ایشان به بیان صریح می فرمایند «خیر. بله. میل شماست، بنده تصور نمی کنم دیگر قانون اینجا کاری داشته باشد» اما بنده استعجالاً توضیح عرض می کنم که «بنده قربان مطلقاً به چیزی دست نزده ام، حتی

دستگیره‌ها را با پارچه لمس کرده‌ام، تا اگر از لحاظ انگشت‌نگاری، خب دیگر قربان آدم در تلویزیون می‌بیند و یاد می‌گیرد، غرض این که، عکس بخواهید بردارید، نقشه‌ی بکشید، شرح وضعیتی بنویسید، غرض می‌خواهم اطمینان بدهم که بنده با تمام وجود آماده همکاری هستم و...» و ایشان ضمن لمحهی غور و اندیشه می‌فرمایند «احتیاط بسی ضرر است، عجالاً امشب را همین‌جور بماند. عجله که ندارید؟» و بنده عرض می‌کنم «بنده طبق دستور حضرت‌تعالی و صلاح‌دید قانون عمل می‌کنم و لاغیر» و ایشان تکرار می‌فرمایند «پس يك امشب را با این آثار و شواهد صبح کنید فردا اول وقت هم یادتان نرود.»

و هیئت، منهای بنده که دیگر در مراجعت جزو هیئت نیستیم بنده منزل را ترك کرده، و بنده هم میز گرد سنگین چوب گردوی قدیمی را يك تنه احتیاطاً کشانده پشت در قرار داده، برخلاف انتظار تا صبح عین سنگ می‌خواهم.

هفت و نیم صبح قربان، بنده مجدداً در کلانتری حاضر شده، و کلاً با اشخاصی جدید مواجه گردیده، و پس از شرح مجدد و مشروح ماقوع، حوالی ده بامداد کارآگاه و پاسبان دیگری را به معیت بنده روانه بنده منزل فرموده و از نو هیئت با تاکی‌واکی وارد شده، بازرسی کرده، به اتفاق مجدداً به کلانتری مراجعت نمود. جناب معاون تکلیف می‌فرمایند نشسته شکایتم را تنظیم، تا بر اساس آن و گزارشات مربوطه پرونده امر تنظیم گردیده، به جریان قانونی افتاده، مجرای لازمه را طی کند.

بنده جسارتاً استفسار می‌کنم «بنده از چه کسی شکایت تنظیم کنم قربان؟» و ایشان ضمن گرفتاری‌ها التفات فرموده فریادمی‌زنند «از سارق آقای محترم!» و بنده در کمال ادب و احترام به عرض می‌رسانم «بنده با ایشان هیچگونه سابقه‌ی ندارم قربان.» و ایشان مجدداً از سر لطف، و البته در حالی که نظرشان به‌طور قطع

معطوف به یکی از مأموران است فریاد می‌زنند «خب بنده هم با ایشان سابقه ندارم» و سپس رو به بنده فرموده می‌فرمایند «قربان شما باید شکایت تنظیم بفرمایید، تمنا می‌کنم معطل نفرمائید، اگر وارد نیستید، هرچه می‌گویند بکنید. شکایت شما وارد می‌شود و تا دو بعد از ظهر امروز می‌رسد به آگاهی، و ارجاع می‌شود به یک شعبه، آن وقت حضرتعالی تشریف می‌برید و از طریق شعبه مربوطه در جریان تعقیب امر قرار می‌گیرد. شیرفهم شد؟» سپس بنده، لحظاتی بعد، ضمن این که خودکار «بیک» دارد شصتتیری میان انگشتانم می‌تازد و «شکایت» را می‌آفریند، استرحاماً استفسار می‌نمایم «قربان بنده می‌توانم پس از ختم این مقدمات ریخت و پاش سارق را در خانه ام جمع‌آوری کرده منزل را سر و سامان بدهم؟ یعنی منظور، در آن صورت آثار و شواهد دیگر به کل از بین رفته، چون امروز هم که آقایان تشریف آوردند برخلاف معمول فیلمهای پلیسی داخله و خارجه که از تلویزیون به معرض نمایش درآمده، یعنی منظور چاکر اصلا این است که عیال حامله بنده امروز از مشهد مراجعت می‌کند، می‌خواهم خدای نکرده یک وقت...» و ایشان با قاه قاه خنده عرایض بنده را بریده به اطرافیان می‌فرمایند «عجب خونه‌یی برای والدہ آقا مصطفی نگهداری کرده؟!» و بنده ضمن شرکت در خنده حضار به عرض می‌رسانم که «خیر قربان، به سرتان قسم، فقط همین یک دیشب را آمدم مثلاً گریزی زده و از سر ناپرهیزی دقایقی بیشتر از محضر دوستان کسب فیض نمایم که این وضع پیش آمد. وگرنه به سرتان قسم بقیه مدت غیبت منزل را سیم و سرب شده بودم به خانه» و کسی از میان حاضران می‌گوید «بله دیگر، سوءاستفاده از عزوبت موقت همان و افتادن در چاه مصیبت همان» و از آن سو همان آقای کارآگاه دیشبی که بغتاً در میان جمع به عرضه حضور ظاهر گردیده، سر بیخ گوش بنده آورد و از سر خیرخواهی و مظلوم‌نوازی می‌فرمایند «سرو

خانه‌ات را جمع و جور کن، از من می‌شنوی پاشنه‌هایت را هم و ربکش. سری بزن به این خیابان محاذی در قلعه شهرنو و اگر نه سر و گوشی هم در میدان سید اسماعیل آب بده، به اغلب احتمال قریب به یقین سارق الان در آن اماکن مشغول به پول رساندن اشیاء مسروقه باشد» و بنده که به وضوح منتقم نشده، ضمن تشکرات از ایشان استفسار می‌کنم، «بنده شخصاً باید بروم قربان؟» و ایشان در کمال حوصله و مهربانی می‌فرمایند «خب دیگر، این راه کوتاه‌ش است که خدمتت عرض کردم.»

سپس ایشان رو به حضرت معاون کرده در لا به لای قاه قاه خنده می‌فرمایند «سارق عشقی هم بوده قربان. کلی هم مشروب برده. آن هم مشروب خارجی» و بنده استعجالاً و با عرض معذرت از جناب‌عالی قربان، و به این امید که به سمع اغماض استماع، توضیح عرض می‌کنم که «خیر قربان. يك نیم شیشه ویسکی جانی و اگر که بنده هشت سال است شخصاً آن را در زیر پله بنده منزل کمپنه کرده و محض گل وجود پاشاخان ریاست محترم سابق کارگزینی که گهگاه از سر بنده نوازی قدم‌رنجه و بنده را در بنده منزل مفتخر می‌فرمایند، باضافه يك شیشه لیکور در امبویی که به توصیه طبیب همین پریشب گذشته از شعبه مشروبات فروشی تقاطع شاه و جمشیدآباد جهت منزل که دردسر دل کمپنهی دارند ابتیاع گردیده بود، همین قربان، وگرنه بنده، يك زمانی چرا، ولی حال حاضر، مطلقاً اهلش نیستم. اما خب، پله، به هر تقدیر، همان‌طور که فرمودند، ناحق و ناروا، اینها را هم ایشان، یعنی حضرت سارق به ما زیادی دیده و از سفره‌مان در روده‌اند.» سپس بنده، پس از خاتمه این بیانات، به ایشان نزدیک شده و در نهایت احتیاط و منجاب کسب مشی استفسار می‌کنم. «قربان، هالوگیری بنده راعفو می‌فرمایید، حالا حضرت‌عالی می‌فرمایید بنده اول بروم آگاهی یا این که ابتدا بروم آن خیابان محاذی شهرنو یا اصلاً میدان سید-

اسماعیل که فرمودید؟» و ایشان که درگیر هزار و یک گرفتاری هستند، و حقاً و انصافاً مظلوم نوازی‌شان بالاتر از مدال و ترفیع و انعام و تشویق است، همین‌طور که دارند می‌روند و بنده هم با کردن کج مانده به دنبالشان کشیده می‌شوم با لطف و التفات می‌فرمایند «خود دانید آقای محترم خود دانید! بنده خارج از حدود وظیفه و مقررات، و از سر نوعدوستی، و برای این‌که اگر نتیجه‌ی هست زودتر به آن برسید، عرض حضورتان کردم. حال؟ خود دانید.» و بنده از دفتر یک شماره پرونده روی یک تکه کاغذ از ثبات دریافت. مستقیم به بنده منزل عزیمت، و پس از سامان دادن اشکوب بالا و پایین، و جارو زدن حیاط و آب دادن باغچه، و گذاشتن چند شاخه گل محمدی که به مناسبت ورود عیال در بازگشت از کلانتری سر راه ابتیاع نموده‌ام در گلدان عازم اداره گردیده تا جبران تأخیر را بنمایم.

هنگام خروج از بنده منزل نیز لمحہ‌ی نگاه بنده به پنجره‌ها مانده، عرایض ایشان در خاطر بنده عین سینمای ناطق عبور می‌نماید که «آقای محترم این همه شیشه و شیشه بنده. و شیشه‌های قدی و پنجره‌های کشیده که مال این عصر و انفسا نیست. فلزکار بیارید آقا جان یه هفت هشت ده تا نبشی وسط این قاب‌های قدی پنجره‌ها تان بدید جوش کنند. تأمینتان را بیشتر کنید.» و ایضا قیافه دمق و بلا تکلیف شخص بنده به عنوان مرد اول تراژدی دیشب گذشته از خاطر عبور می‌کند که پیش خودش و توی دلش با خودش می‌گوید «آن وقت این آلونک غلبیری که حسابی می‌شود باستیل!» ولی معیناً خود را پیش از این اسیر توهمات نکرده، خارج شده، به جان شریف‌تان دقیقاً چهل و دو دقیقه و سی ثانیه مبتلای راه‌بندان در خیابانها گردیده، بیست و سه دقیقه و هجده ثانیه هم گرداگرد اداره در انتظار جای پارک طواف کرده، و بالاخره موفق می‌شوم در پایان وقت اداری همراه سایر همکاران که عازم منازل می‌باشند

دفتر حضور و غیاب را امضاء کرده، و چون ملاحظه گردید که در ستون حضوری صبح نیز خط تیره قرمز مقابل نام فدوی کشیده نشده، ایضاً آنجا نیز امضای حقیر بيمقدار را بگذارم.

حال امر امر مطاع عالیست. غرض از تصدیع هم رفع این سوء تفاهم بود، تا خدای ناکرده شائبه قصور به عمد و یا جعل و خیانت عالمانه در اسناد رسمی از جانب اینجانب نرود. بنده مطاعم، می فرمایید ابلاغ کارگزینی اجرا شود و بنده دو روز حقوق جریمه بشوم. می فرمایید هم چاکر کمافی السابق در سایه عنایت عدالت عالی ثناگو باشم؟ کمترین غلام عبدالسپیم دلباقی بودآبادی.



مسعود کیمیاگر

شناسنامه مسعود کیمیاگر

نام: مسعود

نام خانوادگی: کیمیاگر

نامهای مستعار: زردآلونتک، دوقلو، و...

محل تولد: تهران

تاریخ تولد: ۱۳۳۰

محل وفات:

تاریخ وفات:

نام فرزندان طبع: (فعلا اجاقش کور است!)

علیمحمدخان طرفش را نشناخته بود!!

علیمحمد خان، بعد از مدت‌ها این در و آن در زدن، بالاخره توانست پول و پله‌ای جور کند و با گرو گذاشتن چهار مادر بچه‌ها، مخارج ساختمان زمینش را که از قضای روزگار، داخل محدوده افتاده بود جور کند.

نقشه ساختمان را برد شهرداری و با دادن حق‌الزحمه مناسب، جواز ساختمان گرفت و از آنجا که از اجاره نشینی به تنگ آمده بود فی الفور مشغول کار شد و عصر همان روز، زمین مورد نظر را با گچ خط‌کشی کرد.

هنوز سر و ته خط‌کشی بهم وصل نشده بود که «خان نایب» مأمور شهرداری، دوچرخه‌اش را وسط کوچه پارک کرد و بالاسر زمین مثل اجل آویزان ایستاد و در حالیکه با انگشت، خط‌کشی را نشان می‌داد، به علیمحمدخان گفت:

— آقاجون، کی به تو اجازه داده اینجا ساختمون بسازی؟

— اختیار داری خان نایب، جواز شهرداری دارم.

خان نایب با بی‌تفاوتی گفت:

— جواز شهرداری رو بذار در کوزه آب یخشو بخور، از کجا

معلوم که این خیابون تعریضی نباشه؟

— نه خان نایب، به سر خودت این خیابون قرار نیس تعریض

بشه، عرضش همینه که می بینی، می تونی به شهرداری مراجعه کنی و نقشه خیابونو ببینی.

خان نایب ابروئی بالا انداخت و گفت:

— نه، لازم نکرده، من همینجوری می توئم بفهمم که این خیابون باید گشاد بشه و زمین تو بیفته وسط خیابون!

و به دنبال آن، خان نایب در حالی که دستپایش به حالت سرموزی تکان می خورد و انگشتپایش روی هم سائیده می شد بالاخره توانست من غیر مستقیم منظورشر را حالی علیمحمدخان کند! از آنجا که علیمحمدخان آدم باهوشی بود فوراً شستش خبردار شد و موقعی که خان نایب می خواست با او دست بدهد، صدای خش خشی به گوش رسید و متعاقب آن، دست راست خان نایب، چیزی را توی جیب بغل گذاشت و جستی روی دوچرخه زد و رفت. در عوض، خیابان احتیاج به تعریض پیدا نکرد!

* * *

تقریباً نزدیک به دو متر از دیوار بالا رفته بود که باز سر و کله خان نایب پیدا شد و خطاب به علیمحمدخان که با شوق به پیشرفت کار ساختمان نظارت می کرد گفت:

— گمون می کنم این دیوار، صاف بالا نیامده باشه، به نظرم کجکی اومده و قسمتی از فضای کوچه رو اشغال کرده. علیمحمدخان که فکر می کرد پذیرائی هفته قبل، خان نایب را قانع کرده باشد با خوشبینی گفت:

— نه خان نایب، به جان پچه ام راست راسته، میگی نه، شاقول بزن. خان نایب من و منی کرد و گفت:

— نه شاقول لازم نیست، من با چشم غیر مسلح می توئم تشخیص بدم. بگو فعله ها دیوارو خراب کنن، از نو بچینن.

علیمحمدخان که گوشی دستش آمده بود، این مرتبه هم موقع خداحافظی، حق خان نایب را کف دستش گذاشت! با این تفاوت که

این مرتبه صدای خش خش دست دادن، مایه دارتر از دفعه قبلی بود. باز هم دست راست خان نایب سوی جیب بغلش رفت و با انرژی بیشتری روی دوچرخه پرید و دور شد.

در عوض، دیوار احتیاج به تخریب پیدا نکرد!

* * *

سفت کاری ساختمان به طبقه دوم رسیده بود که باز خان نایب برای احوالپرسی خدمت علیمحمدخان رسید و درحالیکه به برآمدگی پاگرد پله‌ها اشاره می‌کرد گفت:

— رفیق، این برآمدگی چی‌چیه؟

— چیزی نیست خان نایب، توی نقشه‌ای که شهرداری تصویب کرد همینجوری بود، اشکال قانونی نداره.

خان نایب سبیلی جنباند و گفت:

— از کجا که از اون موقع تا حالا اشکال قانونی پیدا نکرده

باشه؟

علیمحمدخان که باز هم متوجه منظور خان نایب شده بود، از نمک‌شناسی او کفرش بالا آمد و نتوانست خودش را کنترل کند، نفهمید چه می‌گوید، با عصبانیت داد زد:

— مرتیکه چرا دست از سرم بر نمی‌داری، چرا ولم نمی‌کنی، هر روز، هر روز پول چی‌چی بدم، مگه من اسکناس چاپ می‌کنم... خان نایب که کمپنه‌کارتر از حریف بود، به محض شنیدن آخرین جمله، گفت:

— چی...؟ گفتم اسکناس چاپ می‌کنی؟!

و درحالیکه آجان پست را صدا می‌کرد گفت:

— حالا یه اسکناس چاپ کردنی نشونت بدم که بفهمی یه من

ماست چقد کره داره!

علیمحمدخان تا آمد ثابت کند که اسکناس چاپ نمی‌زند، شش

ماه معطل شده و به سزای بی‌ادبیش رسیده بود!

www.KetabFarsi.com



غلامعلی لقائی

شناسنامه غلامعلی لقائی (باطل شده است!)

نام: غلامعلی

نام خانوادگی: لقائی

نامهای مستعار: بزرگ، لقا، خرس گنده، م. سنگری. و ...

محل تولد:

تاریخ تولد: ۱۳۹۳

محل وفات: تهران

تاریخ وفات: ۱۳۶۱

نام فرزندان طبع: روزنامه رفیگر

قتل و جنایت

اشخاص روغن نباتی خور و ضعف‌البنیه
از خواندن این داستان جنائی خودداری
کنند!

ساعت ۵ بعد از ظهر تلفن روی میز به صدا درآمد. گوشی را برداشتم. یکی از آن طرف تلفن با صدائی لرزان و کلمات بریده بریده می‌گفت:

– الو... اونجا کلانتریه؟

– بعله بفرمائید.

– افسر کشیک را می‌خواه‌م.

– بله بفرمائید.

– جناب سروان، خواهش می‌کنم برای کشف واقعه بسیار مهمی که تازه اتفاق افتاده فوری به این آدرس تشریف بیارین: خیابان شهناز، پشت کارخانه برق – منزل شماره... دست‌بند هم با خودتون بیارین...

خواه‌م بگویم که ما چنین وظیفه‌ای نداریم، خودتان هر شکایتی دارید به اینجا مراجعه کنید، ولی دیدم گوشی را زمین گذاشت. کمی حاج و واج ماندم، گفتم مبدا مطابق معمول دوتا زن و شوهر باهم مرافعه کرده باشند و همانطور که برای مأمورین

شهربانی زیاد سابقه دارد، بعد از رسیدن به محل ببینم که با وساطت اهل محل زن و شوهر همدیگر را ماچ و بوسه می‌کنند و با يك معذرت غلیظ که از صدتا فحش خواهر و مادر برای آدم بدتر است عذر مرا بخواهند. ولی از طرفی هم وظیفه به من حکم می‌کرد بروم، چون ممکن بود واقعاً واقعه مهمی اتفاق افتاده باشد.

هنوز صدای یارو توی گوشم می‌پیچید که می‌گفت: «دست‌بند هم با خودتون بیارین».

به هر جهت خواه و ناخواه کلاهم را برداشتم و با دست‌بند و وسائل لازم پریدم توی جیب کلانتری و به راننده دستور دادم که به طرف آدرس کذائی به‌راه بیفتد.

ده دقیقه بعد مطابق همان آدرس جلو خانه نسبتاً نوسازی ایستاده بودیم. از ماشین پیاده شده و تازه می‌خواستیم برای خاطر جمعی بیشتر به در نزدیک‌تر شوم و شماره کاشی را با آدرسی که در دست داشتم مطابقت کنم که اشتباهاً باعث دلهره مردم نشده باشم. ولی دیدم در باز شد و جوان نسبتاً چهارشانه و قد بلندی که از سر و وضعش معلوم بود آدم متوسط‌الحالی است، از لای لنگه در نمایان شد و بدون اینکه به من مهلت سؤال و جواب بدهد گفت: - قربان بفرمائید، همین‌جاست، منتظر جنابعالی بودم.

از سوءظن شدیدی که از حرکات این مرد و وضعیت خانه در من ایجاد شده بود بی‌اختیار دستم را روی اسلحه‌ام کشیدم تا از وجودش مطمئن شوم و همانطور که به اتفاق آن جوان از حیاط به طرف پله‌های اطاقی که در روبروی ما واقع شده بود می‌رفتم یواش یواش دکمه جلد هفت‌تیرم را باز کردم تا در موقع لزوم غافلگیر نشوم. پله‌ها را طی کرده وارد اطاق شدیم. اطاق نسبتاً آبرومندی بود. قالی يك تخته‌ای که زمینه سورمه‌ای داشت روی زمین فرش بود. يك دست‌صندلی تاشو آهنی با میزی که رویش مقداری کاغذ ولو بود در وسط همین اطاق چیده شده بود. جوانك

مرموز با احترام و اصرار زیاد به من تعارف می کرد که روی یکی از آنها بنشینم. دردسرتان ندهم یا يك دنیا اضطراب و دل طپش نشستم و آن جوان هم بلافاصله روی یکی از صندلیهای رو برویم نشست و در حالیکه کمی رنگت به رنگت می شد بی مقدمه شروع کرد به صحبت کردن:

— جناب سروان اول باید خدمتتان عرض کنم که کسی که نیم ساعت پیش تلفن کرد بنده بودم و موضوعی که باعث شده آن تلفن را بکنم و جنابعالی را به اینجا بکشانم واقعه ای است که به تازگی اتفاق افتاده و من می خواهم با کمال شهامت سرپوش از رویش بردارم... (کمی مکث) عرض شود که این خانه که ملاحظه می فرمائید اجاره ای است و بنده الان يك سال است که اینجا را از شخصی به اسم حاج ابراهیم اجاره کرده ام. توی دلم گفتم ای داد و بیداد حتماً گیر يك دعوی مالک و مستأجر افتاده ام و این پدر سوخته مرا به اینجا کشانده که از صاحب خانه مبلغی برایش تخفیف بگیرم! ولی یارو بدون اینکه چشمش را از چشم بردارد به حرفش ادامه داد:

— این بابا از روز اولی که خانه را به من اجاره داد با من طی کرد که این خانه را به این شرط به من اجاره خواهد داد که هر وقت آمد و گفت کرایه را باید ببری بالا من بدون چون و چرا یا قبول کنم یا فوراً خانه را تخلیه کنم و من هم چون آن روز دستم زیر سنگ بود شرطش را قبول کردم... یکی دو ماه گذشت يك روز دیدم چند تا عمله بنا آورده و بدون اینکه من از او خواهش و تمنائی کرده باشم دیوار آشپزخانه و کف مستراح را که گچ کاریهایش کنده شده بود شروع کرد به تعمیر کردن و حتی کف مستراح را هم برخلاف انتظارم داد موزائیک فرش کردند...

از شما چه پنهان به اندازه ای عصبانی شده بودم که می خواستم بلند بشوم و صندلی آهنی را به مغزش بکوبم و بگویم آخر مرتیکه

پدر سوخته مرا از کار و کاسبی انداختی و آوردی اینجا که از سخاوت صاحبخانه‌ات برایم تعریف کنی؟ ولی به هر نحوی بود به خودم فشار آوردم و دندان روی جگر گذاشتم. گفتم بگذار پنج دقیقه دیگر هم بنشینم ببینم چطور می‌شود. یارو با دو سه تا تک سرفه سینه‌ای صاف کرد و دنباله حرفش را گرفت:

– بعله سه‌چهار روزی از این جریان گذشت و يك روز دیدم سر و کله حاجی از در پیدا شد. تعارف کردم که «بفرما تو» ولی او با لبخند معنی‌داری با تکان دادن سر دعوتم را رد کرد و گفت: «همین‌جا خوبه» من که از این قایم‌موشک‌بازی و لب‌بندیده‌های لوندانه! اش کلافه شده بودم بدون اینکه سر از کارش در بیاورم رو به او کردم و گفتم «لابد اومدی برای اینکه مستراح و دیوار آشپزخونه را تعمیر کردی مطابق قراردادت کرایه را ببری بالا! بله؟!» ولی او با پوزخند تمسخرآمیزی جواب داد «نه، این وظیفه من بود، چه تو می‌گفتی و چه نمی‌گفتی، این کار واجب بود. فقط اومدم ازت بپرسم که بناها کارشون را درست تموم کردند یا نه» من که از تعجب دهانم باز مانده بود در جوابش گفتم «نه بابا انصافاً خیلی هم با سلیقه تمامش کردند...» و هنوز حرفم درست تمام نشده بود که دیدم يك «سایه‌تون کم نشه» برایم ول داد و رفت! چند ماه گذشت و يك روز در بعبوحه گران‌شدن آب باز دیدم سر و کله حاج آقا با همان لبخند دوپهلوسه پهلوش پیدا شد. این دفعه دیگر برایم حتم بود حاجی برای بالا بردن کرایه آمده چون دیگر هیچ بهانه‌ای برای این دید و بازدید بی‌موقعش در میان نبود و از طرفی هم مفاد قرارداد روز اول بیست و چهار ساعته جلو چشمم رژه می‌رفت و می‌دانستم که حاجی اگر آدم دبه‌بازی نبود آن روز آنقدر سر «حق بالا بردن کرایه» پافشاری نمی‌کرد و به همین جهت هر ساعت که با او روبرو می‌شدم طبعاً بند دلم پاره می‌شد که آمده از حق قانونی! خود استفاده کند و کرایه را بالا ببرد و آن روز هم

چون دولت قیمت آب را بالا برده بود صد در صد حدس می‌زدم که حاجی به عنوان «بالا رفتن هزینه زندگی» آمده کرایه را بالا ببرد. از روی همین حدسیات بود که بی‌مقدمه گفتم «حاج آقا لابد اومدین بگین که هزینه زندگی بالا رفته و کرایه خانه را مطابق قرارداد باید زیاد کنم، بله؟!» بعد هم بدون اینکه منتظر جواب او بشوم برای اینکه خودم را از شر این دلهره همیشه‌گی راحت کنم گفتم «حاج آقا هر چقدر اضافه کرایه به ما تعلق می‌گیره بفرمائید که تقدیم کنم و اینقدر خواب آشفته نبینم» ولی حاجی باز هم برخلاف تصور بنده (و حتی جنابعالی!) که از صاحب خانه جماعت بعید که هیچ‌چی حتی قبیح است! در جوابم گفت «نه جونم! فقط اومدم کاغذ ماغذای اداره آب را بهتون بدم که اگر مأموراش اومدن باعث اشکال نشه» بعد از گفتن این کلمات چندتا کاغذ را که روش مارک اداره آب بود به دستم داد و با یک «سایه جنابعالی کم نشه» از نبش کوچه ناپدید شد! راستش جناب سروان من از حرکات این مرد راستی کلافه شده بودم. این آمد و رفت‌های موزیانه و آن اصرار روز اولش که حق بالا بردن کرایه را با زور به من تحمیل کرد و از همه بدتر این لبخندهائی که یک دنیا معنی ازش می‌بارید برایم کابوسی شده بود که شبها از توی رختخوابم بلند می‌شدم و مثل آدمهای وسواسی تصمیم می‌گرفتم که همان نصف شب به منزلش بروم و بگویم حاج آقا یا کرایه را ببر بالا که من شبها با خیال راحت بگیرم بخوابم یا اجازه بده من منزلت را تخلیه کنم! ولی بعد از اینکه کمی در رختخوابم می‌نشستم و چشمهایم را می‌مالاندم تنبلی‌ام می‌آمد و می‌گرفتم می‌خوابیدم، ولی باور بفرمائید که هر روز آرزو داشتم حاجی به سراغم بیاید و بگوید «فلانی فلان مبلغ کرایه را ببر بالا» و مرا از شر این وسواس خلاص کند! باری، از این جریان چند وقتی گذشت و گران شدن قیمت پیاز پیش آمد. باز هم سر و کله حاجی پیدا شد ولی باز هم

با تمام اصراری که من در بالا بردن کرایه کردم! حاجی در جوابم گفت «نه جونم! هر وقت لازم بشه خودم میگم!» راستی راستی که وسواسم داشت از حد می‌گذشت. آخر این حاجی پدر سوخته اگر منظوری نداشت چرا می‌گذاشت همچو که قیمت يك جنسی بالا می‌رفت به احوالپرسی من می‌آمد؟! از همه اینها گذشته پس معنی این لبخندهای معنی‌دار چه بود؟! باز هم چند وقتی گذشت و من همان‌طور که خدمتتان عرض کردم از وسواس و بی‌خوابی کم‌کم داشتم سرسام می‌گرفتم که جریان بالا رفتن قیمت قند و شکر پیش آمد. باز هم همان‌طور که حدس می‌زدم سر و کله‌ حاج آقا پیدا شد و همان‌طور که جناب‌عالی حدس می‌زنید یقه‌اش را گرفتم و با التماس از او تقاضا کردم که هرچقدر کرایه را می‌خواهد بالا ببرد، ببرد و مرا از شر این مالیخولیا نجات بدهد. ولی او با همان لبخند معنی‌دار مثل شتری که به نعلبندش نگاه کند، نگاه نیش‌داری به من کرد و گفت: «حالا بذار باشه تا ببینم»!! و باز هم مطابق معمول از خم کوچو غیب شد. دیگر اعصابم خرد شده بود و از زور وسواس داشتم حالت جنون پیدا می‌کردم که امروز هم در بحبوحه‌ گران شدن نفت باز سر و کله‌اش پیدا شد ولی امروز او را به هر زبانی بود به اسم خوردن يك پیاله چائی به داخل خانه کشاندم و در همین اطاق روی همان صندلی که جناب‌عالی نشسته‌اید نشاندم و يك استکان چائی جلوش گذاشتم. هنوز دستش به طرف قند دراز نشده بود که شانزه‌اش را گرفتم و تکان دادم و گفتم «حاجی آقا خبر دارین قیمت نفت بالا رفته؟» در جوابم گفت «آره چطور مگه» گفتم «بالا رفتن قیمت قند و پیاز و این چیزها هم که یادتون نرفته؟» گفت «مسلّمه که نه، تا بخواد یادم بره بقال سر کوچو یادآوریمان می‌کنه!». بلافاصله هفت تیری را که از قبل تهیه کرده بودم از جیب بیرون کشیدم و لوله‌اش را به طرف منخ حاج آقا قراول رفتم و گفتم «حالا کرایه را می‌بری بالا یا بازم لفتش میدی؟!». حاج آقا اول

تکانی خورد و بعد با همان لبخند معنی‌دار و پوزخند دیوانه‌کننده گفت «بگی بشین بچه جون، خدا عقلت بده، تو مثل اینکه میزون پیزونت دررفته؟!». جناب سروان! از شنیدن این حرف شما حدس می‌زنید من چه کار کردم؟... (کمی مکث) می‌دانید چه کار کردم؟ در این موقع جوانک پیش چشمهای حیرت‌زده من (یعنی افسر نگهبان کلانتری) پرده‌ای را که بین این اطاق و اطاق بغل دستی کشیده بود پس زد و نعلنج حاجی را که گلوله مخش را از هم پاشیده و دراز به دراز توی درگاهی اطاق بغل دستی افتاده بود به من نشان داد و گفت:

– این کار را کردم، فهمیدید جناب سروان! چون صاحبخانه‌ای به این کودنی به درد زندگی نمی‌خورد!!..
و بعد از آن هم هر دو مشتش را گره کرد، میچ‌هایش را به طرف من دراز کرد و گفت:
– بفرمائین قربان دستبندتان را در بیارین بزنین...



جواد مجابی

شناسنامه جواد مجابی

نام: جواد

نام خانوادگی: مجابی

نام مستعار: زوین

محل تولد: قزوین

تاریخ تولد: حدود سال ۱۳۱۹

محل وفات: -

تاریخ وفات: -

نام فرزندان طبع: فصلی برای تو

یادداشت‌های آدم برمدنا

آقای ذوزنقه

یادداشت‌های بدون تاریخ

زوینسی بر قلب یائیز

و

اهمیت «حسن» بودن

حسن برای همسایه‌اش، يك همسایه است، برای زنش شوهر و برای بقیه فقط حسن. او را در کوچه می‌توان دید، دعوت می‌کنیدش به کار، تا باغچه‌تان را بیل بزند. حسن باغچه‌تان را بیل می‌زند. تا بار خود را به جایی برسانید، حسن بار را روی دوش می‌گذارد و دنبالتان می‌آید.

تا اطاقها را رنگت بزند. حسن اطاقها را هم رنگت می‌زند. شما سرش داد می‌زنید. ساکت می‌ماند. از کارش ایراد، می‌گیرید، ساکت می‌ماند. غذای شب مانده به او می‌دهید، ساکت می‌ماند. شما خیال می‌کنید او يك گوسفند است. او هم خیال می‌کند شما يك گرگ هستید.

* * *

حسن مرد آرامی است. در کوچه اعلانات را به آرامی نگاه می‌کند. در میتینگ‌ها به آرامی فریاد می‌کشد. در روضه‌خوانی به آرامی گریه می‌کند. در خانه اگر شام باشد به آرامی می‌خورد.

اگر نباشد به آرامی زنش را کتک می زند.

* * *

حسن مرد قانعی است.

شبها نان و چای می خورد. ظهرها هم همینطور اما صبح خودش را می تواند بدون صبحانه هم شروع کند. حسن يك سماور روسی دارد که زنش آنرا همیشه برق می اندازد، حسن نان بربری را دوست دارد اما عادت ندارد توی خمیر بربری را بکاود.

حسن معتقد است سکنجبین چیز خوبی است. و معتقد است که دیگر سکنجبین خوب گیر نمی آید.

* * *

حسن مرد بی اطلاعی است.

نمی داند روزنامه ها بخاطر او چاپ می شود.

او فقط به عکسها نگاه می کند.

نمی داند که بانکها بخاطر پسر انداز به او جایزه می دهند.

نمی داند شاعران سبیلو بخاطر او قافیه می بازند.

او خودش سبیل دارد.

وقتی به او می گویند آدم نادانی است

تنها می گوید عجب!

وقتی به او اشاره می کنند که خیلی خبرها هست، او خود را نمی بازد.

* * *

در خانه حسن کسی بیکار نیست.

پسر بزرگش در دکان آهنگری نعل می سازد.

حسن خوشحال است که کار پسر او برای جامعه فایده دارد.

پسر کوچکتر او بلیط می فروشد، حسن خوشحالست که پسرش

در خوشبختی مردم دخالت دارد. کوچکترین پسر، شیشه های خانه

مردم را می شکند.

حسن می گوید اینهم کاریست و پسرش را کتک می زند.

حسن دو دختر دارد، یکی بزرگتر از آنست که کاری نکند.
و یکی کوچکتر از آنست که کاری از دستش برآید.

حسن به فکر شوهر دادن دخترهاست.
زن حسن هم به فکر شوهر دادن دخترهاست.
اما داماد مناسب همیشه به خانه همسایه می‌رود.

حسن در سوگواریها خوشحالست و در جشنها سوگوار با اینهمه
او از آتش‌بازی خوشش می‌آید.
و خوشش می‌آید که لامپهای سه‌رنگ را به خانه بیاورد.
در شجاعتش همین بس که نقش شیری را بر بازوی چپ کوفته‌است
و حال دنبال کسی می‌گردد که خورشیدی بر آن بیافزاید.

یکبار حسن یقه خود را در خیابان چاک داده است.
در تیمارستان، در کلانتری، در محل، شایع شد که علت اصلی گرما
بوده است.
حسن تصمیم دارد در يك روز زمستانی یقه خود را جر بدهد.

حسن در پایتخت زندگی می‌کند.
اول پای دیوار می‌خوابید
بعد روی چرخ دستی می‌خوابید
بعد توی دکان
بعد ازدواج کرد و در اطلاق می‌خوابد.
اما تا فرصت پیدا می‌کند جایش را در هوای آزاد می‌اندازد.
وقتی حسن قصه زندگی‌اش را می‌گوید، بچه‌ها می‌گویند ما هم
می‌خواهیم پای دیوار بخوابیم.
مادرشان نان و چای آنها را می‌دهد و می‌خوابانندشان

زن عصبانی است به حسن می گوید دهاتی
حسن می گوید مگر تو دهاتی نیستی.
زن می گوید:
نه، هیچوقت، پدرم دهاتی بود.



حسن مقدم

شناسنامه حسن مقدم (باطل شده است)

نام: حسن

نام خانوادگی: مقدم

نام مستعار: علی نوروز، میرزا جعفر، میرزا حسینعلی، دلفک بیمار. و

تاریخ تولد: ۱۳۷۷ ش

محل تولد: تهران

تاریخ فوت: ۱۳۰۴

محل فوت: لوزان (سوئیس)

نام فرزندان طبع: جعفرخان از فرنگ آمده

ایرانی بازی

زن حاجی آقا

دختر قرن بیستم

هندوانه

شاهزاده خانم تاجی

زرگی

و ...

جعفرخان از فرنگ آمده
(بخشی از مجلس پنجم)
(مشهدی اکبر - جعفرخان - کاروت)

(لباس جعفرخان: نیمتنه و شلوار خاکستری، آخرین مد پاریس. شلوار باید خوب اطو کشیده، و دارای خط کاملی باشد. یقه نرم. کراوات و پوشت (Pochette) و جوراب یکرنگ روی این لباسها، يك پالتو بارانی کمربنددار. دستکش لیموئی رنگ. روی کفش و کلاه، گرد و خاک بسیار، وقتی وارد می‌شود، در دست راست چمدان کوچکی، و در دست چپ بند توله سگی را دارد. پشت سر جعفرخان مشهدی اکبر وارد می‌شود. او هم يك چمدان با چندین چتر و عصا، و بعضی اسبابهای سفر در دست دارد، که می‌گذارد روی زمین - جعفرخان فارسی را قدری با اشکال حرف می‌زند.)

جعفرخان - (چمدان را می‌گذارد روی میز.) اوف! ^۱ enfin رسیدیم. اما راه بود! اما گرد و خاک و «میکروب» خوردیم! (با دستمال، گرد و خاک روی کفش و کلاه را پاک کرده، کلاه را می‌گذارد روی میز - خطاب به توله) ^۲ lei Carotte! (به ساعت مچیش

(۱) سرانجام، آخرش.

(۲) اینجا، کاروت.

نگاه می‌کند.) صبح ساعت هفت و ربع از ینگی حرکت کردیم. درست هشت ساعت و بیست و سه دقیقه تا اینجا گذاشتیم.^۲ مشهدی اکبر - خوب آقا جون، ایشالله خوش گذشت، این چند سال.

جعفرخان - بد نگذشت، چرا. تو چطور میری^۳، مشدی اکبر؟ هنوز نمردی؟

مشهدی اکبر - از دولت سر آقا، هنوز یه خورده مون باقی مونده - الهی شکر، آخر آقامون از فرنگت اومد. حالام این جا ایشالله زن می‌گیره برای خودش...

جعفرخان - برای خودم؟ نه، مشد اکبر، اشتباه می‌کنی. آدم هیچ وقت برای خودش زن نمی‌گیره. (خطاب به توله) ^۵ N'est-ce Pas Carotte? (به مشدی اکبر) اون والیز منو بده.

مشهدی اکبر - بله، آقا؟

جعفرخان - اون والیز... چیز... چمدون.

مشهدی اکبر - آهان! بله، آقا.

جعفرخان - (چمدان را از مشهدی اکبر می‌گیرد. باز می‌کند، و بعضی اشیاء را در می‌آورد می‌گذارد روی میز، منجمله: يك ماهوت - پاك كن، يك كتاب فرانسه، يك عطر پاش و يك شانه) پس مادام... پس خانم كو؟

مشهدی اکبر - الان میاد آقا.

جعفرخان - (بند سگ را می‌دهد دست مشهدی اکبر.) اینو نگاه دار، مشد اکبر.

مشهدی اکبر - او آقا، نجسه.

(۳) ترجمة تحت اللفظی: Nous avons mis (ماول کشید).

(۴) comment vas-tu? (حالت چطور؟)

(۵) اینطور نیست، کاروت؟

جعفرخان - کاروت نجسه؟ از تو صد دفعه پاکتره، هر صبح من اینو با صابون می شورم Allons Carotte, allons (مشهدی اکبر بند را می گیرد سعی می کند که از سگ دور بایستد).

مشهدی اکبر - (غرغرکنان) این هم کار شد؟ بعد از هشتاد سال مسلمونی، تازه بیاییم توله داری کنیم!

جعفرخان - هوای اینجا هم خیلی بده، (با عطرپاش مشغول تلمبه زدن می شود) باید پر «میکروب» باشه.

مشهدی اکبر - راستی، آقا، چیز قحطی بود، که برامون توله سگ سوقاتی آوردید اونم توله سگ فرنگی! عوض اینکه مثلاً یه عینک واسه مون بیارید...

جعفرخان - عینک برای چی؟

مشهدی اکبر - آخه پیر شدیم دیگه، آقا: گوشه من نمی شنوه، چشم من نمی بینه.

جعفرخان - چه سن داری^۷، مشد اکبر؟

مشهدی اکبر - مرحوم آقا بزرگت که با شاه شهید از فرنگستون برگشتند، شما هنوز دنیا نیومده بودید. یادم میاد اون سال خانم دوتا دندان انداختند. (حساب می کند) بیست سال اینجا، بیست و پنج سال هم اونجا، این میشه پنجاه و شیش سال... پنجاه و شیش سال. هیوده سال هم اونجا داریم... هیوده سال... باید هشتاد، هشتاد و پنج سال داشته باشم، آقاجون.

جعفرخان - هشتاد و پنج سال! این خیلی بد عادتیه است برای حفظ الصحه، این عادتو باید ترك کرد.

مشهدی اکبر - این بد عادتیه؟

(۶) یا لا کاروت، یا لا.

(۷) ترجمة تحت اللفظی Quel âge as-tu

جعفرخان - بله. اگه آدم بخواد از روی قاعده و از روی سیستم (systeme) رفتار کنه، بعد از هفتاد سال باید بمیره، این خیلی بد عادتیه است برای مزاج!..



کیومرث منشی زاده

شناسنامه کیومرث منشی زاده

نام: کیومرث

نام خانوادگی: منشی زاده

نام مستعار: حکیم

محل تولد: جیرفت

تاریخ تولد: ۱۳۱۹

محل وفات:

تاریخ وفات:

نام فرزندان طبع: سفرنامه مرد مالخولیائی رنگ-بریده
خرابات (به شیوه کهن با تخلص حکیم)
خدا در سال صفر
حافظ حافظ

از رو به رو با شلاق

● خواندن نمایشنامه، خوردن زنبور عسل است (البته کارگردان‌ها و عنکبوت‌ها مختارند).

تبصره: تنها وجه شباهت کارگردان‌ها و عنکبوت‌ها این است که این هر دو دام را پهن می‌کنند و آمدن شکار را به انتظار می‌نشینند.

تعریف: تآتر، استعمار تماشاگرانی است که خوابشان نمی‌برد.

پرانتز: هیچ کارگردانی نیست که کار خود را موفق نداند، اگر نه چرا پول بلیت را آخر کار از تماشاچی نمی‌گیرند؟

● دیوانه‌ها عاقلان را دیوانه می‌دانند، عاقلان دیوانه‌ها را. و چون (ظاهراً) عاقلان اکثریت دارند، رأی اکثریت سبب می‌شود که اقلیت از دیوانه‌خانه‌ها سردرآرند.

استناد: دیوانه، عاقلی است که در اقلیت قرار گرفته باشد. [نقل از قول يك قاضی عالی‌رتبه انگلیسی].

تبصره اول: احمق‌ها به گردن ما حق دارند، ما به گردن دیوانه‌ها. چرا که ما مالیات می‌دهیم و دیوانه‌ها نه.

مسأله غیر فکری اول: لطفاً به‌طور محرمانه تعیین بفرمایید

دیوانه کیست و احمق کدام است.

تبصرهٔ ثانی: دیوانه آن‌چنان کسی است که در انتخابات شرکت نمی‌کند، و خلاص - و عاقل آن‌چنان کسی است که در انتخابات شرکت می‌کند در حالی که می‌داند لزوماً کسی رأی‌ها را نمی‌خواند. مسألهٔ غیر فکری دوم: لطفاً معلوم بفرمائید عاقل کیست و عقل چیست.

لزوم مالایلم: رئیس دارالمجانین، دیوانه‌ای را می‌زد. زنش از او پرسید: چرا این فلک‌زده را می‌زنی؟ - رئیس گفت: آخر خودش را ناپلئون جا می‌زند - زن گفت: باشد. ناپلئون بودن او به کی لطمه می‌زند؟ - رئیس گفت: به من. آخر من ژوزفین هستم! نتیجهٔ خانوادگی و غیره: کسی که منطوق را نیرومندترین نیروها می‌داند، وصلهٔ دیوانگی به‌اش نمی‌چسبد.

● خفاش اشتباه‌ها جزو پستانداران است و خانم گلدامایر اشتباه‌ها جزو زنان.

● کرهٔ زمین، همان‌طور که کوپرنیکوس بعدها دستور داد، در مدار بی‌دست‌انداز خود آن‌قدر به‌گرد خورشید چرخید تا در کشوری از کشورهای این کرهٔ پرت و غریب پادشاه‌زاده‌ای پسه پادشاهی رسید به نام بردیا، که با یکی از مغان آن سرزمین - به نام گئوماتا - شباهتی توجیه‌ناپذیر (و البته شرم‌آور) داشت. شباهت آن دو به حدی بود که هرکدام‌شان خیال می‌کردند که آن یکی هستند.

برای این که شاه خود را در مغی گم نکند سرنوشت چنین رقم خورده بود که مغ شوربخت، در روزگار نوجوانی به علت داشتن هوش سرشاری که در همهٔ زمان‌ها آن را شرارت تلقی می‌کنند گوش‌های خود را از دست بدهد.

گئوماتای مغ از شباهت با بردیا سوءاستفاده کرد، او را کشت و به نام او به اریکه سلطنت تکیه کرد (راست و دروغش به گردن تاریخ نویسان) و به چنان اصلاحات بنیادینی دست زد که بعدها افلاتون و مارکس همان‌ها را به نام خودشان به عنوان نظریه ارائه کردند.

باری این بردیای قلابی (می بینید که اصالت فقط در نام و نسب شخص است نه در عملی که انجام می‌دهد) در اقدامات خود چندان شورش را درآورد که يك سره منکر نظام کاست شد. حتی وردست‌هایش را هم از طبقه فرودستان انتخاب کرد و اشراف را چنان با اشرافیت‌شان تنها گذاشت که هر غلطی می‌توانستند بکنند جز بهره‌کشی از خلاق و دخالت در حکومت. و به همین جهت سران هفت خانواده اشرافی بر او شوریدند و ناگهان دست‌هایش را گرفتند و موهای بلندش را بالا زدند و به راز گوش‌های بریده‌اش پی بردند و سر از تنش جدا کردند، و بین خودشان قرار گذاشتند روز بعد، کله سحر جلو قصر جمع بشوند و هر کدام از آن‌ها که اسبش زودتر از دیگران شیهه کشید پادشاه بشود.

القصة، یکی از سران خانواده‌های هفتگانه - به نام داریواوش (داریوش) - برای این‌که فردا اسبش زودتر از دیگر اسب‌ها شیهه بکشد، شب هنگام مادیانی جلو قصر آورد و برای او چنان مجلس عیش و عشرتی برپا کرد که فردا صبح علی‌الطلوع، به مجردی که داریوش به نقطه مورد نظر رسید، حیوان به یاد شادکامی دوشین - به قول معروف - حالا شیهه نکش کی شیهه بکش! و چنین شد که چنان داریوشی به سلطنت رسید.

نتیجه اخلاقی-سیاسی: سریع‌ترین طریق وصول به قدرت، پاندازی و دلالی محبت است.

استنتاج تاریخی: داریوش ده‌ها قرن پیش از ماکیاولی کشف کرده بود که «هدف، وسیله را توجیه می‌کند» - حالا باز هم دوتا

پای‌تان را توی يك كفش بکنید که فلسفه از غرب به شرق آمده .
مسأله دامپزشکی: اگر به جای اسب داریوش اسب يك بابای
دیگر شیمه کشیده بود کار آن کشور به کجا می‌کشید و تاریخ آن
کشور به چه حال و روزی می‌افتاد؟

استفتاء: شما با ملتی که عقلش را می‌دهد دست اسب چه می‌کنید؟
تنبیه و تنبه: بنده شخصاً با چنان ملتی زندگی می‌کنم. مگر
نشنیده‌اید این جمله حضرت جی.دی. سالینجر را که فرموده است
«زندگی، اسب، پیشکشی است»؟

دکترین: احتمالاً ژاک پره‌ور - شاعر و طنزپرداز فرانسوی -
باید پس از مطالعه این بخش از تاریخ ایران به این کشف بزرگ
دست یافته باشد که «بزرگ‌ترین پیروزی انسان، اسب است!»
تز: اصل سیزدهم از اصول موضوعه ایده‌آلیسم: «انسان تاریخ
را می‌سازد».

آنتی‌تز: اصل چهارم از اصول موضوعه مارکسیسم: «تاریخ
انسان را می‌سازد».

سن‌تز: اصل اول از اصول موضوعه رالیسم: «در بعضی مواقع
اسب تاریخ را می‌سازد نه انسان».

برهان: اگر داروینیسیم را بپذیریم، پذیرفته‌ایم که پیدایش
انسان در دوران چهارم زمین‌شناسی صورت گرفته است در حالی
که اسب، در دوران سوم پدید آمده؛ و بدین ترتیب باید اعتراف
کنیم که اسب پیش از انسان به‌کار تاریخ‌سازی اشتغال داشته‌است.
(با عرض معذرت از حضور سروران عظام، هرودوت و پلوتارک).
خط و نشان: اگر برهان فوق را نپذیریم معلوم می‌شود هنوز
نهمیده‌ایم که دوران سوم قبل از دوران چهارم بوده است.

تمثیل: یکی گفته بود: پسر من شعری گفته است بهتر از شعر
سعدي - گفتند: چه گفته‌است پسرت؟ جواب داد: پسر من گفته است

سرو قدی میان انجمنی به که هشتاد سرو در چمنی

گفتند: مگر سعدی چه گفته است؟ - گفت: سعدی گفته
 سرو قدی میان انجمنی به که هفتاد سرو در چمنی
 گفتند: و فرض که آقازاده پسه شعر سعدی ناخنک هم نزرده
 باشد، بفرمائید کجای شعر ایشان بر شعر سعدی رجحان دارد؟ -
 پدر مهربان با دلخوری گفت: آخر من به شماها که رجحان هشتاد
 بر هفتاد را درک نمی‌کنید چه بگویم!
 نتیجه ادبی کاملاً خارج از موضوع: راستی که سعدی چه خوب
 گفته است که «همه را عقل به کمال نماید و فرزند را به جمال!»

● در کشور ما غالب سردمداران معتقدند که مردم «حالی‌شان
 نیست» - شرط می‌بندم این‌ها فکر می‌کنند خودشان اهل بلژیک اند.
 تمثیل: لاتی می‌گفت: - کدام پدر سوخته الدنگ می‌گوید
 لات‌ها بی‌ادبند؟

● در دنیا هیچ چیز خیلی مضحک نیست، چون که فی الواقع
 همه چیز به یک اندازه مضحک است.

● سیاستمداران هم مرض‌های خاص خودشان را دارند. مثلاً تا
 امروز هر سیاستمداری که پیدا شده گفته است: «امروز کشور در
 موقعیت بسیار حساسی قرار دارد» - معلوم نیست چه وقت موقعیت
 کشور حساس نیست. آخر حساسیت زیاد مرضی است که به آن
 هیپرسانسیتی بیلیده می‌گویند.
 یک مرض دیگر سیاستمدارها این است که همیشه «مذاکرات»
 خود را «تمرین بخش» می‌دانند.
 نتیجه اخلاقی: عروسی که ننهش تعریفشو بکنه به درد عمهش
 می‌خوره.
 حکم: ضرب‌المثل خوب آن است که روی خانم‌ها را کم کند.

● تاریخ پردازان گفته اند که اگر دماغ کلئوپاترا کمی ظریف تر از آب درمی آمد، امروز نقشه جغرافیای جهان طور دیگری بود (لاید مثلا دوسلدورف پایتخت قرقیزستان بود؛ و دوشنبه شهری بود در محال خمسه، واقع در تنگه جبل الطارق).

برهان خلف: این تاریخ پردازان دست از جفنگت گفتن بر نمی دارند. مثلا از يك طرف گفته اند سلطان محمود در تمام عمرش چهار نعل از ماوراء جیحون به ماوراء سند تاخت و تاز می کرده و از ماوراء سند به ماوراء جیحون، و از يك طرف گفته اند بتخانه سومات را هفده بار فتح کرده. مگر می شود این هر دو تا کار را با هم انجام داد، آن هم در طول عمر يك تخم و ترکه بابا آدم؟ — می گویند می شود؟ بفرمائید حساب کنید: این شما، این اسب، این هم رقم هفده. (توضیح: در این استدلال، موقعیت جغرافیائی سومات گرفتار «سگ محلی» شده است).

تداعی فاقد معانی: یکی نیست از این آقای آرمسترانگ (اولین کسی که ماه بی گناه را کثیف کرد) بپرسد چه به سرت زد که برای دومین بار خطر کنی و بروی به کره ماه، در حالی که در سفر اول با چشم های خود دیده بودی که آنجا خالی خالی است؟

نتیجه کرونولوژیکوس: بعضی ها می گویند علت این که سلطان محمود مدام از پایتخت به سومات و از سومات به پایتخت لشکر کشی می کرده این بوده است که وقتی به سومات می رسیده یادش می افتاده که اسب ابرش خود را در پایتخت جا گذاشته، و وقتی به پایتخت برمی گشته یادش می افتاده که اسبش زیر رکابش بوده است — به هر صورت حقش بود که هفدهمین لشکر کشی این سلطان غزنوی مبداء سال شمسی گرفته شود؛ البته سال شمسی ترکی.

● بدبختی گربه سیاهی است که اگر از در بیرونش کنی خودش را از سر دیوار توی خانه می اندازد. و، خب دیگر، مگر تا

کجا می‌شود دیوارها را بالا برد؟

● لذتی که در خواندن هست، در نوشتن نیست.

تعریف علمی: نوشتن، انتقامی است که نویسنده از خواننده می‌گیرد. وگرنه، آدمیزاد چرا باید روزها و ماه‌ها و سال‌ها عمر عزیز خویش را برای تلف کردن وقت عزیز دیگران تلف کند؟
پرانتز: آلكساندر دوما (پدر) آنقدر مزخرفات نوشت و توی قصه‌های دور و دراز چند جلدیش آدم اختراع کرد و به جان هم انداخت، که در اواخر عمر اسم کم آورد، به طوری که ناچار شد اسم پسر خودش را هم بگذارد الکساندر دوما (لابد پسر) توضیح واضحات: بچه دیگر از این حلال‌زاده‌تر نمی‌شود.
تکمله: بعضی از نویسندگان که به نافرمانی متهم شده‌اند این جور از خودشان رفع اتهام می‌کنند که: «بعد از سی سال قلم زدن و چیز نوشتن چه طور ممکن است نفهمیم؟»

به این‌ها باید جواب داد:— برای فهمیدن، گاهی سی روز چیز خواندن کفایت می‌کند در حالی که هیچ وقت سی سال چیز نوشتن برای این کار کافی نیست. فرق میان فهمیدن و مثلاً سپاهگیری در این است که اگر کسی سی سال چیز بفهمد به هیچ جا نمی‌رسد در حالی که اگر همین مدت دوش‌فنگ پافنگ کند می‌شود فیلدمارشال. ارشاد العوام: اگر زیاد نوشتن دلیل زیاد فهمیدن بود، خودکار، می‌شد فهیم‌الملک. در حالی که همه می‌دانند نویسنده فهمیده، می‌شود مطیع‌الدوله.

نتیجه گیاه‌شناسی: کسانی که زیاد می‌نویسند، نه خوانندگان گرامی را دوست می‌دارند نه درخت‌ها را.

برهان: نوشتن، توطئه سیاهی است برای قتل درختان سپیدار و افرا و زردآلویی که می‌باید در کارخانه‌های کاغذسازی به کاغذهای سفید و قرمز و زنگاری و آبی و زرد و لیموئی تبدیل شوند.

نتیجهٔ ریاضی در سلسلهٔ C. G. S : کسی که زیاد می‌نویسد ثابت می‌کند که کم می‌خواند.

برهان: فیزیک ثابت کرده است که انسان در يك لحظه نمی‌تواند در دو لحظه زندگی کند.

نتیجهٔ غیراخلاقی: نویسندگان از خواندن نفرت دارند: زیرا وقتی را که می‌شود صرف خواندن کرد صرف نوشتن می‌کنند.

استنتاج سوسیولوژیک: بعض نویسندگان از همهٔ خوانندگان نفرت دارند، همهٔ خوانندگان از بعض نویسندگان. (خوشا به حال ناشران و کتابفروشان که همهٔ نویسندگان و همهٔ خوانندگان بطور مساوی از همهٔ ایشان نفرت دارند و معذک باز هم کار و بارشان سکه است!) (توضیح: تحقیقی که به استنتاج فوق منجر شده پیش از چند ماههٔ اخیر صورت گرفته است).

ادبیات مقایسه‌ای: سعی کنید هیچ‌گاه چنان نویسندهٔ بزرگی از آب درنیائید که آثارتان در يك انقلاب اجتماعی مؤثر باشد، مگر این که خودتان را آماده کرده باشید از کلفت‌تان پس‌گردنی بخورید که مثلاً چرا آش را روی لباس‌تان می‌ریزید. مصداق قضیه، ژان ژاک روسو که کتاب معروفش قرارداد اجتماعی زیر پای سلسلهٔ سلطنتی بوربون را روفت و دست کلفتش را به روی او دراز کرد! تحقیقات پاتولوژیکوس: بعضی از منتقدان را عقیده بر این است که ولتر، از سر بدنهادی، کلفت روسو را به ادب کردن او تحریک می‌کرده است. (ادب از که آموختی؟ از بی‌ادبان!)

قاطیغوریاس: بدبختی بزرگ روسو دو تا بود: یکی به دنیا آمدن در کشوری که ولتر هم در آن به دنیا آمده بود، و دیگری این که اصرار داشت پایش را جای پای ولتر بگذارد؛ غافل از این که فرانسه برای دو تا ولتر داشتن محیط بسیار کوچکی است. ضمناً اشکال تاکتیکی روسو این بود که علیه خودش مدرک جمع می‌کرد و از این راه آتو دست ولتر می‌داد.

● يك مصنف جوان قطعه‌ای را برای اظهار نظر بتمه‌وون نوشت. پیرمرد علی‌رغم ضعف شنوایی به آن گوش داد و چون آن را بسیار مزخرف یافته بود به جوان گفت: «برای شنیدن نظر من پنج سال دیگر تشریف بیاورید». جوان پرسید: «صبح خدمت برسم یا عصر؟» توضیح: پشتکار خوب است ولی برای ورزشکار، نه برای هنرمند. (همچنان که شیر خر خوب است ولی نه برای بچه‌آدمیزاد). تأسف و پوزش: می‌دانم که این حرف ممکن است به بعضی‌ها بر بخورد، ولی نمی‌دانم از کی باید پوزش بخواهم، از ورزشکارها، هنرمندان، یا شیر خر؟

برخی از شاعران جوان بدین علت شعرهای بد خود را خوب می‌پندارند که روزهای درازی را بر سر نوشتن آن از دست داده‌اند. تمثیل: «سروانتس» گفته است دیوانه‌ای عادت داشت که سگی را روز همه روز باد کند، و چون علت را می‌پرسیدند می‌گفت: حضرات خیال می‌کنند باد کردن سگ کار ساده‌ای است! نتیجه اخلاقی: شاعر جوان از جراح پیر خطرناک‌تر است.

www.KetabFarsi.com



صادق هدایت

شناسنامهٔ صادق هدایت (باطل شده است!)

نام: صادق

نام خانوادگی: هدایت

نام مستعار: هادی صداقت

محل تولد: تهران

تاریخ تولد: بهمن ۱۳۸۱ شمسی

محل وفات: پاریس

تاریخ وفات: فروردین ۱۳۳۰ شمسی

نام فرزندان طبع: بوف کور

حاجی آقا

وغوغ ساهاب (با مسعود فرزاد)

سه قطره خون

علویه خانم

سگ ولگرد

.....

قضیه تیارت «طوفان عشق خون‌آلود»

دیشب رفتیم به تماشای تیارت: «طوفان عشق خون‌آلود»
که اعلان شده بود شروع می‌شود خیلی زود
ولی برعکس خیلی دیر شروع کردند؛
مردم را از انتظار ذله کردند.

پیس به قلم نویسنده شهیر بی نظیری بود؛
که شکسپیر و مولیر و گوته را از رو برده بود؛
هم درام، هم تراژدی، هم کمدی، هم اخلاقی،
هم اجتماعی، هم تاریخی، هم تفریحی، هم ادبی،
هم اپرا کمیک و هم دراماتیک،
رویه‌مرفته تیارتی بود آنتیک.

* * *

پرده چون پس رفت، يك ضعیفه شد پدید،
که یکنفر جوان گردن کلفتی به او عشق می‌ورزید.
جوان قلب خود را گرفته بود در چنگول،
با بیانات احساساتی ضعیفه را کرده بود مشغول؛
جوان: آوخ آوخ چه دل سنگی داری،
چه دهان غنچه تنگی داری.

دل من از فراق تو بریان است،
 چشمم از دوری جمال تو همیشه گریان است.
 دیشب از غصه و غم کم خفته‌ام،
 ابیات زیادی بهم بافته و گفته‌ام.
 شعرهایی که در مدح تو ساختم،
 شرح می‌دهد که چگونه به تو دل باختم.
 نه شب خواب دارم، نه روز خوراک.
 نه کفشم را واكس می‌زنم، نه اتو می‌زنم به فراك.
 آو خ طوفان عشقم غریدن گرفت،
 هیپات خون قلبم جهیدن گرفت.
 آهنگ آسمانی صدایت چنگ می‌زند به دلم
 هر کجا می‌روم درد عشق تو نمی‌کند ولم.
 تو را که می‌بینم قلبم می‌زند تپ و توپ،
 نه دلم هوای سینما می‌کند نه رفتن کلوپ.
 چون صدایت را می‌شنوم روحم زنده می‌شود،
 همینکه از تو دور می‌شوم دلم از جا کنده می‌شود.
 مه‌جبین خانم - : برگو به من مقصود تو چیست؟
 از این سخنان جسورانه آخر سود تو چیست؟
 پرده عصمت مرا تو ناسور کردی.
 شرم و حیا را از چشم من تو دور کردی
 من پرنده بی‌گناه و لطیفی بودم،
 من دوشیزه پاك و ظریفی بودم؛
 آمدی با کثافت خودت مرا آلوده کردی؛
 غم و غصه را روی قلبم توده کردی.
 اما من به درد عشق تو جنایتکار مبتلام،
 چون عشقم به جنایت آلوده شده دیگر زندگی نمی‌خام.
 اینك بر لب پرتگاه ابدیت وایساده‌ام

هیچ چیز تغییر نخواهد داد در اراده‌ام،
خود را پرت خواهم کرد در اعماق مغناک هولناک،
میمیرم و تو...

سوفلور -: «نیست اینجا جای مردن ای مه جبین،
رلت را فراموش کردی حواست را جمع کن.»
مه جبین: نیست اینجا جای مردن ای مه جبین!
رلت یادت رفت - حواست کجا است؟
سوفلور -: حرفهای مرا تکرار نکن،
گوشت را بیار جلو بشنو چی میگم.
مه جبین: حرفهای مرا تکرار نکن تو -
کوش تو جلو آمد چی گفت؟

اینجا مردم دست زده خنده سر دادند - مه جبین دست پاچه شد و
دلا شد از سوفلور بپرسد چه باید کرد. زلفش به بند عینک سوفلور
گیر کرد و چون سرش را بلند کرد که حرفهای خود را بزند عینک
سوفلور را هم همراه گیس خود برد. سوفلور عصبانی شده یکپو
جست زد هوا و دست انداخت که عینک خود را به دست بیاورد غافل
از آنکه مه جبین خانم کلاه گیس عاریه‌ای دارد. کلاه گیس کننده شد.
سر کچل مه جبین خانم، زینت افزای منظره تیارت گردید مردم سوت
زدند و پا کوبیدند. در این موقع جوان عاشق پیش آمد و با ملایمت
کلاه گیس را روی سر معشوق گذاشت و دنباله پیس را از یک خرده
پائین تر گرفت و چنین گفت:

جوان -: من بسان بلبل شوریده‌ام
مدت مدیدی است از گل روی تو دوریده‌ام
وا اسفا سخت ماتم زده شده‌ام مگر نمی بینی!!!
چرا با احساسات لطیف من ابراز موافقت نمی کنی و می خواهی
از من دوری بگزینی؟
حقا که تو بسیار بی وفایی ای عزیز

من هر شب مجبور خواهم شد که از فراق تو اشک بریزم یریز،
 اما نی، نی من خود را زنده نخواهم نهاد
 از رأی خود برگرد و با وصال فوری خود دل شکسته بنما شاد.
 مهجبین خانم - ممکن نیست - من حتمن خود را خواهم کشت،
 تا دیگر از وجدان خود نشنوم سخنان درشت.
 جوان -: پس من به فوریت خود را قتل عام می کنم -
 در راه عشق تو فداکاری می کنم.
 تا عبرت بگیرند سایر دوشیزه ها با عشاق خود ننمایند جفا
 جوان به قصد انتحار قمچیل کشید - مهجبین خانم طاقت نیاورد.
 از وحشت عشق جیغی زد و سگته ملیح کرد و مرد.
 جوان گفت -: هان ای عشق و وفاداری
 تو نام پوچی هستی ای زندگی دیگر فایده ای نداری.
 سپس قمچیل دروغی را سه بار دور سر خود گردانید -
 سپس در زیر بغل (یعنی قلب) خود کرد فورو،
 سپس سه مرتبه دور خود چون مرغ سرکنده چرخ زد،
 سپس آمد دم نعلش معشوقه و خورد زمین روی او،
 پرده پائین افتاد و مردم دست زدند -
 پی در پی هورا کشیدند.
 چونکه بهتر از این پیس -
 در عمرش ندیده بود هیچکس!

قضیه خردجال

تبصره - قبل از شروع، از خوانندگان عزیز و محترم معذرت می‌خواهم که این عنوان به هیچ‌وجه با موضوع این قضیه ربطی ندارد. گرچه می‌توانستیم عناوین دیگر از قبیل: قضیه گورکن، یا خر در چمن، یا گوهر شب چراغ، یا صبح یا دم حجره، یا چپ‌اندر قیچی و یا هزار جور عنوان بی‌تناسب دیگر انتخاب بکنیم اما از لحاظ ابتکار ادبی مخصوصاً این عنوان را مستبداً بطور قلم‌انداز اختیار کردیم، تا باعث حیرت عالمیان بشود و ضمناً بدانند که ما مستبد هم هستیم. و حالا به هیچ‌قیمتی حاضر نیستیم آن را تغییر بدهیم. امید است که خوانندگان با ذوق و خوش قریحه، عنوان مناسب‌تری برای این قضیه توی دلشان خیال بکنند و به مصداق کلمه قصار پیران ما که از قدیم فرموده‌اند: «انسان محل نسیان است»، این گونه سهل‌انگاری‌های مبتکرانه و بی‌سابقه را به نظر عفو و اغماض بنگرند. حالا از شما گوش گرفتن از ما نقلی کردن. یا حق:

یکی بود یکی نبود، غیر از خدا هیچ‌شکی نبود! یک گله گوسبند بود که از وقتی که تنبان پایش کرده بود، و خودش را شناخته بود - البته همه می‌دانند که گوسبند تنبان ندارد، اما این گوسبندها چون تحصیل کرده و تربیت شده بودند و تعاریف عند ماغیه آنها ترقی کرده بود، نه تنها تنبان می‌پوشیدند بلکه نفری یک لوله‌نگ هم که از اختراعات باستانی این سرزمین بود، به رسم یادگار به دست می‌گرفتند و گاهی هم از کوری چشم حسود استمناء فکری می‌کردند. بعلاوه عنعنات آنها خیلی تعریفی بود، بطوریکه کسی جرأت نمی‌کرد به آنها بگوید که: «بالای چشمتان ابروست».

باری چه دردسرتان بدهم، این گله گوسبند در دامنه کوهی که

معلوم نیست به چه مناسبت کشور آن را «خر در چمن» می نامیدند، زندگی کجدار و مریز می کردند و می چریدند و شکر خدا را می کردند که آخر عمری از چریدن علف نیفتاده اند.

گوسبندهای ممالک همجوار که گاهی با معشوقه های خودشان برای ماه غسل به این سرزمین می آمدند، لوچه پیچک می کردند و به این گوسبندها سرکوفت می زدند که «آخر ای بنده های خدا! چشم و گوشتان را باز کنید. از شما حریکت، از خدا بریکت! اگر به همین بخور و نمیر بسازید کلاهتان پس معرکه می ماند و عاقبت شکار گرگ می شوید.»

اما گوسبندهای خر در چمن پوزخندی می زدند و فیلسوف مآبانه در جواب می گفتند: «زمین گرد است مانند گلوله، ما خر در چمنی هستیم و پدران ما خر در چمنی بوده اند، سام پسر نریمان، فرمانروای سیستان و بعضی ولایات دیگر بوده است! بالاخره هر چه باشد ما یک بابائی هستیم که آمده ایم چهار صبا تو این ملک زندگی بکنیم. سری که درد نمی کند بیخود دستمال نمی بندند. هر که خر است ما پالانیم و هر که در است ما دالانیم. شماها از راه غرض و مرض آمده اید ما را انگولک کنید و از چریدن علف بیندازید اما حسود به مقصود نمی رسد. البته ما اذعان داریم که در کشور پهناور ما باید اصلاحاتی بشود، اما این اصلاحات باید به دست بز اخفش انجام بگیرد و کوزه ما را لب سقاخانه بگذارد، عجالتاً خدا کند که ما از چریدن علف نیفتیم!» گوسبندهای کشورهای آنور دریاها و صحراها از اینهمه اشعار و معلومات فلسفه آلود تو لب می رفتند و به عقل و فراست آنها غبطه می خوردند. گوسبندهای خر در چمن چریدن علف را جزو برنامه مقدس آفرینش گمان می کردند و پاهایشان را توی یک سم کرده بودند و بیخود و بیجهت به دلشان برات شده بود که بز اخفش نجات دهنده آنهاست.

میان خودمان باشد نباید پا روی حق گذاشت، چون گوسبندهای

خر در چمن آنقدرها هم ناشی نبودند و منافع خود را می‌پاییدند، و از لحاظ مال‌اندیشی باج به شغال می‌دادند تا اگر خدا نخواست گرسنگی‌های همسایه به گله بزنند، شغال‌ها زوزه بکشند و گرگ‌ها را فرار بدهند. اما بیشتر این شغال‌ها پیزی افندی و پزواشی از آب درآمدند و از بسکه زوزه می‌کشیدند خواب و خوراک را به گوسبندها حرام کرده بودند. و گاهی هم که عشقشان می‌کشید با گرگ‌ها ساخت و پاخت می‌کردند و با آنها دنبه می‌خوردند و با گوسبندها شیون و شین‌راه می‌انداختند، گوسبندها هم دندان‌روی جگر می‌گذاشتند و تك سم خودشان را گاز می‌گرفتند و می‌گفتند: «آمدیم تره گرفتیم که قاتق نانمان بشود قاتل جانمان شد!»

الخلاصه، دری به تخته خورد و روزی از روزها روباه دم-بریده‌ای که سودای سیر آفاق و انفس به کله‌اش زده بود از کشورهای دوردست با دوربین عکاسی و شیشه ترموس و پالتو بارانی و عینک دور شاخی، گذارش به سرزمین خر در چمن افتاد. این‌ور بو کشید و آن‌ور پوز زد و به فراست دریافت که زیر کشور خر در چمن پر از گوهر شبچراغ است. این مسئله خیلی عجیب است، زیرا از قراری که در کتب قدما آمده گوهر شبچراغ رنگ و بو و طعم ندارد. - مخلص کلام روباه با خودش گفت: «اگر کلکی سوار بکنم که تا هنوز کسی بو نبرده اینها را از دست گوسبندها در بیاورم، نانم توی روغن است!» دم بریده‌اش را روی کولش گذاشت و سیخکی تا مسقط‌الرأس خودش دوید و با مقامات نیمه‌صلاحیتدار انتروویو کرد و به پاداش خدمتش بطور استثناء يك پالان برای روباه درست کردند و مقداری پیزر لایش چپاندند و چند مرغ آبپز کرده لاری و خروس اخته هم عوض نان و روغن به او دادند.

روباه سبیل‌های چربش را تاب داد - متأسفانه سابقاً اشاره نشد که روباه نر سبیل هم دارد - و به کشور خر در چمن برگشت.

خوب که واریسی کرد توی سرطویله شغالهائی که باج می گرفتند، يك دوالپای لندهور پیدا کرد که او را مهتر در آخور گذاشته بود و کثافت از سر و رویش بالا می رفت و دائماً فریاد می زد: «من گشمنه!» او را برد توی پاشوره حوض، سر و صورتش را طهارت گرفت و تر و تمیز و نو نوارش کرد برای اینکه او را به جان گوسبندها بیندازد، اما از آنجا که گوسبندها به کنسرت سمفونیک شغال عادت داشتند، یکمرتبه نمی شد او را جا زد چون ممکن بود رم بکنند. جارچی انداخت و تو هر سوراخ و سنبه را گشتند از توی قبرستان کهنه ای يك کفتار بر ما مگوزید پیدا کردند که می خواست سری توی سرها بیاورد و داخل گوسبند حساب بشود. از این رو شبهای مهتاب با شغالهها دم می گرفت و زوزه می کشید. روباه رفت جلو، هری تو رویش خندید و گفت: «آقای کفتار! من غلام حلقه به گوش من میشی؟» کفتار جواب داد، جان دل کفتار! من اصلاً تو حلقه بزرگ شده ام، ما نوکریم، خانه زادیم، به روی چشم!» کفتار را هفت قلم آرایش کردند و دو تا شاخ گاو میش روی سرش چسبانندند. کفتار يك ریش کوسه هم زیر چانه اش گذاشت و شلیته قرمز هم به پایش کرد و آمد در چراگاه گوسبندها جلو میکروفون فریاد زد: «ای ملت نجیب ستم دیده خر در چمن! من سالها است تو قبرستان در تبعید و انزوا بسر برده ام، تمام عمر به حال شما بیخود و بیجهت سیل خون گریه کرده ام و جگرم مثل دنبان کباب شده است. اکنون کاسه صبرم لبریز شده و قفل سکوت را از پوزه ام گشودم و کمر همت بستم تا سرزمین خر در چمن را بهشت عنبر سرشت بکنم، چه نشسته اید که من همان بز اخفشم که خاکستر نشینش هستید! یا هو! بیفتید دنبال من و هی سینه بز نید!» گوسبندها نگاه مشکوکی به هم کردند و زیر لبی گفتند: «هر غلطی می کنی بکن. اما جفت سبیلهای ما را تو خون تر کردی ما را از علف چریدن نینداز!»

يك شب که گوسبندها از همه جا بی‌خبر خوابیده بودند و نشخوار می‌کردند، کفتاره محلل دوالپا شد و رفت دست او را گرفت و از سوراخ راه آب توی آغل گوسبندها ول کرد، فردا صبح که سر از خواب ناز برداشتند، دوالپا ملقب به فاتح خر در چمن با کفتار جنگ زرگری کرد و يك دوجین فحش آب نکشیده به ناف او بست و بعد هم به اسم اینکه من متخصص منحصر به فرد غم‌خوارگی ملت گوسبندم و تصمیم گرفته‌ام کشور خر در چمن را گلستان بکنم و زوزه شغال حواسم را پرت می‌کند عذر هر دو آنها را با کمال احترام خواست.

کفتار که مطابق نقشه پیش‌بینی شده کارش را صورت داده بود، عاقبت بخیر شد. بار و بندیش را برداشت و چپری به قبرستان‌های پر خیر و برکتی رهسپار شد و مشغول لغت و لیس گردید.

دوالپا برای اینکه پیازش کونه بکند اول در سرطویله‌ها را باز کرد و هرچه قاطر چموش و الاغ لگدپران چشم و دل گرسنه بود به جان گوسبندها انداخت. در توبره‌های یونجه باز شد و عر و تیز و خوش رقصی و ادا و اصول را شروع کردند. يك دسته از گوسبندهای گر گرفته هم دور آنها جمع شدند و قشقرق برپا شد و بزن و بکوب و قر و قریله راه افتاد. هر روز دوالپا فاتح خر در چمن، به گردن یکی از گوسبندها سوار می‌شد و شلاقش می‌تازاند و همه‌اش تکرار می‌کرد: «کار بکنید بدهید من بخورم!» به این ترتیب سوق‌نشان را می‌کشید. آخورها و آغل‌های خصوصی از بتون مسلح ساخت اما خاکروبه و زبیلها را برای روز مبادا گذاشت. فقط يك قشر روغن‌جلا رویش مالید تا برق‌بزند و چشم‌گوسبندها را خیره بکند. بعد هم کم‌کم خودش را باخت، به همسایه‌های کوچک و بزرگ فحش به رایگان می‌داد. گوسبندها مات و متحیر جلوی این نمایش محیرالعقول دهنشان باز مانده بود، دنبه

ورچرو کیده‌شان را می‌جنبانیدند و به خود می‌بالیدند. اگر کسی اظهار شادی نمی‌کرد او را اشکک می‌کردند و بعد هم جلو گرگها می‌انداختند.

هوچیان و همکاران دوالپا که شکمشان گوشت نو بالا آورده بود و به نوائی رسیده بودند، با چشمهای ور دریده و یال و دم فر ششماهه زده و سمهای واکسزده و لبهای ماتیک مالیده، مثل طاوس مست در کوچه‌ها قدم می‌زدند و به گوسبندهائی که اگر دماغشان را می‌گرفتی جان به جان آفرین تسلیم می‌کردند فیس و تکبر می‌فروختند.

اما از آنجا بشنو که همسایگان کشور خر در چمن ترقیات روز-افزون کردند. آغلهپائی به شکل آسمان خراش با سمنت ساختند. گوسبندها که بهم برمی‌خوردند بنجول موسیو می‌گفتند. سقزهای نعنای اعلا نشخوار می‌کردند، همدیگر را غلغلك می‌دادند و از خنده روده بر می‌شدند. زر ورق روی دنبه‌هایشان چسبانیده بودند و به سمهایشان واکس روغنی زده بودند. به اضافه آمپر متر اختراع کرده بودند گرچه مورد استعمالش را نمی‌دانستند، نمایشگاه سبزیجات، باغ نباتات و سینما و دانسینگک و میدانهای بازی المپیک درست کرده بودند.

شبهاتوی آغلهشان گوه‌ر شبچراغ روشن می‌شد و کنسرو چمنهای ترد بسیار گوارا از آنور کشورهای آنسوی دریاها وارد می‌کردند و با کارد و چنگال تغذیه می‌نمودند. و توی خیابانهای باشکوه شهرستانها و استانداریهایشان خیک خیک روغن خالی می‌کردند و بادیه بادیه عسل جمع می‌کردند از اینجهت مگس در شهرهایشان زیاد شده بود، اما با امشی مگسها را قتل‌عام می‌کردند. در صورتی که گوسبندهای کشور خر در چمن گر گرفته بودند، اگرچه مور کروج و وازلین و مردولین به مقدار زیاد احتکار کرده بودند. گشنگی می‌خوردند، با وجود اینکه محترکین محترم

آنها انبار انبار یونجه و خاکه اره اندوخته بودند. آفت انسانی به آنها می‌زد، در صورتیکه بنگاه‌های دفع آفات انسانی بسیاری داشتند، و میشها سر زار می‌رفتند هرچند بنگاه حمایت میشهای باردار مرتب از آنها جزیه می‌گرفت. زبانشان تپق می‌زد در حالیکه فرهنگستان لغات گوسبندی سره برای آنها اختراع کرده بود. پیاده راه می‌رفتند و به باشگاه محترم هواپیمائی باج می‌دادند. ناقص — الخلقه بودند، در صورتیکه بنگاه‌های تربیت بدنی به بدنهای تربیت کرده خود می‌نازید. زلزله خانه‌هایشان را خراب می‌کرد، برای گوسبندها آیه صادر می‌کردند و بعد هم عکس بختکی را به رخشان می‌کشیدند و هر مشت شبدری که جلو آنها می‌ریختند، گوسبندها را مجبور می‌کردند که جلو عکس بختک کرنش بکنند.

الخلاصه، همه آنها تریاکی مافنگی و بواسیری و شاخ حسینی و سفلیسی و تراخمی و آلبومینی و اسپالی در هم می‌لولیدند. بچه‌های آنها هم غلام حلقه به‌گوش و توسری‌خور بار آمدند. فقط افتخار به‌ذات مقدس دوالپا می‌کردند که از علف‌چریدن نیفتاده‌اند!

سالیان آزرگار بدین منوال گذشت و دوالپا که خوب رمق گوسبندها را کشید و مطابق برنامه پیش‌بینی شده وظیفه خود را انجام داد، یکروز شیر مست شد و روی زمین نقش بست. روباه دم بریده که دید هوا پس است، با احتیاط دوالپا را با انبر گرفت و فاتح کشور خسر در چمن را که کسی جرأت نمی‌کرد به اسب اسکندر تشبیهش بکند، از سوراخ راه آب بیرون کرد. اموال منقول را برداشت و دک شد و اژدهائی روی گنجهای غیر منقول خود گذاشت تا سنت او را دنبال کند و خون گوسبندها را بمکد.

گوسبندهای خر در چمن که دیدند همه این خوش‌رقصی‌ها و معجزات ماست‌مالی بود و نقش بر آب شد و عروس تعریفی بدجوری از آب درآمد، یکه خوردند. اما برای اینکه پشت گوسبندها باد نخورد، پرده دوم تقلیدچی خانه بالا رفت. دست‌پرورده‌های دوالپا

بعد از آنکه اسم و رسم ولینعمت خود را به خاک و خون کشیدند، همان روش او را دنبال کردند و بچاپ بچاپ شروع شد. دسته‌ای از آنها که خوب چاق و چله شده بودند و آذوقه گوسبندها را به کشور آنور دریاها و صحراها فرستاده بودند. به طرز معجزه‌آسایی بال درآورده و پریدند. و این بهشت عنبر سرشت را برای هم‌میهمان عزیزشان گذاشتند و خودشان رفتند جاهای دیگر را آباد بکنند. آنها را دیگر که اشتهایشان بیشتر بود، روزی يك مرتبه جلو آفتاب شاه‌پر خودشان را می‌لیسیدند و صیقل می‌دادند و این شعر پیسی-هست را به زبان حال می‌خواندند:

بس است ما را هوای بوستان،

شیدر به گلستان،

گوسبندستان،

نامردستان،

گندستان،

الدنگستان!

از يك طرف الخناسهای دست‌پرورده دوالپا و از طرف دیگر گوسبندهای ناراضی که از زیر کند و زنجیر آزاد شده بودند، شاخ به شاخ شدند و کنسرت ناهنجاری راه انداختند، روباه دم بریده که مشغول بیرون کشیدن گوهر شبچراغ بود، سرش را بلند کرد و دید بد جوروی شده، فوراً پاشنه گیوه‌هایش را ورکشید و به سراغ کفتار رفت و بهش گفت: «یالا زودباش! پالانت را عوض کن و صورتت را ماکییاز بکن، اگرچه دم‌بخروس از توی جیبت پیدا است، اما این گوسبندها فراموشکارند و گول خوره تعریفی دارند. يك نره‌غول دیگر به سرشان سوار می‌کنیم.»

کفتار که مبتلا به مرض مگالومانی بود گفت: «بدین مژده گر جان فشانم رواست! من اصلاً اینکاره هستم و پدران من هم اینکاره بوده‌اند. زمین گرد است مانند گلوله، سام پسر نریمان و فرمانروای

سیستان و بعضی ولایات دیگر بوده.» روباه زیر ابروی گفتار را برداشت، کلاه گیس به سرش چسبانید، یک کلاه بوقی هم به سرش گذاشت و زنگوله به دمش آویزان کرد و شلیته سرخ هم پایش کرد و دو تا شاخ هم روی سرش چسبانید و گفتاره رو با داریه و دمبک وارد کشور خر در چمن کرد.

از دور فریاد زد: «ای گوسفندان عزیزم! من همان بز اخفشم که در قلیه انتظارم بودید. من برای خدمت به کشور خر در چمن جگرم لك زده بوده و سالها در تبعید و انزوا شبها به یاد شما پشت چشمم واز می ماند، از غصه شماست که گیسهایم را ول کردم و ریشم را تراشیدم. حالا هرچه دارید بریزید روی داریه. زود باشید دور من سینه بزنید تا برایتان آواز خر در چمن بخوانم. مایم تحصیل کرده و ذوالکف دیده ایم، بیایید دم مرا در بشقاب بگذارید تا برایتان رول تاریخی و اجتماعی بازی بکنم!»

گوسبندها هاج و واج ماندند و قد و بالایش را ورنه انداز کردند. یک دسته از گوسبندهای شکموی دریده که در دوره دوالپا به نوائی رسیده بودند، دور او را گرفتند و پشگل ماچه الاغ و سنگلك گوسبند دور سرش دود کردند و های و هوی راه انداختند. با خودشان گفتند: «از این قاصد بوی معشوق می آید. اگر این خر دجال از حسن انتخاب روباه است که دجال از عقبش خواهد آمد و بهتر است از حالا باهاش لاس بزنیم تا از علف چریدن نیفتیم!» اما گوسبندهائی که درین چندسال پدرشان درآمده بود و جان به لبشان رسیده بود، مثل آدم مارگزیده که از ریسمان سیاه و سفید می ترسد، جار و جنجال راه انداختند و جفتک پرانی کردند.

گفتار به شیوه ذوالکف نطقهای قلبه و سلنبه تو خالی می کرد و بادمجان دورقاب چینهای او این ترهات را حاشیه می رفتند و تفسیر و تعبیر می کردند، یکی می گفتند و هزار تا از دهنشان می ریخت. گفتار هم بدون فوت وقت خاکروبه ها و زبیلهایی را

که دو الپا رویش را روغن جلا زده بود، با چوب جارو می شکافت و روی سر گوسبندها نثار می کرد.

کفتار دو سه ماه غیبت کبرا کرد و عصاره معلوماتش را شیره کشید و جزوه ای بعنوان: «شروور ملی» صادر کرد که شاهکارش بود و در آن راجع به مناقب چارقد قالبی و لولهنگ و کلاه خیکی و جام شاش و پیه سوز و آش اماج و وسمه جوش و دبیت حاجی علی اکبری، داد سخن داد و از روی علوم بی سابقه ذوالکلهفی فحش کشید به اصل و نسب گوسبند و ثابت کرد ایده آل گوسبند این باید باشد که خوراک گرگ بشود. و هیکل و لباس خودش را بعنوان عالی ترین مسطوره مد خردرچمن توصیه کرد. در نتیجه موجودات وازده شومی به کمک او قد علم کردند و با چشم گریان و دل بریان برای گوسبندان خردرچمن آب غوره گرفتند و سوز و بریز کردند و زنجموره نمودند.

هر دسته از گوسبندان خر در چمن به ریختی درآمده بودند، بعضی با کفتار مخالفت می کردند و دسته ای با او لاس می زدند و جمعی هم مهر سکوت به لب زده و منتظر فرصت بودند تا از هر طرف باد بیاید بادش بدهند. اما همه آنها خودشان را طرفدار منافع کشور خردرچمن می دانستند و احساسات خردرچمن پرستی آنها غلیان کرده بود، همه حامی و ناجی گوسبندان بودند و مرتب پستان به تنور می چسبانییدند.

این اوضاع زیاد طول کشید و کفتار آنقدر رقص شتری کرد که شلیته قرمزش جر خورد و صورتکش درآمد و کلاه گیشش کنده شد. گوسبندها همه او را شناختند اما با ترس و لرز باهم گفتند: «در صورتیکه از علف چریدن نیفتیم!»

دو الپای تازه نفسی که پشت پرده منتظر رول خود بود، بی تابی می کرد، خمیازه می کشید و پاهایش را مثل تسمه در هوا تکان می داد و پیغام و پیغام برای کفتار می فرستاد که: «بی شرف فلان

فلان شده ده زود باش!»

او جواب می‌داد: «قبله عالم سلامت باشد! چنانکه مسبوقید خودم هم‌هاش خواب یونجه‌زارهای آنور صحراها و دریاها را می‌بینم و می‌خواهم هرچه زودتر مرخص بشوم، چنانکه ملاحظه می‌فرمائید مو به مو مطابق برنامه عمل کرده‌ام. فقط تقصیر بعضی از این گوسبندهای سرتغ است که با یونجه و شبدر هم رام نمی‌شوند!»

دوآپا خرناس می‌کشید و می‌گفت: «به شکم مقدسم قسم، این سفر پدری از این گوسبندها در بیاورم که توی داستان‌ها بنویسند!» گوسبندها به هم نگاه می‌کردند و توی دلشان می‌گفتند: «ما خردرچمنی هستیم و پدران ما خردرچمنی بوده‌اند. زمین گرد است مانند گلوله، سام پسر نریمان فرمانروای سیستان و بعضی ولایات دیگر بوده. هر که خر است ما پالانیم! و هر که در است ما دالانیم! خدا کند که میان این خر تو خر ما از چریدن علف نیفتیم!»

www.KetabFarsi.com

ماخذ چهل طوطی!

- ۱- آل احمد، جلال. نون و القلم. تهران: زمان، ۱۳۴۷.
- ۲- ابراهیمی، نادر. در سرزمین کوچک من. تهران: پرستو،
- ۳- احمدی، احمد رضا. «پاسخ به پرسشنامهٔ مارسل پروست». تهران، نوبل
- ۴- اسدی پور، بیژن. طنز خانگی. تهران: مروارید، ۱۳۵۷.
- ۵- امیرشاهی، مهشید. بعد از روز آخر. تهران: امیرکبیر، ۱۳۵۵.
- ۶- افراشته، محمدعلی. چهل داستان. به کوشش نصرت‌الله نوح. تهران: حیدرپایا، ۱۳۶۰.
- ۷- باستان، نصرت‌الله. «دزد در بیمارستان». نگین. شمارهٔ اول، خرداد ۱۳۴۴.
- ۸- باستانی پاریزی، محمد ابراهیم. حماسهٔ کویسر. تهران: امیرکبیر، ۱۳۵۷.
- باستانی پاریزی، محمد ابراهیم. هشت‌الهیفت. تهران: نوین، ۱۳۶۳.
- ۹- بهرنگی، صمد. مجموعهٔ مقاله‌ها. تبریز: شمس، ۱۳۴۸.
- ۱۰- بهروز، ذبیح. جیجک‌علیشاه. تهران: خانهٔ ترجمه، بی‌تا.
- ۱۱- پاینده، ابوالقاسم. داستان‌های برگزیده. تهران: جیبی، ۱۳۵۰.
- ۱۲- پرویزی، رسول. شلوارهای وصله‌دار. تهران: جیبی، ۱۳۴۲.
- ۱۳- پزشکیزاد، ایرج. بوبول. تهران: نیل، ۱۳۴۶.
- ۱۴- پهلوان، عباس. شب عروسی باجام. تهران: پرستو، ۱۳۵۰.
- ۱۵- توفیق، عباس(؟). توفیق هفتگی. دورهٔ چهل و هشتم، شمارهٔ ۱۶ (سال ۱۳۴۸).
- توفیق، عباس. دمب گریه. تهران: کتاب توفیق، ۱۳۴۵.

- ۱۶- توللی، فریدون. «لوح محفوظ». دریای گوهر، تألیف مهدی حمیدی. جلد اول. تهران: امیرکبیر، ۱۳۴۸.
- توللی، فریدون. التفاصيل. شیراز: تربیت، ۱۳۴۸.
- ۱۷- تهرانی، حسن. «خودنویسی»، «پست جنگلی». لوح، دفتر چهارم. تهران: بی‌تا، ۱۳۵۰.
- ۱۸- جلی، ابوتراب. «خروس بی‌محل». نهمین آزادی. دوره سی و سوم، شماره (سال ۱۳۶۲).
- ۱۹- جمالزاده، محمدعلی. یکی بود و یکی نبود. تهران: ابن‌سینا، ۱۳۳۳.
- ۲۰- چوبک، صادق. روز اول قبر. تهران: جاویدان، ۱۳۵۵.
- ۲۱- حالت، ابوالقاسم. «پختن کیک». منشعباتی از نشر معاصر پارسی، به اهتمام تحسین یازیچی و علی میلانی. استانبول: دانشگاه استانبول، ۱۹۷۸.
- ۲۲- خرازی، نورالله. خاطرات خدا. تهران: صفیعلیشاه، ۱۳۳۵.
- ۲۳- خدابخش، مرتضی. توفیق هفتگی. دوره چهل و چهارم، شماره سی و نهم (سال ۱۳۴۴).
- ۲۴- دهخدا، علی‌اکبر. «چرند پرند». مقالات دهخدا، به کوشش محمد دبیرسیاقی. تهران: فریدون علمی، ۱۳۵۸.
- ۲۵- شاپور، پرویز. به نقل از دست‌نوشته شخصی پرویز شاپور.
- ۲۶- شاهانی، خسرو. وحشت‌آباد. تهران: پرستو، ۱۳۴۹.
- ۲۷- شهریاری، اسدالله. «زبانهای دنیا». توفیق ماهانه، دوره دوم، شماره پنجم (سال ۱۳۴۲).
- ۲۸- صابری، کیومرث. «شرایط ازدواج». توفیق ماهانه، دوره هشتم، شماره ششم (سال ۱۳۴۸).
- ۲۹- صادقی، بهرام. سنگر و قمقمه‌های خالی. تهران: زمان، ۱۳۴۵.
- ۳۰- صفا، منوچهر. اندر آداب و احوال. تهران: رواق، ۱۳۵۷.
- ۳۱- صلاحی، عمران. به نقل از دست‌نوشته شخصی عمران صلاحی.
- ۳۲- عبدالخالق، علی. «برداشتن تاج از میان دو شیر». بمبو. دوره اول، شماره اول (سال ۱۳۵۹).
- ۳۳- عنایت، محمود. راپرتها. تهران: اشرفی، ۱۳۵۵.
- ۳۴- فرسی، بهمن. «عریضه طویله». کیمهان (کیمهان شب جمعه) شماره ۱۰۱۱۷۷ (سال ۱۳۵۵).
- ۳۵- کیمیایگر، مسعود. «علیمحمدخان طرفش را نشناخته بود». توفیق

- هفتگی. دورهٔ چهل و هشتم، شمارهٔ چهاردهم (سال ۱۳۴۸).
- ۳۶- لقائی، غلامعلی. «قتل و جنایت». توفیق ماهانه. دورهٔ دوم، شمارهٔ ششم (سال ۱۳۴۲).
- ۳۷- مجابی، جواد. آقای ذوزنقه. تهران: دنیای کتاب، ۱۳۵۰.
- ۳۸- مقدم، حسن. از صبا تا نیما، جلد دوم. تألیف یحیی آرین‌پور. تهران: جیبی، ۱۳۵۱.
- ۳۹- منشی‌زاده، کیومرث. کتاب جمعه. شمارهٔ سیزدهم (سال ۱۳۵۸).
- منشی‌زاده کیومرث. کتاب جمعه. شمارهٔ نوزدهم (سال ۱۳۵۸).
- ۴۰- هدایت، صادق. و غوغ‌سأهاب (با مسعود فرزاد). تهران: امیرکبیر، ۱۳۴۱.
- هدایت، صادق. علویه‌خانم و ولنگاری. تهران: امیرکبیر، ۱۳۴۲.

خواننده عزیز:

اگر نشانی خود را برای ما بفرستید، فهرست کتابهای انتشارات مروارید را برای شما خواهیم فرستاد.

با ما به نشانی زیر مکاتبه فرمائید:

مؤسسه انتشارات مروارید، تهران، خیابان انقلاب،

صندوق پستی ۱۶۵۴ - ۱۳۱۴۵

فهرست کتابهای انتشارات مروارید

جاودانه زیستن ، در اوج ماندن

حرفها و نوشته های فروغ با نوشته ها و سروده های از:

شاملو، اخوان، کریم امامی، برهانی، براهنی، سهراب سپهری، منوچهر آشتی، فریدون مشیری
...و

اندیشه های هر شاعر معمولاً در آثار منشور او بر کنار از پرده و همناکی های شعر اوست. به همین سبب مطالعه و بررسی آثار منشور شاعران از راههایی است که می توان از آن در توضیح و تفسیر اشعار شاعران و یا روشن کردن بسیاری از موارد ابهام شعر آنها یاری جست. همچنین روایتهای که دیگران درباره زندگی و روحیات شاعر داشته اند در بسیاری از موارد می تواند گرهگشای تفکرات و اندیشه های شاعر و بیان کننده انگیزه های اعمال و افکار او باشد. از اینرو جمع آوری نامه ها، نوشته ها و خاطرات خود شاعر و همچنین خاطراتی که دیگران از زندگی و اندیشه های او دارند از کارهایی است که می تواند بهره مندی از خلاقیت شاعران بزرگ را آسان تر نماید.

اوستا کهن ترین سرود ایرانیان

دکتر جلیل دوستخواه

اوستا میراث مشترک فرهنگی جهانیان و کهن ترین سرود و نوشتار ایرانیان است. بخشهای گوناگون این مجموعه، از زمانی حدود نیمه هزاره دوم پیش از میلاد به بعد پدید آمده است. گرازانده بر بنیاد آخرین پژوهشهای انجام شده در ایران و جهان مجموعه حاضر را فراهم کرده است، در این چاپ برداشتهای نوی نیز در کار آمده است.

می توان فراموش کرد؟

هانس ولفگانگ کخ / بریچهر معتمد گرجی

این کتاب تصویری تکان دهنده از آلمان نازی در اولین سالهای جنگ دوم جهانی به دست می دهد. نویسنده که از اعضاء سازمان جوانان هیتلری بوده، با زیبایی ساده و

بی تکلف از تجربه های تلخ و شیرین خود سخن می گوید، تقابل معصومیت و سببیت یا رویارویی پاکی و زشتخونی، هنگامی به اوج خود می رسد که نویسنده با احساس پاک کودکانه خویش به عشق و هستی و آنچه بر جهان حاکم است، می نگرد.

ستون آهنین، زندگینامه سیسرون

تیلور کالدول / علی اصغر بهرام بیگی

سیسرون، کسی که به زیباییهای زندگی عشق می ورزید، مردی سخنور، شاعر، میهن پرست، سیاستمدار، پدر، همسر، نویسنده و قانون دان نامداری که تا زمانهای درازی که هنوز نیامده است می توان پذیرایی خرد او شد. زندگینامه ای شیرین و آموزنده که ضمن بیان سرگذشت انسانی شایسته با همه عشق ها و شوریدگی هایش، ما را از وقایع جالبی از تاریخ تمدن نیز آگاه می سازد.

تاریخ عقاید و مکتبهای سیاسی

از عهد باستان تا امروز

پرفسور موسکا و دکتر بوتو / دکتر حسین شهیدزاده

کتابی است جامع، که افکار و عقاید فلاسفه و متفکرین را با درنظر گرفتن شرایط محیطی و میزان تأثیری که در علوم سیاسی و اجتماعی داشته اند، طرح کرده و آراء هر مکتب را با روش علمی مورد انتقاد و تجزیه و تحلیل قرار داده است.

از نیما تا بعد ۱ / گزیده اشعار

به انتخاب فروغ فرخزاد

انتخابی از شعر ۱۳ شاعر معاصر، نیمایوشیج، شاملو، اخوان، فروغ فرخزاد، م. آزاد، آتشی، فرخ تمیمی، یداله رویانی، محمد حقوقی، سهراب سپهری، احمد رضا احمدی، بیژن جلالی، نادریور.

از نیما تا بعد ۲ / گزیده اشعار

به انتخاب شمس لنگرودی

این کتاب که با مقدمه مشروحی درباره شعر نو و مسیر تاریخی آن در ایران شروع شده است. گزیده ای است از بهترین شعرهای ۲۸ شاعر معاصر که از تأثیر گذران شعر امروز

ایران هستند:

نیمایوشیج، تولتی، دکتر خانلری، احمد شاملو، نادرپور، مشیری، سیاوش کسرانی، هوشنگ ابتهاج (سایه)، نصرت رحمانی، مهدی اخوان ثالث، فروغ فرخزاد، م. آزاد، سهراب سپهری، منوچهر آتشی، احمدرضا احمدی، فرخ تمیمی، یداله رویانی، دکتر شفیع کدکنی، اسماعیل خوئی، سپانلو، حقوقی، نعمت میرزازاده، طاهره صفارزاده، بیژن جلالی، منشی زاده، باباچاهی، گرمارودی، سادات اشکوری.

آفرین فردوسی، سی قصه از شاهنامه فردوسی

دکتر محمد جعفر محبوب

هدف اصلی از نوشتن این کتاب این بوده که خواننده با شاهکار بزرگ شعر ایران آشنا شود. استاد دکتر محبوب، با طرح و انتخاب سی داستان از شاهنامه فردوسی و چند گفتار درباره جشن مهرگان، زبان دری و اختر کاویان، اوراق زرین دیگری به فرهنگ و ادب فارسی می افزاید.

دانشنامه سیاسی - (فرهنگ اصطلاحات و مکتبهای سیاسی)

دربوش آشوری

یک کتاب مرجع در زمینه ی اصطلاحات و جستارهای نظری سیاسی. در این دانشنامه، از نظر نگارش فارسی و نیز برابری برای اصطلاحهای سیاسی اروپائی و به ویژه ترجمه ی - ایسم ها به فارسی نوآرپهائی بسیار شده است. دانشنامه سیاسی کتابی است دانشگاهی و خالی از هرگونه وضع گیری ایدئولوژیک و شخصی.

گزینه های شعر امروز ایران

تاکنون ۱۲ کتاب در این سری منتشر شده است، هدف از تهیه این مجموعه، به دست دادن کتابی است برای علاقمندان شعر فارسی امروز در ایران که فرصت تهیه و خواندن تمام آثار شاعران موردنظر خود را ندارند، شعرهای این کتابها به وسیله خود شاعر از میان یکایک کتابهایشان گزین شده و در دسترس علاقمندان قرار می گیرد. انتشارات مروارید سعی دارد این سری را با همین خصوصیات ادامه دهد. ویژگی برخی از این آثار نظیر مقدمه های اساتید و اهل نظر درباره پروین اعتصامی یا مقدمه گزینه شعر فروغ و نیما

خواننده را با این آثار بیشتر مانوس و آشنا می‌سازد.

از سکوی سرخ (مسائل شعر)

یداله رویانی

کتاب منتخبی است از مصاحبه‌های شاعر، که می‌تواند مأخذ ارزنده‌ای در قلمرو گسترده‌ی شعر امروز ایران باشد، به ویژه برای دانشجویان و پژوهشگران جوان و همه کسانی که شیفته و دل‌بسته‌ی تحقیق در مسایل شعری هستند.

بخشی از فهرست مطالب عبارت است از:

شعر امروز در ایران/ شعر نو/ شعر حجم/ دنیای شعر/ چرا فروغ؟ شعری تصویر، کم ارتفاع است/ موج نو؟

هلاک عقل بوقت اندیشیدن (از نیما تا شعر حجم)

یداله رویانی

حاصل بیست و دو سال تأمل و تجربه یداله رویانی است در شعر امروز ایران. از عناوین عمده کتاب؛ اشاره‌ای به زبان نیما/ بیانیه‌ی شعر حجم/ عبور از شعر حجم/ تصویر، جایی در فرم/ زبان شعر، جان کلام/ سرعت، حیات تازه‌ی تصویر/ زبان، استعاره سبک/ پیوند شعر و زندگی/ تکوین شعر/ ریخت شعر/ چند عامل زبانی/ فروغ/ ناظم حکمت/ هوشنگ ایرانی.

فرهنگ اصطلاحات ادبی

سیما داد

دائرة‌المعارف کوچکی است از واژگان ادبی معاصر شامل مفاهیم نقد ادبی، مکاتب و جریانهای عمده در ادبیات جهانی و صناعات ادبی که به شیوه‌ی تطبیقی و توضیحی ارائه شده است.

از ویژگی‌های کتاب، آنکه هر واژگان طی مقاله‌ای به تفصیل و تفکیک در زبانهای فارسی و انگلیسی تشریح و تبیین شده است. و با بهره‌گیری از نمونه‌های لازم نیاز مراجعه‌کننده را به تعریف یا توضیح جامع‌تری برآورده می‌کند.

توضیحات اضافی

- همان‌طور که در مقدمه عرض شد، جای عده‌ای از پیشکسوتان طنز و فکاهه ایران در این مجموعه خالی است؛ همچنین جای چندتن از طنزنویسان که در این یکی دو دهه چهره نشان داده‌اند. در جلد دوم این کتاب اگر بتوانیم، از خجالت همه آنها را درمی‌آییم.
- ابوالقاسم حالت در سال ۷۱ و اسدالله شهریاری در سال ۷۲ برگ مرخصی گرفتند و به دیار باقی شتافتند. خودتان شناسنامه هایشان را تکمیل کنید.
- اگر می‌خواهید ترتیب الفبایی را رعایت کنید، می‌توانید اثر رضا گنجه‌ای را بعد از مسعود کیمیاگر بخوانید.
- سالنامه سال ۱۳۷۱ گل آقا را هم به فهرست مآخذ کتاب اضافه کنید.
- یک نفر دهن دره می‌کرد، دوستش گفت: «حالا که دهنت باز است، حسن آقا را هم صدا کن.»
حالا حکایت ماست.

